

اسلحه‌ی مرگبار



niceroman.ir

نویسنده: silver sun

این رمان تماما تخیل نویسنده ست. هیچ توهینی به هیچ ملیت، مذهب و دینی نشده. هیچ کدوم از این آدم‌ها وجود خارجی ندارند.

مقدمه:

هیچ کس با شنیدن اسم اسلحه ی مرگبار یه چیز عادی رو تصور نمی کنه. فکر نمی کنه که یه چیز معموله. اما یه اشتباه هم می کنه... این اسلحه یه شی نیست. این اسلحه برای آدم کشی ساخته شده اما خودش خودشو کشیده بالا. نه از آهنگ و نه از چوب و سنگ. یه جنس دیگه داره. یه جنس پر خرده شیشه.

اما چرا اسلحه ی مرگبار؟ کی اونو به این جا رسوند که اسمش مرگ رو به یاد آدم میاره. خودش که می گه دستش به خون آلوده نیست. شاید بهتره بگیم فکرش به خون آلوده ست. شاید بعدش بفهمیم که اسلحه ی مرگبار یه مغزه. یه مغز متفکر که آماده ی کشتن.

این تفکر جنس خاصی نداره. هر زن و مردی می تونه یه اسلحه بشه و نابودی رو به همراه بیاره. فقط یه کنترل لازمه اما اسلحه ی مرگبار من از کنترل خارج شده. فقط نابودی می خواد و بس. فقط انتقام می خواد... کی از پشش برمیاد؟

فصل اول: (آدم ها و راه ها)

اول آذر ۱۳۹۰ شمسی. ایران. تهران.

در عقب بنز مشکی رنگ باز شد و مردی از آن خارج شد. بدون توجه به اطرافش و مردمی که بی اختیار نگاهش می کردند با قدم های مطمئن به طرف ساختمان مورد نظرش رفت. ساختمانی شیشه ای و سر به فلک کشیده در منطقه ای از شمال تهران که صاحبش کمی نامالایمتی به خرج داده بود. نگهبان با گذاشتن

احترام به او، در اصلی را برایش باز کرد. از لابی گذشت، رو به روی در آسانسور ایستاد و با دیدن این که آسانسور به طبقه ی همکف می آمد، منتظر شد. با کمی وقفه در آسانسور باز شد و زن و مردی خارج شدند. بی توجه به آنان وارد آسانسور شد. زیر لب بی صدا زمزمه کرد:

– طبقه ی دهم...

و دهمین دکمه ی نقره ای رنگ را فشرد. دور تا دور آسانسور آینه کار شده بود. مردی جوان در آینه به او اخم می کرد. نگاهش را از تصویر خودش گرفت و به زمین دوخت. در داخلی آسانسور بسته شد و به طرف بالا حرکت کرد. چشمانش را بست و ثانیه های با ارزش را شمرد. به شانزده نرسیده به طبقه ی دهم

رسیده بود. با ایستادن آسانسور چشمانش را باز کرد. صدای زنی ضبط شده، شماره ی طبقه را اعلام کرد. با باز شدن در بیرون رفت و نگاهش به دو در چوبی افتاد که روی هر کدام دو لیبل طلایی رنگ زده شده بود.

ساختمان آشنا تر از آنی بود که بخواهد به یادش بیاورد. بی توجه به در سمت چپ، به طرف راستی رفت که دقیقا کنار در دیگر قرار گرفته بود. زنگ کنار در را فشرد و طبق عادت با سر انگشتانش سه بار روی در ضربه زد. صدای باز شدن قفل به گوشش رسید و بعد زنی در را باز کرد. زن با دیدنش متعجب به نظر می

رسید اما چیزی بروز نداد. مرد بدون گفتن یه کلمه از کنار منشی گذشت و وارد شد. به طرف دری رفت اما صدای زنانه و عشوه گرانه ی منشی متوقفش کرد:

– صبر کنین باید بهشون بگم...

وسط حرفش پرید و با صدای سردی گفت – من وقت اضافی برای این کار ندارم.

و در را باز کرد. مردی میانسال پشت میز مدیریت چوبی نشسته بود و نگاهش را به صفحه ی مانیتور رو به رویش دوخته بود. با باز شدن در بدون این که سرش را بالا بیاورد گفت:

– مگه نگفتم در بزن و...

حرفش با دیدن صورت مخاطبش قطع شد. او وارد شد و در را پشت سرش محکم بست. با قدم های محکم عرض اتاق را طی کرد. اتاقی مخصوص مدیریت شرکت به آن بزرگی که به زیبایی آراسته شده بود. اکثر وسایل از بهترین انواع چوب ساخته شده بودند. رو به روی میز در انتهای اتاق تلویزیون مشکی رنگ چهل

و دو اینچی به دیوار وصل شده بود. صندلی های رو به روی میز را از بهترین چرم های ایتالیایی سفارش داده بودند و برق می زدند. کف اتاق از پارکت بود و صدای قدم هایش در گوشش می پیچید. اتاق در یک لحظه به قدری خفقان آور شده بود که صدای خش خش کشیده شدن شلوار جینش هم به گوششان می رسید.

- مگه نگفتم تو کار من دخالت نکن؟

مرد میانسال جواب نداد. اتیکت سفید رنگ روی میزش نامش را فریاد می زد. مهندس اردشیر تهرانی. مردی در اواسط دهه ی پنجم زندگی اش با صورتی شش تیغه و پوستی تقریبا صاف. فقط چروک های کنار چشم های تیره ای رنگش، سنش را نشان می دادند. همان چشمای معروف... لنگه اش را فرد دیگری هم داشت.

- مگه نگفتم بیخیال من شو؟ گفتم یا نگفتم؟

صدایش طوفانی نبود اما طوفان می کرد. خونسردی ش را از دست داده بود اما آتشی هم نشده بود. اردشیر تهرانی پرونده ای را که در دستش بود بست و روی میز گذاشت. با نفس عمیقی شروع به صحبت کرد. به نظر بی خیال می آمد. با صدای آرامی گفت:

- فکر نمی کنم کارهای من به تو مربوط باشه.

دستانش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و زمزمه کرد:

- فکر می کنی کسای رو که گذاشتی تا منو بیان ندیدم؟ همه شونو تک به تک می شناسم. از همه شون بدجور آتو دارم. بگو از دور و بر من گورشون رو گم کنن وگرنه ممکنه بسوزن. آتیش من تر و خشک رو با هم می سوزونه. وقتی هم شروع کنه سوزوندن همه رو می سوزونه... حتی تو رو... پس برای بار آخر

بهت هشدار می دم. پاتو از کفش من بکش بیرون. من از نابود کردن هیچ کس ابایی ندارم. اشاره کنم جنازه ت رو جلوم می اندازن پس سایه ت رو از روی زندگی م بردار.

با قدم های بلندی از آن دفتر به قول خودش نفرین شده بیرون رفت.

دو ماه قبل... اول مهر ۱۳۹۰ شمسی. آمریکا. ایالت اورگن. پورتلند

کلید را در در انداخت و وارد خانه اش شد. گفتن کلمه ی عمارت به جای خانه بیشتر برازنده بود. خانه ای دو طبقه با کف پارکت قهوه ای رنگ که اولین چیزی که در آستانه ی ورود توجه غریبه ها را جلب می کرد، باری بود که گوشه ی سمت چپ خانه دیده می شد که تماما از سنگ های درخشان قیمتی تیره رنگ ساخته شده بود و انواع نوشیدنی ها روی قفسه های سنگی آن خودنمایی می کردند. سمت چپ خانه تماما شیشه بود و دیواری وجود نداشت. منظره ی زیبایی بیرون از پنجره های تمام قد به بیننده چشمک می زدند.

استخری بزرگ و زیبا و در اطراف آن باغی بسیار بزرگ و چشم گیر حیاط پشتی خانه را تشکیل می دادند. وسط سالن مبل های گران قیمت سلطنتی به رنگ کرم چیده شده بودند و تلویزیون به دیوار وصل شده بود. میز تیره رنگی از چوب افرا وسط مبل ها می درخشید. فرش دست بافت تبریزی رنگ های زیبایش را به نمایش گذاشته بود. دیوارها با کاغذ دیواری خوشرنگی پوشیده شده بودند و تعدادی تابلو و تابلوفرش ایرانی به دیوارها وصل شده بودند.

نیمه های این سالن بزرگ یک پاراوان چوبی بقیه ی سالن را از دید ناظران مخفی می کرد. پشت آن سالن دیگری بود که یک دست مبل مشکی رنگ اسپرت چیده شده بود و کتابخانه ای بزرگ در کنار شومینه گذاشته شده بود و بالاخره سالن منتهی به دو اتاق می شد. یکی اتاق خواب و دیگری اتاق کار. سرویس بهداشتی، سه اتاق دیگر و آشپزخانه در طبقه ی دوم این عمارت مجلل قرار داشتند.

تونی نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

- یادم باشه قفل رو عوض کنم.

صدای قهقهه ی سایه گوشش را پر کرد- منم یادم باشه عطر رو عوض کنم.

سری تکان داد و به طرف بار رفت- تو همیشه عاشق جادور هستی و مطمئنم هیچ وقت این کار رو نمی کنی.

- تو هم همیشه عاشق منی و مطمئنم اینو هیچ وقت یادت نمی ره.

تونی شیشه ی کریستال تراش خورده ی نوشیدنی را برداشت:

- بدجنسی تو حد و مرزی نداره؟

سایه صادقانه دست هایش را بالا برد- نه.

گیلاسی را روی این سنگی گذاشت- خوشحالم که خیالم رو راحت کردی. نوشیدنی میل داری؟

سایه پوزخند زد.

تونی- مطمئنم نمی خوری؟

در صدای سایه کمی اعتراض شنیده می شد- قبلا انقدر زیاد نوشیدنی نمی خوردی... همینجوری داره به صفات اضافه می شه؟

تونی - صفاتم قبلا فقط به بی ثبات بودن منتهی می شد.

سایه لبخندی زد- هنوزم هستی... و البته خودشیفته و منزوی.

کم کم داشت به صفاتش افزوده می شد. با علاقه مندی پرسید- اینو می دونستم. دیگه چی؟

سایه- یه نوازنده ی کنترباس هستی، انگار... و این که یه ابلهی. خودت چی فکر می کنی؟

تونی با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و به چشمان سایه زل زد و گفت:

- نابغه ی میلیاردی خوشگذران، سرمایه دار.

و بحث را عوض کرد- خونه م چطوری به نظر میاد؟
سایه نگاه عمیقی به خانه انداخت و با کمی شیطنت در صدایش گفت:
- حال و هوای کریسمس رو داره. گرچه بیشتر شبیه هالووین...
تونی شروع به خندیدن کرد- یعنی انقدر ترسناکه؟
- کاش چراغاش بیشتر بود...
- می دونی که... تو نور زیاد سر درد می گیرم.
سایه به لوستر سلطنتی وسط پذیرایی اشاره کرد- پس اون دکوره؟
تونی تایید کرد- دقیقا دکوره...
سایه با تعجب گفت- پس یعنی همیشه همین دیوارکوب ها روشن؟
- آره... مگه ندیده بودی؟
- نه... من فقط روزها میام اینجا.
تونی کمی فکر کرد- آره... حالا اومدی اینجا جشن بگیریم؟
سایه با خنده گفت- یادت میاد؟ لذت بردن از لحظه ها!
- آره یادم میاد...
سایه با لبخندی مرموز گفت- یادم هم میاد که من فقط دوازده درصدش رو داشتم.
تونی گیلاسش را دوباره پر کرد- حتما تاوان حرفام رو در مورد درصد به شکلی کاملاً ملایم خواهم داد...
سایه دستش رو روی قفسه ی سینه ی تونی گذاشت- نه اونقدرام ملایم...
تونی به سایه خیره شد و بعد نگاهش روی لب های سایه سر خورد. سایه لبخندی پیروز مندانه زد و تونی آرام او را بوسید. چند دقیقه بعد سایه از آغوش تونی بیرون آمد و با لبخندی روی لب هایش، شانه ای بالا انداخت:
- شنیدم دنبال من می گشتی، نه؟ چکارم داری؟
تونی کمی از گیلاسش نوشید و با نیشخندی روی لبش گفت- راستش می خواستم تهدیدت کنم.
سایه- پس بادیگاردات کوشن؟
تونی نگاهی به آسمان بیرون کرد و گفت- من تنها هم از پس تو برمیام.
سایه- مطمئنی؟
تونی - شک نکن... البته قصد ندارم که این کار رو اینجا انجام بدم.
سایه- چرا؟
تونی - چون جزو نقشه ی منه.
سایه- نقشه ی خوبی نیست... در هر صورت کارت دارم.

تونی به سنگ این تکیه داد- منتظرم...

- از طرف دوستمون سفارش دارم.

- من فعلا مرخصی ام.

- شرمنده... لطفا بی خیال مرخصی شو.

- شرمنده ی خودتم. فعلا کار نمی کنم.

سایه اصرار کرد- این فرق داره.

علاقه مند به نظر نمی آمد- چی؟

- باید بری ایران.

تونی اخم کرد- هیچ بایدی وجود نداره.

سایه با اصرار گفت- قبول کن...

تونی به سایه زل زد- چیه که تو رو مستاصل کرده؟

سایه جواب نداد. گیلای را که در دست تونی بود از دستش گرفت و باقی نوشیدنی را سر کشید.

- تونی... برو ایران.

تونی دستش را دور کمر سایه حلقه کرد- توضیح بده.

و سایه با لبخندی که کنج لبش جا خوش کرده بود توضیح داد. وقتی تونی در موضوعی ابراز علاقه می کرد قطعا آن موضوع

حل شده بود و سایه این را به خوبی می دانست. واقعا لقب نابغه ی میلیاردر خوشگذران برازنده ی کسی مثل تونی بود.

- باید بری سراغ چند نفر....

تونی تکرار کرد- چند نفر؟

- چهار نفر.

- خب؟

- مکس آندرسون که توی میشیگان و نیکولاس والتون که توی سن آنتونیوی تگزاس اقامت دارن. هکتور مارزان از سن

خوان آرژانتین و تریستان فونیکس که در بریستول انگلستان زندگی می کنه.

تونی زمزمه کرد- سایه... کامل برام بگو. اسماشون به دردم نمی خوره. گرچه... جز یه نفر همه شون رو دورادور می شناسم.

سایه تعجب کرد- می شناسی؟

- درسته خیلی وقته که دیگه اسلحه نمی سازم اما کسی توی آمریکا نیست که یه زمانی مشتریم نبوده باشه. پس آندرسون و

والتون رو قطعا می شناسم. تریستان هم با وجود سن کمش یکی از دوستانمه.

- بهت نمیداد با این آدمای دوست باشی... مخصوصا با کسی مثل والتون.

- من از نیک متنفرم. هیچ وقت با کسی مثل اون دوستی نمی کنم اما، نمی تونم باهاش سازش نکنم...همیشه آخرش اختلاف پیدا کردیم.

- چطور؟

تونی به ماه خیره شد- ازم آتو داره.

شش سال پیش. آلمان. کلزروهه.

- اون خیلی باهوش تر از اونیه که به کسی آتو بده.

با لبخندی روی لبش جولیان رو وادار به سکوت کرد:

- من از اون باهوش ترم جولیان...

- چرا بی خیالش نمی شی؟ چرا این انجمن...

به قهقهه افتاد- خواهش می کنم جو. مردها عاشق القابن... انجمن خاکسترها فقط یه اسممه. یه اسم تو خالی. هدفش برام مهممه...

- پس این همه عضو برای چیه؟

بربجت سرش را تکان داد- حدس بزن... یه نفر توی این انجمن برام خیلی مهممه...

- منظورت همون...

بربجت به میان حرفش پرید- نه... اصلا. اونیه که خیلی بیشتر برام مهممه الان عضو شده. فقط باید بهش نزدیک بشم.

جولیان نگاهش را از او گرفت و به زنی که گلس نوشیدنی را روی میز شیشه ای جلوییش گذاشت نگاه کرد. لبخندی زد و دستش را به آرامی نوازش کرد.

صدای غرغر بربجت را شنید- الان نه جولیان. وقتش نیست.

زن که کنار رفت، جولیان اعتراض کرد:

- بی خیال...

- یه کم وقت شناس باش.

جولیان شروع به سوت زدن با ریتمی خاص کرد. بیشتر شبیه آهنگ love story بود.

بربجت- کاش یه ذره وقار رو از جرمی یاد می گرفتی.

جولیان بی خیال گفت- اون برادر کوچک منه... اون باید از من یاد بگیره.

بربجت نگاهی به ظاهر شیک کافه انداخت و خندید- از تو عاقل تر به نظر میاد.

جولیان به سمت بربجت خم شد و با شیطنت پرسید- Don't ya you fancy him Bridget Simpson?

بربجت لبخندی ملیح زد و به مردی به طرفشان می آمد نگاه کرد. به سرعت به جولیان گفت:

- دهنه رو ببند.

جولیان و بریجت بلند شدند. بریجت در آن پیراهن به نظر جولیان معرکه بود. پیراهنی کرم رنگ که شانه ها و بازوان برهنه و پاهای خوش ترکیبش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود. مرد تازه وارد با جولیان دست داد و رو به بریجت کرد، دستش را گرفت و بوسه ای کوتاه بر آن زد.

بریجت لبخندی از سر رضایت زد. رو به جولیان کرد و گفت:

- جولیان، این آرون ترنر... آرون... معرفی می کنم. جولیان هگمن.

جولیان سر تکان داد- بذارید حدس بزنم. آمریکایی؟

آرون لبخند زد- در اصل... بریتانیایی.

جولیان کمی به احترام خم شد- پس خدا ملکه رو حفظ کنه.

آرون گیلانی را که تازه خدمتکار کافه برایش پر کرده بود را بالا برد- خدا ملکه رو حفظ کنه.

صدای خوردن سه گیلانی به هم در فضا پیچید.

بریجت شروع به صحبت کرد- پدر جولیان هم در بریتانیای کبیر به دنیا اومده...

جولیان مودبانه پرسید- شما ساکن لندن هستید؟

آرون گیلانش را روی میز چوبی قهوه ای رنگ کهنه گذاشت.

- اجداد من همگی ساکن ولز بودن و در حال حاضر پدرم هم در ولز زندگی می کنه. اما خودم فعلا در برلین سکونت دارم و برای قراردادی کاری به کلزروه اومدم.

جولیان سری تکان داد. قد و قواره ی آرون به انگلیسی ها نمی آمد. کاملاً شبیه یک آمریکایی بود. جولیان خود مردی قد بلند بود اما کاملاً ترکه ای که با دیدن آرون ترنر به این نتیجه رسید باید کمی بدنسازی کند.

جولیان- از نظر هیکل با وین دیزل شباهت خاصی دارین...

لبخندی مرموز روی لب های آرون نشست- کمی قدم ازش بلندتره.

بریجت موقرانه شروع به خندیدن کرد. جولیان گیلانش را به یک باره سر کشید و گارسون را برای پر کردن دوباره ی آن فراخواند. بریجت اعتراض کرد:

- زیاده روی نکن، این قویه.

- من تا خودم نخوام مست نمی شم.

بریجت پوزخندی زد- مشخصه.

جولیان خندید- بریجت... عزیزم. یه امشب رو بذار خوش باشیم.

و بعد رو به آرون ادامه داد- از خودتون پذیرایی کنین...

آرون بدون لبخند زدن گفت- عادت به مست کردن ندارم.

جولیان با حیرت گفت - با یه پیک که کسی مست نمی شه.

آرون - در هر حال بهتره نخورم.

بریجت چشم غره ای به جولیان رفت و بعد رو به آرون گفت:

- خوشحالم که دعوتم رو قبول کردین.

آرون مودبانه سر خم کرد- و این دعوت رو مدیون چه چیزی هستم دوشیزه سیمپسون؟

بریجت به آرون زل زد. تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند و گفت:

- یه درخواست.

جولیان بی آن که بخواهد اخم کرده بود. نمی دانست بریجت از این غریبه چه می خواهد. نمی خواست کسی از انجمن به

دردسر بیفتد ولی تا خواست حرفی بزند بریجت ادامه داد:

- من می خوام یه نفر رو برام پیدا کنین.

آرون دست راستش را روی میز گذاشت. با انگشتان کشیده اش روی میز نقش هایی نامفهوم کشید و زمزمه کرد:

- چه کسی؟

بریجت با لبخندی نامحسوس گفت- اسمش مهیار تهرانیه. یک ساله که به آمریکا مهاجرت کرده اما نمی دونم کدوم ایالت...

دورگه ی ایرانی آمریکاییه و یه کاتولیک....

و با کمی مکث ادامه داد- البته اسما...

آرون چند بار نام مهیار را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

- عکسی ازش ندارین؟

بریجت سر تکان داد- نه...

اخم های آرون عمیق تر شد- نمی دونین توی ایران چکار می کرده؟

- اون توی سن بیست و پنج سالگی سالگی ایران رو ترک کرده البته تنها... فکر نکنم اون موقع کار خاصی انجام می داده

اما... می دونم که اسم پدرش اردشیر تهرانیه... مادرش رو که اسمش ایوا کامرون بود، یک سال پیش، قبل از خروج مهیار، بر

اثر سرطان خون می میره. توی ایران زندگی می کرده.

آرون لب هایش را روی هم فشرد- این اطلاعات کافی نیست اما... سعی خودم رو می کنم. می تونم بپرسم برای چی می

خوان این مهیار تهرانی رو ببینین؟

بریجت نیشخندی زد- باید یه چیزی رو بهش بگم... یه چیز خیلی مهم. که اون در خطره.

جولیان که تا الان ساکت بود تکرار کرد- در خطره؟

بریجت به سرعت نگاهش کرد- مگه تو می شناسیش؟

جولیان سری تکان داد- من نه... شاید جرمی بشناستش؟

بریجت - نه جرمی هم نمی شناختش.

آرون نگاهی به ساعتش کرد و بعد لحظه ای به موبایلش نگاه کرد و گفت:

- منو ببخشید. یه کار خارج از برنامه برام پیش اومده که مجبورم برم... ولی حتما تا هفته ی آینده باهاتون تماس می گیرم دوشیزه سیمپسون.

آرون که بلند شد بریجت هم به سرعت بلند شد و با او دست داد. دستان ظریفش در میان مردانه ی آرون تقریبا گم شده بودند. بریجت به آرامی گفت:

- از دیدارتون خوشبخت شدم. و ممنون می شم که دیگه به من نگین دوشیزه.

آرون به سرعت تغییر حالت داد- حتما... خانم سیمپسون.

بعد از رفتن آرون، جولیان به سرعت گفت:

- ببینم چی تو کله ته؟

بریجت با بی خیالی گفت- هیچی! فقط می خوام یه نفر رو ببینم. مشکلی داره؟

جولیان با خشم اعتراض کرد- بریجت...

بریجت به میان حرفش پرید- جولیان خواهش می کنم. من باید مهیار رو ببینم.

و حرف را عوض کرد- می تونی یه ملاقات برای من جور کنی؟

جولیان با تمسخر گفت- با مهیار؟

بریجت بی حوصله دستش را در هوا تکان داد- نه خیر... با نیکولاس والتون.

جولیان تکرار کرد- نیکولاس والتون؟ تو با اون چکار داری؟

بریجت عصبی شد- شد من یه کار ازت بخوام و تو بدون سوال کردن از من بری دنبالش؟

- بریجت من برات نگرانم. نیک آدم سالمی نیست.

بریجت لبخند مرموزی زد- دقیقا به همین علت باهاش کار دارم.

۱۶ مهر ۱۳۹۰. آرژانتین. ایالت سان خوان. بخش ریوادویا

تونی آدرسی را که در دستش بود به مرد جوانی نشان داد. مرد دست و پا شکسته چیزهایی به انگلیسی گفت و بالاخره تونی را راهنمایی کرد. تونی لبخندی زد. تشکر کرد و به راهش ادامه داد. به خانه ای محقر که رسید ایستاد. کاملا وصله ی ناجوری در آن منطقه بود اما تونی یاد گرفته بود هیچ وقت تعجب نکند. ورقه

ی کاغذ را روی زمین پرت کرد و نگاهی اجمالی به فضای بیرون خانه انداخت. حیاطی گل آلود با حداکثر پنجاه متر وسعت که درختی خشکیده گوشه ی سمت چپش بود و خانه که نمی توانست بگوید، بیشتر به اتاقکی می مانست، گوشه ی سمت راست حیاط گل آلود را تشکیل می داد. سگی به پرچین های چوبی دور

حیاط بسته شده بود و بی حال روی زمین دراز کشیده بود. اتاقک تماما از خشت درست شده بود. تونی حس کرد که به قرون وسطا قدم گذاشته. گیت چوبی را هل داد و بی توجه به صدای گوش خراشش وارد شد.

کسی به زبان اسپانیول گفت- اینجا چه کار داری؟

اولین واکنشی که بعد از شنیدن صدای مرد داشت زل زدن به او بود. با دیدن مرد که زیرپوش رکابی سفید رنگی به تن داشت، اولین چیزی که به ذهنش رسید ریکی مارتین بود. نگاهش را از اسلحه ی شکاری که در دست مارزان بود گرفت:
- باهات حرف دارم هکتور مارزان.

مارزان از جایش تکان نخورد. حتی به خود زحمت تغییر حالت هم نداد:

- اسمت!

- آنتونی کامرون.

- نمی شناسمت.

- جولیان هگمن رو که می شناسی.

هکتور زیر لب نام جولیان را تکرار کرد و بعد گفت:

- بهش بگو آدامشو دنبال من نفرسته.

تونی اخم عمیقی کرد- من آدم هیچ کس نیستم. اینو یادت باشه!

هکتور با کمی فکر نگاهی به تونی کرد- ببینم... تونی کامرون، همون مردی که با اون اسلحه ها....

- آره همونم که دنیا رو داره فتح می کنه. البته خیلی وقته ساخت اسلحه رو کنار گذاشتم.

- مطمئنم اگر ادامه می دادی...

- پای منو وسط نکش. من از طرف جولیان این جا نیومدم. فقط اومدم تا بهت یه پیشنهاد بدم.

- می شنوم.

تونی ابرویی بالا انداخت - اینجا؟

هکتور با تمسخر گفت- چیه؟ می ترسی کت شلوار پلوخوریت خراب بشه؟ می برمت یه رستوران خوب... چطوره؟

شاید در ظاهر به هکتور نمی آمد که بتواند کسی را به رستوران خوبی ببرد اما تونی در مورد او تحقیقاتی کرده بود و به نتایج

جالبی هم رسیده بود. هکتور همانطور که به طرف اتاقک می رفت گفت:

- نگو که می خوای منو به انجمن خاکسترها ملحق کنی.

تونی اخم کرد. چیزی را که دوست نداشت شنیده بود:

- انجمن خاکسترها یه اسم احمقانه برای احمق کردن مردهاست.

هکتور که حالا وارد اتاقک شده بود داد زد- صاحبش که این نظر رو نداره.

تونی موقرانه فقط کمی صدایش را بالا برد تا هکتور بشنود:

- برای من مهم نیست صاحبش چه نظری داره.

هکتور- مگه صاحبش رو می شناسی؟

تونی- نه.

هکتور- واقعا؟

- مارزان کمی فکر کن. یه زن که برای مردها انجمن می سازه با یه اسم احمقانه... انجمن خاکسترها. توی این انجمن چکار

می کنی؟ فقط مست می کنی، قمار می کنی یا قرارداد های میلیاردی می بندی. این برای کسی مثل من وقت تلف کردنه.

هکتور که حالا کاملا فرق کرده بود و کت و شلوار شیکی به تن کرده بود از اتاقک بیرون رفت:

- تو بریجت رو یه بار هم ندیدی؟

تونی در کنارش به راه افتاد- نه...

- پس تو رو چجوری به این انجمن دعوت کرده؟

- برام اهمیت نداره. من آدم مشهوری هستم هر کسی می تونه منو بشناسه.

هکتور باز حرف خودش را زد- ولی این دختر معرکه ست.

تونی با قاطعیت گفت- مارزان بحث در مورد اون دختر رو تموم کن.

کمی در سکوت راه رفتند. بعد از ده دقیقه که کاملا از آن محل فاصله گرفتند هکتور از جیب کتش سویچی بیرون آورد و قفل

ماشینی را باز کرد. تونی نگاهی به بنز کرد و سوار شد. هکتور ماشین را روشن کرد و به راه افتاد:

- حتی اسمشم نمی دونستی. نه؟

- برام اهمیتی نداره که بدونم.

- آدم عجیبی هستی...

تونی با لحن مبهمی گفت- عجیب تر از اینم می شم.

هکتور رو به روی رستوران مجللی توقف کرد. هر دو از ماشین پیاده شدند. هکتور سویچ را به مردی قرمز پوش داد و او پس

از تعظیمی سوار ماشین شد و آن را به پارکینگ برد. تونی نیم نگاهی به نمای بیرونی رستوران انداخت و زیر لب گفت:

- درکت نمی کنم.

هکتور که حال قیافه ی جدی به خود گرفته بود پرسید:

- چرا؟

- با وجود این که یه مولتی میلیاردی با اون سر و وضع و توی اون خونه...

هکتور به میان حرفش پرید- هر کسی برای کاراش علت هایی داره.

لبخند معنی داری روی لب های تونی نشست. هکتور نیم نگاهی به او انداخت و بعد با هم وارد رستوران شدند. تونی نگاه بی تفاوتی به سالن رستوران کرد که در استیج رو به روی گروه نوازنده ای در حال خواندن بودند و صدایشان کل سالن را برداشته بود. تونی بعد از این که رو به روی هکتور روی صندلی نشست بی

اختیار اخمی کرد و با اشاره ی دست گارسون را به سمت خود فراخواند. گارسونی با دیدن حرکت تونی به طرفش دوید و تا کمر برایش خم شد و بعد پرسید:

- قربان امری دارید؟

تونی- صدای موزیک رو لطفا کم کنید.

با وجود کلمه ی لطفا در جمله اش، در لحنش هیچ گونه خواهشی وجود نداشت. یک امر مسلم بود و گارسون این را از چشمان تپله ای رنگش فهمید. بله قربانی گفت و به سرعت از میز دور شد. در عرض ده ثانیه صدای موزیک اسپانیایی کاملاً قطع شد. هکتور خندید و گفت:

- خوبه تو رو نمی شناسن. اگر می شناختن که....

تونی به میان حرف هکتور پرید- اگر منو می شناختن الان زندان بودم.

هکتور شروع به خندیدن کرد. گارسون دیگری منو را برایشان آورد و تونی در کمال سخاوت برای پیش غذا گسپچو (سوپ سرد گوجه فرنگی) سفارش داد و هکتور هم چیزی برای پیش غذا نخواست. تونی به آرامی مشغول صرف غذایش بود که هکتور گفت:

- خب.... نمی خوای چیزی بگی؟

تونی با مکث گفت- عادت ندارم زمان غذا خوردن حرف بزنم.

پیش غذا که تمام شد تونی دستش را روی میز گذاشت:

- ازت می خوام برام اسلحه جور کنی.

- چرا از من اینو می خوای؟

تونی کمی تن صدایش را پایین برد- چون تو وارد کننده ی اسلحه ای.

- مگه تو نیستی؟

- نه نیستم... دیگه الان نیستم. خیلی وقته تو بازار اسلحه نبودم و این برام کار رو سخت کرده.

- چی می خوای؟

تونی برگه ای را به سمت هکتور گرفت:

- اینا رو....

هکتور بعد از نگاه به برگه آن را در جیبش گذاشت:

- برای چه کاری می خوای حالا؟

- اون دیگه به خودم مربوطه.

- پس منو معاف کن.

و نیم خیز شد و خواست بلند شود که تونی با اخم عمیقی به او زل زد و تقریباً محکم دست هایش را روی میز کوبید:

- از این جا بدون من خارج شی ده دقیقه بعدش پلیس می ریزه سرت... هکتور مارزان.

هکتور با اخم روی صندلی نشست و به تونی زل زد. گارسون نزدیکشان رسیده بود. تونی جوری که انگار اتفاقی نیفتاده با خونسردی به صندلی تکیه داد و سفارش غذای اصلی را داد. هکتور بدون آن که به منو نگاه کند پینچوز گوشت سفارش داد. غذا کاملاً در سکوت صرف شد. بعد از آن تونی از جایش بلند شد.

هکتور بدون این که از جایش تکان بخورد پرسید

- کجا داری می ری؟

- مهمه؟

- دارم ازت می پرسم.

- منم پرسیدم مهمه؟

- مهمه... چون تهدیدم کردی. و من هیچ تهدیدی رو بدون جواب نمی دارم، اینو مطمئن باش آنتونی کامرون. کجا باید تحویلشون بدم؟

تونی - ایران... اطلاعات کامل تر رو برات ایمیل می کنم.

۲۰ مهر نود. آمریکا. ایالت اورگن.

تونی تقریباً فریاد کشید- همین الان اون گوشی لعنتی رو به جولیان بده.

سایه کپ کرد. به طرف جولیان که روی کاناپه دراز کشیده بود رفت و موبایل را به سمتش گرفت:

- جولیان، آنتونی کارت داره.

- بهش بگو من کارش ندارم.

سایه با احتیاط گفت- من یه کلمه ی دیگه باهش حرف بزنم از پشت تلفن ترورم می کنه.

جولیان پوفی کرد و تقریباً موبایل را از دست سایه کشید.

- چیه؟

- برای چی باید ترستان رو خبر کنم؟

جولیان به آرامی گفت- چون بهش نیاز داریم. مگه چه اتفاقی افتاده؟

تونی- ترستان داره بازی درمیاره. توی وضعیت خوبی هم نیست ولی نمی خواد بفهمه.

- مگه چکار کرده؟

- احمق لعنتی، قاضی مارتینز رو کشته... حالا یه مامور کار کشته دنبالشه.

جولیان از جایش پرید و صاف روی کاناپه نشست. تقریباً داد زد:

- قاضی مارتینز؟ قاضی عالی رتبه ی بالتیمور؟

تونی غرغر کرد- با یه گلوله درست توی مغزش... اسنایپر احمق.

جولیان آهی کشید- قانعش کن بهش نیاز داریم.

- برای قانع کردنش دقیقاً چقدر جلو برم.

لبخندی معنادار روی لب های جولیان نشست- هرچی لازمه.

سکوت ممتد روی خط تلفن جولیان را واداشت تا قبل از قطع شدن خط چیزی بگوید:

- از کجا فهمیدی که...

تونی به میان حرفش پرید- من احمق نیستم جولیان. چند تا چیز توی دنیا هست که متوجه ش نشم؟ سایه برای تو کار می کنه... پس هر پیشنهادی که برای من میاره از طرف توئه. اما وقتی مستاصل می شی لطفاً سر اون خالی نکن که مجبور شه برای من نقش عاشق های دلخسته رو بازی کنه که من حرف هاش رو

قبول کنم. این کار هم آخرین کاریه که برات انجام می دم. بعدش دیگه نمی خوام ریخت هیچ کدومتون رو ببینم.

جولیان با خشم گفت- مرد نابغه... می خوام بدونی چقدر مستاصلم؟ بهت بگم؟ جرمی توی ایران دستگیر شده... می خوان محاکمه ش کنن... آره من خیلی مستاصلم. خیلی بیشتر از اون چه فکرش رو بکنی. ایرانی ها منو خیلی مستاصل کردن، به نفعتشون بود نمی کردن.

تونی با خونسردی گفت:

- عقده های تو از ایران و ایرانی ها به من ربطی نداره. من قبول کردم این کار رو انجام بدم و تا آخرش می رم. هر جا که باشه... چون قول دادم و آدمی نیستم که زیر قولم بزنم.

- امیدوارم همین طور باشه.

و تماس را قطع کرد. تونی لبخندزنان از این که توانسته بود جولیان را عصبی کند با تریستان تماس گرفت:

- هی مرد...

تریستان - تونی... چی شد؟ بالاخره آزارش دادی؟

تونی خندید- آره. دقیقاً همونجوری که خواستی... ولی کشتن قاضی مارتینز یه حماقت بود.

- مدرک علیه جمع کرده بود تونی... دست نگه می داشتم الان روی صندلی الکتریکی بودم.

تونی - ولی بیگدار به آب زد. می دونی الان کی دنبالت؟

- آره می دونم... برای همین قبول کردم که پیام ایران. شاید دست از سرم برداره. فکر نکنم به ذهنش برسه که من جایی مثل ایران می خوام برم.

تونی با کمی مکث گفت:

- من این یارو رو نمی شناسم فقط اسمش رو می دونم... نمی دونم چطور آدمیه. اما در موردش تحقیق می کنم.

- نه... نمی خوام توجه ش جلب بشه. فقط می خوام از دستش در برم. همین...

- مطمئنی؟ این سرگرد...

- تونی... اصلا نمی خوام حتی فکرم رو درگیرش کنم. اگر زیادی تو کارام دخالت کرد خودم از پشش برميام.

تونی قبل از قطع کردن مکالمه گفت- پس مراقب خودت باش.

۲۱ مهر نود. ایران. تهران.

- خب جرمی... یا بهتره فرزام عاملی صдат کنم؟

مرد به صندلی تکیه داد- من نمی دونم در مورد چی صحبت می کنی آقا.

هومن دستش را تقریبا روی میز کوبید:

- که نمی دونی؟ بذار از یه جای دیگه شروع کنیم. برای چی اومدی ایران؟

لبخند مرموزی روی لب های جرمی نشست:

- خب... ایران کشور جالبیه... من اومدم تا جاذبه های گردشگری ش...

سرگرد هومن منصوری به میان حرفش پرید:

- حرف مفت زن، درست جوابم رو بده.

جرمی اخم غلیظی کرد:

- آقای به ظاهر محترم. شما به دلایل کاملا واهی یه شهروند محترم آلمانی رو دستگیر کردین. من می تونم از شما شکایت کنم...

- شهروند محترم آلمانی بهتره بگی دورگه ی ایرانی آلمانی... مادرت آلمانی بود درسته.

جرمی غرید- در مورد مادر من حرف زن.

هومن بیدی نبود که با این بادها بلرزد- خب، همونطور که قبلا هم گفتم ما دلایل محکمی داریم که شما دو نفر رو نه سال پیش به قتل رسوندی...

جرمی با لحن مسخره ای خندید.

- دو نفر؟

هومن اخم کرد- بله... کیوان زند و ستاره رفیعی.

جرمی با خونسردی گفت- دلیل نمی شه چون من اون موقع ایران بودم پس دو نفر رو کشته باشم. من حتی اینا رو نمی شناسم.

- پس رکسانا زند رو هم نمی شناسی؟

جرمی کمی فکر کرد- فهمیدم دارین در مورد کی حرف می زنین... اینا کار من نیست. اون قتل کار من نبوده... من رکسانا رو می شناسم. خودش قاتل پدر و مادرش رو به من معرفی کرد. فقط اسمش رو می دونست... حتی قیافه ش رو هم ندیده بود.

- اسمش؟

- مهندس مهیار تهرانی.

هومن نیم خیز شد:

- آقای فرزاد عاملی شما همینجا مهمون ما هستی تا تحقیقات کامل بشه.

- به چه جرمی؟

- به اتهام قتل، کلاهبرداری و قاچاق اسلحه...

و از اتاق بیرون رفت. با دیدن مافوقش احترام گذاشت:

- قربان...

- آزاد.. تو باور می کنی که این مهندس...

- من تا به حال اسم مهیار تهرانی رو نشنیدم. ولی جای تحقیق داره. برای نگه داشتن این فرد هم مدارک لازم رو داریم غیر

از مورد قتل... فکر کنم بیارزه که دنبال مهیار تهرانی هم بریم.

سرهنگ امیریان به آرامی گفت- قراره یه نفر منتقل بشه اداره ی ما تا بهت کمک کنه.

- من کمک نیاز ندارم.

- مطمئنا داری...

- چه کسی رو منتقل کردن؟

- سرگرد حمید فرهمند. از مشهد منتقل می شه تهران... فردا برو استقبالش.

هومن با تحیر گفت- مهمه که برم؟

سرهنگ لبخند معنی داری زد و تکرار کرد- مهمه که بری.

اول آبان ۱۳۹۰. آمریکا. ایالت تگزاس. سن آنتونیو.

نیکولاس والتون کنار استخرش نشسته بود و سیگار برگ می کشید که خدمتکارش سر رسید و پس از تعظیمی نصفه و نیمه گفت:

- قربان، یه نفر اومده و تقاضای ملاقات با شما رو داره.

- خودشو معرفی نکرد؟

- گفت اسمش رکسانا زند هست قربان.

نیکولاس اخم عمیقی کرد- بهش بگو بیاد.

بعد از رفتن خدمتکار نگاهی به خود کرد. برهنه بودن نیم تنه اش در برابر کسی مثل رکسانا کمی مشکل درست می کرد. از جایش پرید و خدمتکار را که هنوز وارد عمارت نشده بود صدا زد.

- جیم... توی سالن ازش پذیرایی کن تا خودم بیام.

و بعد بدون آنکه منتظر جواب باشد از در دیگری وارد عمارتش شد و به سمت طبقه ی بالا رفت. در اتاقش را باز کرد و به سرعت در کمد لباس هایش را باز کرد. بلیز مردانه ی مشکی رنگی را به خوبی عضله هایش را نشان می داد پوشید و شلوار جین مشکی رنگی را هم به تن کرد. به خودش در آینه ی اتاق نگاه کرد.

دستی در موهایش کشید و آن ها را به سمت بالا هدایت کرد. ته ریش چند روزه اش قیافه ی مردانه تری به او می داد. لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق بیرون رفت. سالن اصلی کاملاً از عمارت جدا بود و به وسیله ی یک راهروی تقریباً طویل به عمارت وصل می شد. این طراحی به سفارش خود نیکولاس انجام

گرفته و طراحی آنتونی کامرون بود. راهرو را که از روشنایی دیوار کوب ها برق می زد رد کرد و وارد سالن پذیرایی شد. یک دست مبل سلطنتی سفید رنگ با چوب طلایی جلوه ی زیبایی به سالن داده بود. انعکاس نور روی فرش های سفید چشم هر تازه واردی را می زد اما نیکولاس عادت کرده بود و همین برایش

کافی بود. دستی روی مجسمه ی شیر کنار سالن کشید و به طرف مبل ها رفت. مهمان با شنیدن صدای کفش های نیکولاس روی کف پوش از جا برخاست و به طرفش چرخید. نیکولاس موقرانه و با حرکاتی حساب شده به طرفش رفت و با او دست داد.

- خوش آمدی رکسانا...

لبخندی پر درد روی لب های زن جا خوش کرد اما چیزی نگفت. آن لبخند خودش گویای همه چیز بود. لرزش دستش نامحسوس بود.

نیک پرسید- چیزی شده؟

- بالاخره پیداش کردم.

نیکولاس سعی کرد نگرانی در صدایش را مخفی کند و البته موفق هم بود:

- مهیار رو؟

رکسانا سر تکان داد و تا خواست چیزی بگوید در دیگر سالن که در انتها بود باز شد و آنتونی قدم به داخل گذاشت. جیم هم به دنبالش دوید و خواست حضور آنتونی را با دلایلی توجیه کند:

- قربان... من بهشون گفتم...

نیکولاس تقریباً فریاد زد- گمشو بیرون.

جیم به سرعت ناپدید شد. آنتونی با خونسردی جلوی نیکولاس ایستاد. نیکولاس با اخم غلیظی که خوش قیافگی اش را از بین برده بود گفت:

– تو چیزی در مورد اجازه گرفتن شنیدی آنتونی کامرون؟

تونی به آرامی گفت – همونطور که تو چیزی در مورد این که برای من جاسوس نداری شنیدی منم می توئم قانون های این عمارت خراب شده ت رو ندیده بگیرم.

نگاهش به زنی افتاد که جلوی نزدیک ترین مبل ایستاده بود. با لبخندی ظاهری از کنار نیکولاس رد شد و به طرف رکسانا رفت:

– Hello ma'am

رکسانا آب دهانش را قورت داد – سلام...

تونی – گویا نیک نمی دونه که نباید جلوی خانم ها خشونت نشون بده... من از طرفش از شما عذر می خوام.

و بعد به طرف نیک چرخید – کارت دارم.

نیک غرید – قطعاً فقط برای خرد کردن اعصاب من اینجا نیومدی...

تونی با کمی مکث خندید – اوه... آره یکی از اهدافم همین بود. خرد کردن اعصاب تو. هدف دیگه ای هم داشتم ولی باید فکر کنم...

نیک لب هایش را روی هم فشرد – لوده...

و بعد به طرف رکسانا رفت و دستش را روی شانه های او گذاشت – منو ببخش عزیزم. می توئم بعداً در موردش حرف بزنیم؟

رکسانا جلوی لرزش دست هایش را گرفت – من... در اولین فرصت...

نیک با مهربانی گفت – اتفاقی افتاده؟

رکسانا سرش را تکان داد – نه...

تونی که داشت رفتارهای آن دو را آنالیز می کرد به نتیجه ی نگران کننده ای رسید. حس ترس در رفتارهای رکسانا به خوبی مشاهده می شد. نگاهش را روی بدن دختر به حرکت در آورد. موهای بلند طلایی رنگش مشخصاً قبلاً به همان رنگ نبودند. ریشه ی میلی متری مشکی رنگی اصل موها را فریاد می زد. هیکل

ترکه ای رنگش در مقابل نیک کاملاً مانند فیل و فنجان بود. تونی خنده اش گرفت. رکسانا تاپی قرمز رنگ پوشیده بود و روی آن کت نیم تنه ی مشکی رنگ چرمی به تن کرده بود. دامن کوتاه چرمش پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته بودند و در آخر، کفش های پاشنه بلندی که تونی هر لحظه امکان می داد پاشنه های نازک آن بشکنند.

وقتی رکسانا را دید معصومیتی را در نگاهش حس کرد که با نحوه ی لباس پوشیدنش کاملاً تفاوت داشت. تونی تجربه ی ملاقات زنان زیادی را داشت و این معصومیت را در نگاه عده ی معدودی از آنان دیده بود.

رکسانا که رفت نیک روی مبل رو به روی تونی نشست:

- می شنوم!

تونی به سرعت همه چیز را خلاصه کرد:

- جولیان هگمن رو که می شناسی. عادت داره کاراش رو با واسطه انجام بده. جرمی برادرش توی ایران دستگیر شده و اون

می خواد جرمی رو از ایران خارج کنه. برای همین یکی از افرادی که دعوتشون کرده تویی. هستی؟

نیک به تار و پود فرش خیره شد- غیر از من دیگه کی هست؟

- هکتور مارزان... تولید کننده ی اسلحه توی آرژانتین. تریستان فونیکس اسنایپر. مکس آندرسون رو هم که می شناسی...

نیک با تعجب پرسید- مکس؟ مگه توی زندان نبود؟

تونی هم تعجب کرد- زندان؟ مگه سی آی ای تونسته دستگیرش کنه؟

- یکی به من گفت که دستگیر شده... شاید دروغ گفته.

- اگر دروغ گفته باشه معلوم می شه. من در چند روز آینده می رم میشیگان.

- چرا بهش زنگ نمی زنی؟

تونی - از تو بعیده که ندونی چرا زنگ نمی زنم. سی آی ای همه جا مهره داره. تمام خط های ارتباطی رو کنترل شده فرض

کن... البته به آدمش هم بستگی داره. مطمئنا کسی خط من، یا جولیان و یا حتی تریستان رو کنترل نمی کنه. نمی خوام مکس

رو زیر سوال ببرم اما بر خلاف باهوش بودنش کمی بی احتیاطه.

نیک کمی فکر کرد- آره خب...

خدمتکاری به آرامی با اشاره ی نیک آمد و برای هر دو نوشیدنی سرو کرد اما تونی گیلان را برگرداند:

- برای من آب بیار...

نیک با کمی مکث گفت- این دختر رو دیدی؟

تونی لبخندی زد و تکرار کرد- دیدم...

- ایرانیه...

تونی اخم کرد- به من چه ربطی داره؟

نیک لبخندی معنی دار زد. تونی با خشم سعی کرد صدایش را کنترل کند.

- توی لفافه سعی نکن منو تهدید کنی. از چیزی که فهمیدی نهایت استفاده رو ببر چون ممکنه آخرش خودم بکشم و هر

دومون رو راحت کنم.

نیک خونسرد گفت:

- می دونی... تو دشمنای زیادی داری. اگر رازت فاش بشه بدجور توی دردسر می افتی پس مواظب خودت باش و الکی منو

تهدید نکن...

تونی به سرعت از جا برخاست و گفت:

- اطلاعات لازم رو برات ایمیل می کنم... توی ایران می بینمت.

تونی از سالن خارج شد. نیک به آرامی کنار پنجره ی سرتاسری رفت و پرده ی حریر را کنار زد. قدم های محکم تونی به نیک اطمینان می داد که به حد لازم عصبی اش کرده است.

نیک زیر لب گفت:

- منتظر بدتر از ایناش هم باش، آنتونی.

ششم آبان نود. آمریکا. ایالت میشیگان. دیترویت.

آنتونی بعد از صحبت با مکس از خانه اش خارج شد. راضی کردن او از آنچه که فکر می کرد هم راحت تر بود. مکس در شرایط بدی بود و نیاز داشت که هر چه زودتر از آمریکا خارج شود. انگار در هک یکی از سیستم های نظامی کشو چین دچار مشکل شده بود و لو رفته بود. فردی به نام دانیه چان به دنبالش بود.

تونی نگاهی به اطرافش انداخت. دیترویت را دوست داشت. زیر لب همراه با مردی میخواره که از کنارش رد شد زمزمه کرد:
- به امید چیزهای بهتر که از خاکسترها برخاستد. (Speramus Meliora; Resurget Cineribus) شعار شهر دیترویت)

نگاهش را از مرد که تلو تلو خوران روی زمین افتاد گرفت. با خود فکر کرد که چه می شد اگر جای او و مرد عوض می شد. چه می شد اگر او آنتونی کامرون نبود و میخواره ای در دیترویت بود که عاقبتش به مرگی ناخوش آیند آن هم احتمالا کنار خیابان ختم می شد، با روحی آلوده آمریکا و جهان را ترک می کرد و به جایی خارج از این دنیا می رسید.

تونی اسما کاتولیک بود اما رسما به هیچ چیز اعتقاد نداشت. هیچ وقت به بعدهایش فکر نکرد. قدم برداشت و شروع به راه رفتن کرد.

هوا تاریک و روشن بود. تونی به ساعتش نگاهی کرد. هفت بعد از ظهر... لبخندی روی لب هایش نشست. زمان مناسبی برای نوشیدن بود. تونی عادت به مست کردن نداشت و همیشه تنها به یک پیک اکتفا می کرد. از کنار کتابخانه ی عمومی دیترویت گذشت و قدم زنان به سمت دیگر شهر رفت.

به راننده اش گفته بود تا در هتل بماند. کمی هوای تازه می خواست و دلش می خواست کسی خلوتش را به هم نزند. با دیدن باری که مجاور خیابان اصلی بود لبخند محوی روی لبش نشست و راهش را به طرف آن بار، کج کرد.

تونی وارد بار شد و همان لحظه ی اول تنه اش محکم به بدن دختری که در حال رد شدن بود خورد. دختر جیغ کوتاهی زد و تقریبا پیکش را روی لباس تونی خالی کرد. تونی با حیرت به خودش زل زد.

- چکار کردین خانم؟

دختر لحظه ای نگاهش روی تونی ثابت ماند و بعد طلبکار شد- من چکار کردم؟ آقا شما پول نوشیدنی منو به باد دادین.

تونی دختر را از نظر گذراند. لبخندی روی لب هایش آمد- پس شما رو به یه نوشیدنی دعوت می کنم لیدی...

دختر هم متقابلا تگاهی به تونی کرد. او در آن لباس اسپرت مردانه اش خواستنی شده بود. دختر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اوکی... فقط از نوشیدنی های چیپ استفاده نکنین.

تونی خنده اش را مهار کرد. گارسون را فراخواند و دو پیک مارتینی سفارش داد. دست روی کمر دختر گذاشت و او را به سمت میزی راهنمایی کرد. دختر با نازی که در حرکاتش هویدا بود روی صندلی چرم نشست و تونی هم موقرانه رو به رویش نشست. دختر به تونی خیره شد:

- می تونم اسمت رو بدونم؟

- تونی!

- و فامیلیت؟

- فعلا همین کافیه...

دختر با لبخند مرموزی گفت- منم آرابلا هستم. آرابلا کین.

تونی دست آرابلا را که روی میز بود نوازش خفیفی کرد- خوشبختم... آرابلا.

آرابلا با لطافت دستش را عقب کشید. تونی به عقب تکیه داد:

- خب آرابلا... توی دیترویت زندگی می کنی؟

- نه... ساکن واشنگتن دی سی هستم اما برای کاری به دیترویت اومدم.

چیزی به ذهن تونی رسید- برای چی نوشیدنی ت رو گارسون نیاورد؟

- خب... چون که لیوانش کثیف بود و می خواستم عوضش کنم.

تونی ابرویی بالا انداخت. باهوش تر از آنی بود که بخواهد بهانه ای بچگانه مثل این را باور کند. آرابلا دستپاچه شد:

-خب... دیدمت که وارد شدی. ازت خوشم امد. خواستم توجه ت رو جلب کنم.

تونی با دستش چیزی را روی میز نوشت و گفت:

- می تونستی بدون از بین بردن لباس من هم این کار رو بکنی!

آرابلا با حالت جالبی لبش را گاز گرفت- خیلی گرون بود؟

تونی خندید و سر تکان داد- آره... خیلی گرون بود.

آرابلا با نگرانی گفت- من پول زیادی همراهم نیست...

تونی به او خیره شد- مهم نیست. برای جبران می تونی...

مکت تونی باعث اخم آرابلا شد- چی؟

تونی از حالت نگاه خصمانه ی دختر قهقهه زد- چیه؟ مگه چی می خوام بگم؟ می تونی نوشیدنی ها رو تو حساب کنی. گارسون نوشیدنی ها را آورد. با هم پیک ها را برداشتند و صدای ضربه در شلوغی بار گم شد. هر دو با هم گفتند:

Justitia Omnibus (عدالت برای همگان)

آرابلا با تعجب گفت- تو هم واشنگتن زندگی می کنی؟

- نه... من ساکن پورتلند هستم. ولی چون با افراد زیادی از شهر های مختلف سر و کار دارم با شعارهای اون شهرها آشنایی دارم.

- لاتین هم می دونی؟

- به چند زبان آشنایی دارم!

آرابلا با خنده گفت- تو کجایی هستی مرد خوشتیپ؟

تونی لحظه ای محو چشمان تیره رنگ آرابلا شد. این تیرگی آشنا را سال ها بود که ندیده بود. تیرگی عصمت نبود. تیرگی نگاه شرقی ها بود. همان نگاه های آشنایی که با لبخند دعوت به زندگی می کردند.

زیر لب گفت- تو کجایی هستی؟

و آن قدر محو آن سیاهی شده بود که متوجه رنگ پریدگی آرابلا نشد. با تته پته گفت:

- گفتم که... حواست نیست؟

تونی به خودش آمد- هیچی... تو چی گفتی؟

آرابلا با احتیاط گفت- گفتم کجایی هستی؟

تونی آهنگی را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت- دورگه ام.

دهم آبان نود. آمریکا. ایالت مریلند. بالتیمور.

کلنل استیو راجرز اتاق را قدم زنان بالا و پایین می کرد.

- قاضی لورنس مارتینز کشته شده و ما دست روی دست گذاشتیم سرگرد...

- قربان من فهمیدم که چه کسی باعث این اتفاق بوده.

کلنل گویی که به دیواری خورده باشد سر جایش ایستاد و پرسید- کی؟

-اسمش تریستان فونیکس و بیست سالشه. یه اسنایپر.

- از کجا می دونی؟

- بهم خبر دادن...

- منبع مطمئن؟

- صد در صد.

- آرمسترانگ این فرد باید دستگیر بشه. به هر چیزی نیاز داری بگو تا برات فراهمش کنیم.

- منبعم بهم گفته داره تریستان داره می ره ایران.

کلنل با تعجب گفت- مطمئنی؟

سرگرد جوناس آرمسترانگ سر تکان داد- بله قربان.

از اتاق تقریباً تاریک بیرون رفت و ساختمان شیشه ای را ترک کرد. او مردی بود قد بلند، تقریباً صد و هشتاد سانتی متر و بدنی عضلانی، با موهای زیتونی رنگ و چشمانی سبز. سوار ماشینش شد و به طرف خانه اش حرکت کرد.

جوناس آرمسترانگ متولد و ساکن بالتیمور، سی و پنج ساله و در تل آویو دوره ی تک تیراندازی دیده بود. با کشته شدن قاضی مارتینز به دلایل محکمی رسیده بود که این قتل و قتل های شبیه به آن کار فردی به نام تریستان فونیکس بوده است. از سن کمش بعید بود اما قطعاً یک تک تیرانداز ماهر بود که از در کشتن، کسی با او رقابت نمی کرد.

همانطور که به سمت خانه اش رانندگی می کرد با روانشناسش تماس گرفت. روانشناس بعد از احوال پرسی، از قرص هایی که برایش تجویز کرده بود پرسید. جوناس کمی سرعتش را بیشتر کرد:

- می خورمشون... گرچه حس می کنم اثری نداره غیر از خواب آلودگی.

- جدا این حس رو داری جوناس؟

- بله خانم... من کارم جوریه که باید دقیقاً باشم. باید خوب فکر کنم...

صدای زنانه ی روان شناس رنگی از کنجکاوی ناخواسته به خود گرفت:

- هنوز بهم نگفتی شغلت چیه!

جوناس کمی فکر کرد. باید می گفت؟ هرگز! او یک مامور مخفی بود و تعداد افرادی که شغل واقعی اش را می دانستند از انگشتان یک دست کمتر بودند. سعی کرد کمی دروغ بگوید:

- من جراحم.

- جدا؟

- بله... برای همینه که می گم کارم دقت می خواد.

- درست می گی... بیا در مورد پاتریشا حرف بزنیم.

- اوه، اون فوق العاده ست.

- بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟

- مرددم!

- چرا؟ به نظرت ممکنه همسر خوبی برات باشه؟

- اون بی نظیره...

- پس ازش درخواست ازدواج کن...

جوناس کمی فکر کرد- همین کارو می کنم...

و با صدای بلند خندید. روانشناس لحنی هشداري به خود گرفت:

- ولی قرصات رو قطع نکن...

جوناس ماشینش را به پارکینگ خانه اش هدایت کرد. دست روی هندزفری بلوتوث گذاشت و گفت:

- باید برم...

و تماس را قطع کرد. در اصلی خانه را باز کرد و داخل شد.

- پاتریشا، عزیزم...

دختری تقریباً به سمتش دوید. جوناس با لبخند دستانش را از هم باز کرد و پاتریشا را در آغوش گرفت و گفت:

- تنهایی بهت خوش گذشته؟

چهره ی پاتریشا در هم رفت- نه، خواهش می کنم همین یه روز هم زیاد بود.

جوناس لبخندی زد و دستش را روی گونه ی پاتریشا کشید. از کنارش گذشت و گفت:

- روز خسته کننده ای بود.

پاتریشا به دنبالش رفت:

- من بدم سر حالت بیارم.

جوناس به اتاق خواب رفت و پیراهنش را از تن بیرون کشید:

- واقعا؟

پاتریشا ابرویی بالا انداخت- خودت چی فکر می کنی؟

جوناس روی تخت دراز کشید:

- من؟ فعلاً مغزم قفل شده فکر نمی کنه.

پاتریشا خرامان خرامان به طرف تخت رفت. نگاه جوناس او را زیر نظر گرفت. تاپ و شلوارک سفید رنگی پوشیده بود و

پوستش زیر نور آفتاب که از پنجره اتاق را روشن کرده بود می درخشید. پاتریشا به طرف استریوی کنار اتاق رفت و آن را

روشن کرد. صدای انریکه در فضا پیچید. پرده ها کشیده شد و اتاق در

تاریکی فرو رفت. پاتریشا در آغوش جوناس آرام گرفت. سرش را روی سینه ی جوناس گذاشت. جوناس به آرامی و بی مقدمه

گفت:

- پاتریشا با من ازدواج می کنی؟

فصل دوم: (خاطرات)

اول آبان هشتاد و یک. ایران، تهران

دخترک شانزده ساله خسته از روزی پرتشنج در مدرسه روی تخت حیاط ولو شد. صدای پسری در خانه پیچید:

- باز دوباره پنچرش کردن.

و به دنبال حرفش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. دخترک حرصش گرفت، به برادرش نگاه کرد که جلوی حوض ایستاده بود و می خندید. فکری خبیثانه به سرش زد. به سرعت به سمت برادرش دوید و تا خواست او را به داخل حوض بیاندازد او خودش را کنار کشید. دختر جیغ زد اما برادرش به سرعت او را در

آغوش کشید و از پرتاب شدنش در حوض جلوگیری کرد.

رکسانا خودش را از آغوش روزبه بیرون کشید. روزبه با خنده گفت:

- چاه مکن بهر کسی بچه.

به رکسانا برخورد- بچه خودتیا...

ستاره بالای پله ها روی ایوان ایستاد و پسر و دخترش را صدا کرد.

- روزبه، رکسانا، انقدر مثل بچه ها به هم نپرین.

رکسانا برای برادرش زبان در آورد:

- تحویل بگیر مامان جونت رو...

روزبه اخمی مصنوعی کرد- رکسانا!

رکسانا سرش را به طرف مادرش چرخاند- مگه دروغ می گم؟ این سوگلی تونه که اذیتم می کنه مامان خانم.

عادت داشت هنگام عصبانیت مادرش را "مامان خانم" خطاب کند. ستاره چشم غره ای به رکسانا رفت و بعد گفت:

- ناهار آماده ست. روی تخت می خورین یا...

رکسانا به میان حرف مادرش پرید- تخت!

ستاره لبخندی زد- پس بیا کمک کن...

و در حالی که داشت وارد خانه می شد به روزبه گفت:

- آقا پسر، بیا کمک.

روزبه پوفی کرد و به همراه خواهرش از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد. حیاط خانه بیشتر از چهل متر وسعت نداشت. گوشه

ی سمت چپ، باغچه ای کوچک بود و در بهار پر می شد از گل های بFNشه. باغچه اختصاصا به رکسانا تعلق داشت و کسی

حق نداشت نگاه چپ به آن بکند. حال فصل پاییز حال و هوای زرد

رنگی به باغچه داده بود و رکسانا هم از تب و تاب گل هایش افتاده بود.

کف حیاط از سنگ های قدیمی پوشیده شده بود و جا به جا از بین رفته بود. به قول رکسانا که باران اسیدی کار خودش را می

کرد. ده متر جلوتر از در ورودی حیاط شش پله ی کوتاه به طارمی خانه می خورد و بعد به در اصلی می رسید. در چوبی که با

قدیمی بودن، اصالت خانه را هم حفظ کرده بود.

نرده های آهنی که از دو سالگی رکسانا آن را دور ایوان کشیده بودند تا از پرت شدن بچه ها از طارمی جلوگیری کنند و با گذشت چهارده سال از آن زمان این نرده های رنگ پریده و زنگ زده هنوز ایوان را تزیین می کردند. کاشی های سیاه کف ایوان را پوشانده بودند و با وجود قدیمی بودن، از تمیزی برق می زدند که با هوای غبار آلود تهران جور در نمی آمد. بیشتر به خاطر هر روز شسته شدن های مکرر بود.

- راستی امشب مهمون داریم.

روزبه با علاقه مندی پرسید- کی؟

ستاره قاشقش را از برنج پر کرد- خانواده ی تهرانی...

و همین دو کلمه کافی بود تا لقمه در گلوئی رکسانا بپرد و او با چشمان اشک بار به طرف دست شویی بدود. ستاره با چشمانی گرد شده گفت:

- چش شد؟

روزبه اما باهوش تر به نظر می آمد. ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. بعد از صرف غذا و شستن ظرف ها هر کس به دنبال کار خودش رفت. ستاره به اتاق خودش رفت تا استراحت کند و رکسانا هم به اتاق مشترکش با روزبه رفت.

خانه ی آن ها نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچک. دو خوابه بود و پذیرایی اش با مساحتی متوسط که معمولاً فقط زمانی که مهمان داشتند در آن غذا سرو می شد. وگرنه برای صرف وعده های غذایی بین اعضای خانواده از همان تخت زهوار در رفته ی در حیاط، استفاده می شد.

کنار پذیرایی، دو اتاق بود که اتاق سمت راستی به ستاره و کیوان تعلق داشت و سمت چپی به روزبه و رکسانا. سرویس بهداشتی در طرف انتهایی راهرویی قرار داشت که به پذیرایی منتهی می شد و در طرف دیگر پذیرایی آشپزخانه ای کوچک بود.

کیوان زند چند چیز بیشتر از دار دنیا نداشت. این خانه در جنوب شهر که به سختی آن را خریده بود، یک پراید که هنوز قسطش را می داد و خانواده اش... ستاره همسرش که همیشه با نداری هایش ساخته بود، رکسانای شانزده ساله و روزبه بیست و دو ساله.

رکسانا وارد اتاقش شد. دو تخت با فاصله از هم به دیوار ها چسبیده بودند و گوشه ی دیگر اتاق کامپیوتری قدیمی روی میز چوبی قرار داده شده بود. روزبه پشت سر رکسانا وارد شد و در را بست. رکسانا به سرعت برگشت.

- وای دیوونه ترسیدم فکر کردم جنه.

روزبه خندید- جن؟ جن از تو می ترسه کاریت نداره که!

رکسانا ادایی در آورد و بعد خودش را روی تختش پرت کرد. روزبه روی تخت خودش نشست و خواهرش را مخاطب قرار داد:

- یه سوال ازت بپرسم؟

رکسانا کلیپس موهایش را به گوشه ای پرتاب کرد. موهای مشکی رنگش که هم‌رنگ با چشمانش بود روی شانه هایش ریخت.

- بگو!

- تو از مهیار خوش میاد؟

رکسانا خود را باخت. رنگش پرید اما روزه به سرعت موقعیت را درک کرد.

- نترس نمی خورمت که! یه سوال پرسیدم.

رکسانا من و من کرد و در آخر هم جواب درستی نداد. روزه با کلافگی پرسید:

- درسته من با مهیار دوستم اما اصلا تاییدش نمی کنم. بیست و سه سالشه و اصلا آدم سالمی نیست.

رکسانا تقریباً زیر لب غرغر کرد:

- تو از کجا می دونی؟

روزبه اخم کرد- می خوام باور نکنی نکن اما اگر مهیار...

رکسانا به سرعت گفت- مهیار پسر خوبیه. تا حالا حتی مستقیم تو چشمام هم نگاه نکرده.

انگار که کلمه ی چشم چیزی به یادش آورده باشد زیر لب آرام گفت:

- چه چشمایی داره... هر دفعه یه رنگن.

روزبه با تعجب به خواهر نوجوانش چشم دوخت. می دانست که این ها همه از سر نوجوانی اش است و بالاخره از تبش می

افتد اما می ترسید. خواهرش به اندازه ای بچه بود که خیلی چیزها را نفهمد. خواهرش بچه بود مهیار که بچه نبود! تصمیم

گرفت بیشتر مهیار را زیر نظر قرار دهد. دست از پا خطا می کرد خودش

گردنش را می شکست.

روزبه عاشقانه خواهرش را دوست داشت. نمی خواست هیچ وقت به هیچ شکلی آسیب ببیند. چه جسمی چه روانی. مهیار را

خطری می دید که رکسانا را تهدید کرده بود و بدی اش این بود که رکسانا مطمئناً قبول نمی کرد که در مورد مهیار اشتباه می

کند. مهیار جوانی بود با شور و حالی که گاهی کار دستش می داد.

یک ساعت بعد، کیوان به جمع سه نفره شان پیوست و حضورش مانند آهن ربایی دوباره اعضای خانواده را به هم نزدیک کرد.

کار هر روزشان بود. وقتی که کیوان به خانه می آمد طبق قانونی نانوشته همه پیش هم جمع می شدند. خودشان هم علاقه

ای به تنها بودن نداشتند.

کیوان مردی بود در اواخر دهه ی چهل سالگی اش و با این وجود شکسته شده بود. چقدر رکسانا چروک های دور چشم های

مهربان پدرش را دوست داشت.

رکسانا نفهمید چقدر گذشت که مادرش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. احتمالا می خواست شام درست کند. شام! حتما خانواده ی سه نفره ی تهرانی می خواستند برای شام بمانند. دیدن مهیار برایش مثل رساندن آب به ماهی در حال مرگ بود. او را که می دید انگار به زندگی رسیده بود. به زبانی ساده عاشق شده بود!

سرش را روی شانه ی پدرش که داشت تلوزیون می دید گذاشت و در رویا فرو رفت. سنگینی نگاه روزبه را حس می کرد اما تغییر حالت نداد. روزبه در تصمیمش راسخ تر شد. این دو را باید زیر ذره بین می گذاشت. کمتر از دو ساعت بعد صدای زنگ خانه به گوش رسید. کوبش قلب رکسانا مطمئنش کرد که حتما مهیار، پدر و مادرش پشت در هستند. برایش مهم نبود که دنیای آن دو مانند زمین و آسمان از هم جدا بود. به طرف اتاقش دوید. لحظه ای سرگردان وسط اتاق ایستاد و بعد جیغ خفه ای کشید. احتمالا از ذوق دیدار مهیار بود. چند ماهی می شد که او را ندیده بود و به همان دیدارهای قبلی دل خوش کرده بود. چند بار دور خودش چرخید و بالاخره تصمیم گرفت. کشوی دراور چوبی اش را بیرون کشید و تونیک سفید رنگش را وسط اتاق پرت کرد. با خود فکر کرد که سفید بیشتر مناسب است یا سبز! با این فکر که می تواند شال سبز سرش کند دستش را از روی تونیک سبز رنگش که درون کشو بود برداشت و آن را بست.

شال سبزش را از کشوی دیگری بیرون کشید و شلوار سفیدی هم به پا کرد. چند دقیقه ای جلوی آینه ایستاد و در آخر تصمیم گرفت که آرایش نکند. ممکن بود نگاه های کیوان در سراسر مهمانی زیر نظرش بگیرد. ارزش ریسک کردن نداشت. طره ای از موهای مشکی رنگ مواجش را از زیر شال بیرون کشید. لبش را با زبانش خیس کرد و از اتاق بیرون رفت. معماری سالن جوری بود که به محض خروج از اتاقش، اولین چیزی که دید برق نگاه آشنایی بود که در آن لحظه به رنگ آبی تیره در آمده بود. احتمالا به خاطر بلیز مردانه ی سورمه ای رنگش بود.

مرد نبود. پسر بود... پسر بچه نبود. پسر بزرگسال بود. رکسانا پسر بزرگسالی مثل مهیار ندیده بود. نمی توانست به شیطنت آن نگاه پسرانه اسم مرد را بدهد. لقب پسر بچه هم برای آن صورت مردانه برازنده نبود. مهیار و اردشیر هر دو از جا بلند شدند. مهیار فقط نگاه اردشیر را به ارث برده بود. همان چشم ها.

نگاهش را از دو مرد گذراند و به مادر آمریکایی مهیار رسید. ایوا... مهیار نسخه ی مردانه ی مادرش بود.

رکسانا جلو رفت و سعی کرد به بهترین شکل ممکن سلام و احوال پرسی کند. تکلیف مهیار و اردشیر مشخص بود. به راحتی فارسی حرف می زدند اما ایوا به لهجه ی شیرین آمریکایی اش سعی داشت فارسی حرف بزند و گاهی اوقات هم فعل ها را جا به جا می گفت اما در کل قابل فهم بود. رکسانا صورت ایوا را بوسید و عقب رفت.

از شانس خوش تنها مبلی که خالی بود مبل رو به رویی مهیار بود. لحظه ای مکث کرد و به طرف مبل رفت. در تمام مدتی که اردشیر و کیوان صحبت می کردند رکسانا ساکت بود و حتی به موضوع بحث گوش نمی داد. در لابه لای تار و پود فرش نگاه مهیار را جست و جو می کرد. روزبه را نمی دید. کجا بود؟

چیزی که از مهیار دوست نداشت مسلمان نبودنش بود. دوست داشت او هم مسلمان می بود نه کاتولیک... اردشیر هم مسلمان نبود. اگر بودند که اردشیر و ایوا نمی توانستند ازدواج کنند. می توانستند؟

اما با تمام این ها مهیار را می خواست. گرمای آن نگاه را با تمام وجود می طلبید. عذرخواهی کرد و از جا بلند شد. سنگینی نگاه کسی را حس کرد. این بار روزبه نبود... مطمئن بود که مهیار نگاهش می کند اما بی توجه در اصلی را باز کرد و به ایوان رفت. دستش را روی نرده های سفید گذاشت. دلش می خواست از ته دل نعره بزند.

- چی شده؟

بالاخره به حرف آمد اما با طرز آمدنش رکسانا را تا مرز سکتته برد. رکسانا به سرعت برگشت و متوجه مهیار شد.

- هیچی!

- پس چرا دستات می لرزه؟

لعنتی! چه می شد اگر آن نگاه تیزبین را نداشت.

- نمی لرزن!

نگاه عاقل اندر سفیه مهیار ساکتش کرد. مهیار قدمی دیگر برداشت.

- چرا بهم نمی گی چی شده؟

- چون به تو مربوط نیست.

صدای روزبه بود که از گوشه ی تاریک حیاط بیرون آمد. با قدم های عصبی از پله ها بالا رفت و سینه به سینه ی مهیار ایستاد. هم قد بودند اما روزبه چهارشانه تر بود. مهیار زمزمه کرد:

- مشکلی پیش اومده؟

روزبه هشدار داد- از خواهر من فاصله بگیر.

مهیار اما بی خیال به نظر می رسید:

- من کاریش ندارم.

روزبه دندان غروچه ای کرد:

- حیف که این جا مهمونی...

و سعی کرد صدایش از حد مشخصی بالاتر نرود. رو به رکسانا با خشم گفت:

- برو تو اتاق. الان!

رکسانا طوفان را حس کرد. در لحظه ای از جلوی چشم دو پسر ناپدید شد. قفسه ی سینه ی روزبه به سرعت بالا و پایین می رفت:

- مهیار مهمونی درست! دوستمی درست! اما خواهر منو بی خیال شو.

مهیار اخم عمیقی کرد. دیگر از شیطنت نگاهش خبری نبود. حال یک مرد شده بود:

- منو تهدید نکن روزبه. من با خواهر تو کاری ندارم. رکسانا همونقدر که خواهر توئه خواهر منم هست. من به خواهرم نظر ندارم.

روزبه چشم از مهیار برداشت- امیدوارم همین باشه که می گی...

بعد با لحنی خاص اضافه کرد- ولی فقط دلم می خواد این جور نباشه. مطمئن باش یه جور دیگه عمل می کنم.

- گفتم منو تهدید نکن...

روزبه پوزخند زد- به پشتوانه ی پدرت فکر می کنی چی داری؟ تو از خودت چیزی هم داری؟

مهیار به روزبه زل زد.

- تو خیلی چیزا رو نمی دونی. تو نمی دونی من کیما! حتی اردشیر هم نمی دونه... ایوا هم نمی دونه. تو که جای خود داری.

پدرش را پدر صدا نمی زد. مادرش را هم همینطور.

روزبه- یعنی می خوای بگی کثیف تر از اونی هستی که نشون می دی.

مهیار نگاهش را از روزبه گرفت- خیلی کثیف تر... اما...

دستش را به علامت تهدید بالا برد- منو دختر باز فرض نکن. هیچ وقت به خودم این اجازه رو ندادم...

و با قدم های محکمی به داخل خانه رفت. روزبه متفکر به نقطه ای در تاریکی حیاط زل زد و آرام تکرار کرد:

- کثیف تر؟

رکسانا کیفش را روی دوشش گذاشت و از خانه خارج شد. می دانست که ساعتی بعد روزبه هم خانه را به مقصد دانشگاه ترک

می کند. سال اول ارشد الکترونیک بود. روزبه باهوش بود. کیوان می دانست تنها دخترش از روزبه هم باهوش تر است و روزی

در یکی از بهترین دانشگاه ها تحصیل خواهد کرد و مطمئن بود

که حتی در مقطع دکترا از یکی از دانشگاه های برتر دنیا بورسیه می شود. اما سرنوشت چیز دیگری می خواست.

هنگامی که از دبیرستان بیرون رفت ماشین آشنایی را در کوچه ی پایینی مدرسه دید. اب دهانش را قورت داد و سعی کرد بی

توجه به او که از ماشین پیاده می شد بگذرد اما صدایش را شنید.

- رکسانا!

چرا این پسر بزرگسال قلبش را به لرزه درمی آورد؟

جواب نداد و فقط ایستاد. حتی برنگشت. مهیار به آرامی گفت:

- چرا جواب نمی دی؟ انقدر منفورم؟

رکسانا به سرعت برگشت. نه منفور نبود. مگر می شد مهیار در نظر رکسانا منفور باشد. او قبله ی آمالش بود.

- چرا اومدی اینجا؟

- نباید می اومدم؟

- این جواب سوالم نبود!

مهیار ابرویی بالا انداخت. دست هایش را در جیب های شلوارش فرو کرد و قدمی به جلو برداشت.

- منم جواب ندادم.

- پس جواب بده.

مهیار مکثی کرد و گفت:

- من... اومدم ببینمت.

- مگه دیشب منو ندیدی؟

- کافی نبود.

رکسانا لبش را گاز گرفت- حالا می خوای چکار کنی؟ اومدی فقط منو ببینی؟

مهیار چیزی نگفت. رکسانا پوفی کرد:

- دیدنت تموم شد؟ من باید برم خونه...

رکسانا اولین و دومین قدم را برداشت و تا خواست اگر کنار مهیار بگذرد مهیار جلوی رکسانا ایستاد. او قبل از این که به مهیار

برخورد کند خود را کنترل کرد.

اخمی کرد و گفت:

- این چه حرکتیه؟

- نمی خوای بهم گوش بدی؟

رکسانا سرش را پایین انداخت تا افسون آن چشمان که حال خاکستری شده بودند او را طلسم نکند.

- باید برم خونه.

مهیار اصرار کرد- رکسانا باید بهم گوش بدی.

رکسانا نگاهش را از مهیار گرفت که چشمانش به طرز بدی خطرناک شده بودند. اخم جدی او، دخترک را می ترساند. رکسانا

نگاهی به کوچه کرد. خلوت بود و پرنده در آن پر نمی زد. صدای مهیار از سرزنش پر شد:

- تو از من می ترسی؟

با کمی عصبانیت بازوی رکسانا را در دستش گرفت:

- کی نگاه چپ بهت کردم که از من می ترسی؟ کی پامو کج گذاشتم؟ من مسلمون نیستم اما با شماها زندگی کردم. راه و رسمتون رو از خودتون بهتر بلدم.

رکسانا سرش را بالا گرفت و در چشمان مهیار زل زد. کاری که هیچ وقت نکرده بود.

- پس بازومو ول کن.

مهیار با کمی تعجب بازویش را رها کرد.

- چرا درست جواب منو نمی دی؟ چرا وقتی ازت یه چیز می خوام بهم گوش نمی دی؟

رکسانا- مگه تو کی منی؟

- به عنوان یه دوست هم منو قبول نداری؟

رکسانا دوست نمی خواست. او مردی می خواست که هم سایه اش باشد. هم راهش باشد. هم دلش باشد. هم رازش باشد.... نبود هم، لااقل صدایش باشد.

رکسانا با ناراحتی سرش را پایین انداخت. مهیار آرام گفت:

- کاش به عنوان دوست قبولم داشتی. این جوری راحت تر می تونستم حرفمو بزنم. این همه وقت با هم رفت و امد داشتم حتی به عنوان یه برادرم قبولم نداری؟ دوست پیشکش... دلم می خواست یه خواهر مثل تو می داشتم رکسانا، که بتونم باهاش حرف بزنم. خواهرمم نمی خوای باشی؟

رکسانا آب دهانش را قورت داد- تو... چشم روزبه رو دور دیدی!

مهیار دوباره آتشی شد:

- دارم قصه برات تعریف می کنم؟ می گم عین خواهر نداشته می.

و کاش این را نمی گفت. قلب رکسانا فرو ریخت.

مهیار متوجه رنگ پریدگی رکسانا شد اما خودش را به آن راه زد:

- پس خواهش می کنم بذار...

رکسانا به سرعت از مهیار دور شد و بقیه ی حرف مهیار در دهانش ماسید. مهیار بعد از چند لحظه به آرامی زمزمه کرد:

- باید در مورد پدرت حرف بزنیم.

حیف که رکسانا دور شده بود.

مهیار تقریباً روی مبل چرم ولو شده بود. آشفته به نظر می رسید. چند بار پشت سر هم روی دسته ی مبل کوبید و بعد ناگهان با صدای بلند گفت:

- اون به چه جرئتی...!

اردشیر به میان حرفش پرید- آروم تر... می خوامی همه بفهمن چی شده؟
 مهیار با صدای آرامتری گفت- اون سر ما رو دور دیده...!
 - مگه قرار نبود حواست بهش باشه.
 - مامورم رو کشت.
 اردشیر با خشم گفت- و تو چکار کردی؟
 - چکار باید می کردم؟ اون فقط منتظره تا من یه کاری کنم و پته م رو بریزه رو آب.
 - اون از کجا خبر داره تو چکار...؟
 مهیار به میان حرفش پرید.
 - نمی دونم شاید کار پسرشه اما فقط می دونم نمی تونم در برابرش کاری کنم. تو هم نمی تونی کاری کنی اردشیر... هر حرکتت مساوی با فرستادن من به قعر چاهه.
 - نمی تونی از شرش خلاص شی؟
 مهیار با تعجب به پدرش نگاه کرد. این اولین بار بود که از اردشیر حرفی چنین می شنید.
 - یه بار دیگه تکرار کن.
 - می دونم تعجب کردی اما... الان هم تو توی خطری هم من. اگه تو رو بکشه پایین منم همراهت میام. احسان هم کسی نیست که بشه با پول خریدش. هست؟
 مهیار آهی کشید- نه... ازش متنفرم... از خودش و اون پسرای الدنگش... اما فعلا نمی تونم کاری کنم. چون زیر نظر گرفته تم. حرکت اضافه کنم سقوطم ردخور نداره. اما به موقعش حسابش رو می رسم.
 اردشیر بعد از مدتی سکوت گفت:
 - با رکسانا حرف زدی؟
 - نه... نشد.
 - چرا؟
 - نمی دونم چرا نمی خواد باهام حرف بزنه.
 اردشیر خنده ای کوتاه کرد- راه و رسم حرف زدن با زنا رو بلد نیستی؟
 مهیار اعتراض کرد- اردشیر... اون از من می ترسه و من نمی دونم چرا؟
 اردشیر به پسرش خیره شد. به پسر جوان و خوش پوش و خوش چهره اش.
 - چون تو یه مردی و اون یه دختر... تفاوت بیشتر از این.
 مهیار کمی فکر کرد.
 - اون داره چه جوریه به من نگاه می کنه؟ چون ما مسیحی هستیم دلیل نمی شه که...!

- مهیار... کیوان همیشه دخترش رو از مواجهه با پسر منع کرده. در مورد تو مسئله فرق داره چون می دونه من پسر رو دختر باز نکردم. چون می دونه تو توی ایران جا افتادی و با این که مسیحی هستی کاملاً می دونی باید با دختر مسلمونی مثل رکسانا چجوری رفتار کنی. من تربیت کیوان رو در مورد رکسانا درست نمی دونم چون اون به زودی وارد اجتماع می شه و باید بلد باشه با جنس مخالفش رفتار کنه. من دقیقاً می دونم حدس بزنم تو چجوری با رکسانا خواستی حرف بزنی چون می شناسمت. اون حق داشته که ازت بترسه.

مهیار سری تکان داد و بعد دوباره به یاد احسان افتاد.

- دلم می خواد احسان رو خفه کنم. کارامو داره خراب می کنه.

- احسان کارش همینه. فقط بلده...

اردشیر ساکت شد و مهیار زمزمه کرد- گند بزنه به همه چی.

سکوت پدرش که طولانی شد سرش را بالا برد و رد نگاه اردشیر را دنبال کرد. در باز شده بود و پسری داخل شده بود. پسر آشناتر از آنی بود که بخواد به یادش بیاورد. از جایش بلند شد و رو به منشی که پشت سر روزبه وارد شده بود با جدیت گفت:

- برو بیرون.

منشی که رفت از روزبه پرسید- چی شده؟

روزبه پوزخندی زد- می خوام جلوی پدرت بگم؟

مهیار نگاهی به اردشیر انداخت که به آن ها زل زده بود. اردشیر با اخم به مهیار گفت:

- مهیار برین تو اتاق خودت... اینجا داد و هوار هم راه بندازین هر دوتون رو از شرکت پرت می کنم بیرون.

اردشیر و مهیار کاملاً متوجه عصبانیت روزبه شده بودند. مهیار در شیشه ای مات اتاق پدرش را باز کرد و بیرون رفت. روزبه هم با خداحافظی کوتاهی از اردشیر به دنبال مهیار رفت. مهیار جلوی میز منشی ایستاد.

- خانم... به هیچ وجه نه تلفنی رو به اتاق من وصل کنین نه کسی رو راه بدین.

خم شد و با صدای آرامی ادامه داد- حتی اگر داشتم می مردم هم کسی حق نداره بشه. حتی پدرم.

کمرش را صاف کرد- این دفعه رو بهتون آوانس دادم دفعه ی بعد باید دنبال یه کار دیگه باشین.

دخترک بدون آن که خم به ابرو بیاورد گفت:

- چشم آقای رئیس.

مهیار در چشمان دخترک زل زد:

- من رئیس نیستم، رئیس پدرمه...

دخترک اینبار اخم کرد:

- چشم آقای تهرانی.

مهیار سر تکان داد و با همان اخم همیشگی اش که کمی کمرنگ تر شده بود- حالا شد!

بعد وارد راهرویی که کنار منشی تعبیه شده بود شد. طراحی دکوراسیون داخلی این شرکت همه به دست مهیار انجام شده بود. او طراحی تعداد زیادی از برج های تهران و ساختمان های اداری و مسکونی در ایران را انجام داده بود و شهرتی به هم زده بود. در اتاقش در انتهای این راهرو قرار داشت. خودش خواسته بود که اتاقش در این مکان قرار بگیرد.

زیاد از این که در مرکز توجه باشد خوشش نمی آمد اما واقعا در مرکز توجه بود و هم خودش، هم اردشیر این را به خوبی می دانستند. مهیار وارد شد و بعد از ورود روزبه در اتاق را بست. سرش را که برگرداند ضربه ای به صورتش خورد. تعادلش را از دست داد و محکم به در برخورد کرد.

دست روزبه دور گردنش حلقه شد. روزبه با خشم در چند سانتی اش ایستاده بود و او را به در چسبانده بود. مهیار دست روزبه را محکم گرفت اما او قوی تر بود. مهیار به سختی گفت:
- چته احمق؟

قفسه ی سینه ی روزبه از شدت خشم به سرعت بالا و پایین می رفت. با دندان های روی هم فشرده اش گفت:
- مگه نگفتم بهش نزدیک نشو؟

مهیار را از در جدا کرد و به طرف میزش هلش داد. کمر مهیار محکم به میز خورد و روی زمین افتاد. مهیار هیچ وقت اهل دعوا نبود. سعی می کرد با منطق کارهایش را پیش ببرد و حال کسی مثل روزبه که رزمی کار بود به جانش افتاده بود. روزبه یقه ی مهیار را در دستش گرفت و مشتش را بالا آورد. همزمان گفت:
- یه دلیل برام بیار که نزنمت. یه دلیل بیار که نکشمت.

مهیار مچ دست روزبه را که به یقه اش چسبیده بود گرفت و بی توجه به درد صورت و کمرش گفت:
- من کاری به رکسانا...

بقیه ی حرفش با مشتیی که به صورتش خورد ناتمام ماند. روزبه غرید:
- پس چرا بهش نزدیک شدی؟ پس چرا سعی کردی...

مهیار میان حرفش پرید:

- چون دلیل داشتم. می ذاری بهت بگم؟

روزبه با خصم به مهیار نگاه کرد و عقب کشید. ولی قبل از این که مهیار بخواهد جا به جا شود مشت دیگری به پهلوش خورد. طاقتش طاق شد و قبل از این که روزبه متوجه شود مشت محکمی به شکم او زد. صورت روزبه در هم رفت. مهیار با خشم گفت:

- بسه دیگه!

روزبه گامی به عقب برداشت و بعد روی یکی از مبل ها نشست. مهیار هم به سختی از جایش بلند شد و به طرف صندلی اش رفت و پشت میزش نشست.

به صندلی اش که تکیه داد با صدای خش داری گفت:

- سنگین مشت می زنی...

دستش را روی بینی اش کشید و با احساس درد چهره اش درهم رفت. با اخم گفت:

- شکسته باشه خفه ت می کنم.

روزبه به او خیره شد که نگران صورتش بود. چیزی درست در نمی آمد. او آمده بود و به خاطر خواهرش مهیار را کتک زده بود، آن وقت مهیار نگران صورتش بود؟ چرا اینقدر این مرد عجیب بود؟
روزبه- منتظرم.

مهیار دستمالی برداشت و در حالی که به آینه ی روی میزش نگاه می کرد، خونی که روی صورتش بود را پاک کرد. طاقت روزبه طاق شد. تقریباً با صدای بلندی گفت:

- مهیار!

مهیار این بار با جدیت به او زل زد:

- گذاشتم اون کارای احمقانه رو بکنی و عصبانیتت رو خالی کنی چون هنوز دوستمی. چون هنوز به عنوان دوست قبولت دارم... زدی صورتم رو داغون کردی هیچی بهت نگفتم. صداتو تو دفتر من نبر بالا اینجا فقط من مهم هستم. نه هیچ کس دیگه... نه تو و نه خانواده ت. فقط منم که می توئم صدام رو بلند کنم.
پس دیگه داد نزن که با یه اشاره ی من می ریزن و می برنت ناکجاآباد... از خوش اخلاقی من سوء استفاده نکن.
روزبه تکرار کرد- منتظرم...

- برای همین غد بازی هاته که اول به تو نگفتم. باید یه چیزی رو در مورد پدرت بگم.
- پدرم؟

- آره... فقط باید باهام همکاری کنی. باید پدرتو راضی کنی که...
روزبه از جا پرید- آهان... تا تهشو خوندم. نمی خواد بقیه ش رو بگی.
مهیار با تعجب به روزبه نگاه کرد- چی؟

- اگه واسه مون نقشه کشیدین باید بگم کور خوندین.
- روزبه چرا مزخرف می گی؟

- ببین خودتو به در و دیوار نزن بابا همه چی رو برام تعریف کرده... به دلتون صابون زدین که بابا قبول کنه از ایران بره و شماها رو به هدفای پلیدتون برسونه؟

مهیار از جایش بلند شد- دیگه واقعا داری چرت می گی.

روزبه انگشتش را به علامت تهدید بلند کرد- پس تا آخرش رو بشنو... ما نمی خوایم از ایران بریم که بشین آلت دست تو و پدرت. که مجبور بشیم هرکاری شما می گین بکنیم.

- چرا نمی فهمی...

روزبه حرف مهیار را قطع کرد:

- اتفاقا تویی که نمی فهمی. یه دفعه دیگه دور و بر خانواده ی ما پیدات بشه از بادیگاردات هم نمی ترسم.

در را به هم کوبید و رفت. مهیار نفسش را فوت کرد و روی صندلی نشست.

- گیر عجب زبون نفهمایی افتادم خدایا!

تلفن را برداشت و عدد سه را فشرد.

- خانم یه کمپرس یخ برام بیار...

- چشم آقای تهرانی.

گوشی را روی تلفن کوبید. ده دقیقه بعد منشی در زد و بعد از اجازه ی مهیار، وارد شد. مهیار بدون ان که چشمانش را باز کند گفت:

- بیا اینجا... بذارش روی صورتم.

چند ثانیه بعد سرمای زیادی در تمام صورتش پخش شد. آخ کوتاهی گفت و دسته ی صندلی را در دستش فشرد. همانطور که چشمانش بسته بود پرسید»

- نظرت در مورد این که یه ذره مثلا، کاراته یاد بگیرم چطوره؟

صدای آرام منشی را شنید:

- نظر خاصی ندارم.

مهیار خندید- منظورم اینه که ممکنه دیگه کتک نخورم؟

- شما می تونین بدون هنرهای رزمی هم سالم بمونین.

- منظورت رو مستقیم بگو.

- با زندگی مردم بازی نکنین خودش خلیه.

مهیار با جدیت گفت- من با زندگی کسی بازی نمی کنم.

- مطمئنین؟

مهیار دندان غروچه ای کرد- برو بیرون... الان.

و چون صدای بسته شدن در را نشنید فریاد زد:

- برو بیرون.

صدای بسته شدن در، درون اتاق فضای پیچید.

دو هفته بعد

منشی با عجله در اتاق مهیار را باز کرد. مهیار با کمی تعجب نگاهش کرد.

- چرا این جوری...؟

منشی به میان حرفش پرید:

- قربان، پدر...!

مهیار از جا پرید- اردشیر چی؟

- بردنشون بیمارستان.

مهیار کت چرمش را از روی آویز برداشت و به طرف در رفت:

- اسم بیمارستان رو بگو!

-

همانطور که از کنار منشی می گذشت گفت:

- در اتاق رو قفل کن و کلیدش پیش خودت باشه. کسی نباید بره تو اتاق.

رو به رویش ایستاد و به چشمانش زل زد:

- فهمیدی رها؟

رها سر تکان داد- آره... برو. بهت نیاز داره.

مهیار به سرعت از مقابل دید رها محو شد. به سرعت به پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد. کمتر از ۲۰ دقیقه ی بعد وارد بیمارستان شد و سراغ اردشیر تهرانی را از اطلاعات گرفت. سخته کرده بود. مردی که اصلا سابقه ی بیماری نداشت سخته کرده بود.

مهیار زیر لب غرید:

- امکان نداره!

بی توجه به پرستاری که از کنارش رد شد و با تعجب نگاهش کرد موبایلش را برداشت و شماره گرفت:

- الو...

صدای رها در گوشش پیچید- بله؟

- رها همین الان همه رو از شرکت بیرون کن. همه ی درها رو قفل کن و پاشو بیا اینجا.

- چی...؟

مهیار کنترلش را از دست داد و با صدای بلندی گفت:

- دِ بهت یه کلمه حرف زدم انجامش بده دیگه.

کسی صدایش زد- آقا...

به سرعت برگشت و به پرستاری نگاه کرد که لحظه ای پیش از کنارش رد شده بود:

- بله؟

چنان با تحکم جوابش را داد که پرستار جا خورد اما خودش را از تک و تا نینداخت:

- این جا جای داد زدن نیست. لطفا اگر می خواین ادامه بدین برین بیرون.

مهیار زیر لب چیزی گفت و بعد از پرستار دور شد. خودش را روی صندلی پلاستیکی بیمارستان پرت کرد و سرش را در دستش گرفت. وقتی صدای رها را شنید که صدایش زد بدون آن که در وضعیتش تغییر بدهد گفت:

- یک ساعت و هفده دقیقه...

رها با تعجب گفت:

- چی؟

مهیار این بار با جدیت به او زل زد:

- یک ساعت و هفده دقیقه دیر کردی. کجا بودی؟

- داشتم کارمندا رو می فرستادم بیرون.

- این کار یه ربع، بقیه ش؟

لحن رها تند شد:

- یه ربع؟ تو عصر حجر زندگی می کنی جناب تهرانی؟ اون همه کارمند رو توی یه ربع از اون شرکت به اون بزرگی بیرون می کنن؟

مهیار با خونسردی گفت:

- این کار رو قبلا کردم. دقیقا یه ربع طول کشید.

رها با تمسخر گفت:

- تو پسر رئیس شرکتی... از خود رئیس نفوذت روی کارمندا بیشتره. اون روز یه داد زدی همه ماستا رو کیسه کردن. من فقط یه منشی ساده ام.

مهیار با حرص تکرار کرد- منشی ساده.

رها نشنیده گرفت و حرف را عوض کرد:

- کجا بردنش؟

- کیو؟

- به نظرت دارم در مورد کی حرف می زنم؟

مهیار سرش را تکان داد- آها... بردنش سی سی یو دیگه.

رها به طرف اطلاعات رفت و چیزی پرسید. بعد دوباره به طرف مهیار برگشت و گفت:

- طبقه ی دومه... تو برو خونه من پیشش می مونم. انگار دیشب رو هم نخوابیدی. مثل دو شب قبلش که شب بیداری کشیدی...

مهیار در حالی که به سمت در بیمارستان می رفت غرغر کرد:

- من نمی فهمم اینا رو از کجا می فهمی!

- چی شده اردشیر؟

- می گن سخته کردم.

مهیار عصبی گفت- چشم بسته غیب گفتمی! می گم برای چی؟

- سخته یه چیز طبیعییه مهیار... الان جوونای همسن تو سخته می کنن من که...

مهیار روی صندلی کنار تخت اردشیر نشست و بی حوصله گفت:

- منو نیچون. جوابمو درست بده. کسی بهت چیزی گفت؟

اردشیر که سکوت کرد مهیار گفت:

- هفته ی پیش خونه بودی. کسی زنگ زد؟ کالرای دی چیزی رو نشون نداد... نگهبان که کسی رو ندیده بیاد خونه. آخرین

تماس گوشی ت هم از رها بوده... پس من چه نتیجه ای بگیرم؟

اردشیر اخم کرد:

- حق نداری به رها شک کنی.

- پس یه کلمه حرف بزن ببینم...

- حساب اریز...

مهیار اخم کرد- حساب اریز چی؟

- خالی شده!

مهیار با دهان باز اردشیر را نگاه کرد.

- مگه داری در مورد قلک حرف می زنی که می گی خالی شده؟ یه حساب که بیشتر از شش میلیارد دلار توش بوده خالی

شده؟ چرا بانک...؟

- اونا چیزی نفهمیده بودن...

- پس تو از کجا فهمیدی؟

- ایمیل... داشتم ایمیل رو چک می کردم که دیدم یه ایمیل برام اومده...

- خب؟

- توش شماره حساب و رمز اریز نوشته شده بود و بعد... نوشته بود موجودی صفر. با بانک تماس گرفتم و تایید کردن. گفتن که خودم تمام پول رو از حساب خارج کردم.

مهیار دستش را مشت کرد. فکری در سرش جولان می داد:

- کار احسانه، نه؟

اردشیر اخم کرد- نمی دونم.

- حسابشو می رسم.

- مهیار...

- برام مهم نیست چی ازم می دونه... لهش می کنم.

- مهیار ما هر حرکتی بکنیم اون تلافی ش رو سر کیوان و خانواده ش درمیاره.

مهیار کلافه شد و به صورت رنگ پریده ی پدرش نگاه کرد:

- من چکار باید بکنم؟ تو فقط برای اینکه دوست قدیمی ت آسیب نبینه داری خودمونو قربانی می کنی.

- تو باهوش تر از اونی هستی که قربانی بشی. فقط باید یه کاری بکنی... براشون محافظ بذار. هر چقدر که طول می کشه.

غصه ی حساب اریز رو نخور بعدا حساب احسان رو می رسم. باید حواست به هر چهارتاشون باشه.

- من نزدیکشون بشم روزبه قاطی می کنه. اصلا حوصله ی دعوا رو ندارم. آخرین بار نزدیک بود بینی م بشکنه.

اردشیر خندید- انقدر به فکر قیافه ت نباش پسر. حواست به چیزای دیگه باشه... ایوا کجاست؟

مهیار با صورتی در هم رفته گفت:

- کچلم کرد توی این چند روز. بالاخره راضی شد بره خونه استراحت کنه. من نمی فهمم تو ایرانی هستی یا ایوا؟ جاهاتون رو عوض کردن. چه کار کردی انقدر دوستت داره؟

اردشیر چشمکی زد:

- فقط این که بدم با جنس خانم ها چطوری رفتار بکنم وگرنه هم من عادی ام هم ایوا.

مهیار در فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- پس چرا من غیر عادی ام.

اردشیر کاملاً حرفش را فهمید. لبخند محوی زد و گفت:

- یه روز برو ببینش. عشقو زنده کن...

ضربه ای به در زده شد و بعد در باز شد. رها بود که وارد شد و با چشمان اشکی به اردشیر نگاه کرد. اردشیر و مهیار هر دو با تعجب به او نگاه کردند. مهیار زودتر به خود آمد:

- چی شده؟

- دانیال خط ارتباطی رو قطع کرده. از شبکه خارج شده...

اردشیر- اوضاع که رو به راه بود...

مهیار از جا بلند شد:

- می رم خونه ش.

رها به سرعت گفت:

- منم میام.

مهیار سر تکان داد- نه... کار خودمه. تو حواست به اردشیر باشه.

مهیار از بیمارستان خارج شد و به طرف خانه ی دانیال حرکت کرد. دانیال در ظاهر یکی از دکوراتور های شرکت بود اما در اصل یکی از هکریایی بود که به نظر مهیار بهتر از او کم تر کسی وجود داشت. اما از دست دادنش کابوسی برای مهیار بود. در راه به بادیگاردش زنگ زد و قرار گذاشتند که جلوی خانه ی دانیال همدیگر را ببینند. مهیار اصولا اهل کتک زدن کسی نبود و می دانست اگر درگیری پیش بیاید نمی تواند از خودش دفاع کند. اگر نبوغش را نادیده می گرفت هنر دیگری که داشت این بود که نشانه گیری اش با اسلحه بسیار قوی بود.

با بهزاد (بادیگاردش) وارد خانه ی دانیال شدند. تمام خانه به هم ریخته بود. کاملاً مشخص بود که با درگیری او را از خانه بیرون برده اند. مهیار کمی در خانه قدم زد. نگاهی به اطرافش کرد. همه چیز را زیر نظر گرفت. حدس می زد حتما کار احسان یا پسرهایش باشد. پوفی کرد و به طرف اتاق کار دانیال رفت. تمام

فیلم ها را چک کرد. چند نفر مسلح در حالیکه صورتشان پوشیده شده بود به خانه ی بهزاد وارد شدند و بعد از به هم ریختن خانه او را بیرون بردند.

مهیار زیر لب گفت- این کار احمقانه فقط از احسان برمیاد.

بهزاد به مهیار نگاه کرد- حالا می خوای چکار کنی؟

- به دانیال نیاز دارم. باید با احسان تماس بگیرم ببینم منظورش از این کار چی بوده!

- اگه می خواست این جواری بهت بگه که نمیومد دن رو با خودش ببره.

- اون احمقه... همیشه بدترین راه رو برای پیشبرد اهدافش انتخاب می کنه. نمی دونم چجوری اون تشکیلات رو می گردونه.

با کمی مکث ادامه داد- البته اگر فرزام و فرنام نبودن تا الان از بین رفته بود. باز به اونا...

با قدم های بلندی از خانه خارج شد و بهزاد هم به دنبالش دوید. مهیار همانطور که راه می رفت توضیح داد:

- باید بریم کارخونه ی احسان. این موقع روز اونجاست. می خوام ببینم برنامه ش چیه. حدس می زنم چی می خواد اما می خوام برم...

بهزاد به میانه ی حرفش پرید:

- شاید این کار رو کرده که تو رو گیر بندازه.

مهیار ایستاد و به بهزاد نگاه کرد:

- اولاً گیر انداختن من به این سادگی ها نیست. ثانیاً، خون از دماغ من بیاد اردشیر، احسانو له می کنه خود احسانم اینو می دونه پس به من دست نمی زنه. ثالثاً پس تو این جا چکاره ای؟

بهزاد خندید و سری تکان داد. مهیار سوار ماشینش شد و گفت:

- ماشینت همینجا باشه با من بیا.

بعد از این که به راه افتاد ادامه داد:

- دو سه نفر از بچه ها رو بفرست بیان پیشم کارشون دارم.

بهزاد کمر بندش را بست:

- برنامه ی محافظت؟

- آره... یه خانواده ی چهار نفره. می خوام بهترین کسایی رو که می شناسی رو معرفی کنی چون برای اردشیر مهمن. پدر خانواده دوست قدیمی اردشیره...

- کی دنبالشونه؟

مهیار کمی سرعت را بالا برد:

- احسان و پسرش!

بهزاد ابرویی بالا انداخت:

- کارشون ساخته ست.

مهیار تقریباً داد زد:

- خوب منم برای این به تو گفتم که کارشون ساخته نباشه... می فهمی؟

بهزاد چیزی نگفت. مهیار که عصبی شده بود سرعت را بیشتر و بیشتر کرد. ساعتی بعد به محل مورد نظر رسیدند. مهیار از ماشین بیرون رفت و محکم در را به هم کوبید. بی اعتنا به اخطارهای نگهبان وارد محوطه ی کارخانه شد و به طرف اتاق احسان رفت. مدیر کارخانه بود... در ظاهر، اما تمام کارها با پسرهایش بود. تمام صحنه سازی ها با آن دو بود. مهیار هنوز به در اتاق نرسیده چند نفر دورش را پر کردند. پوفی کرد و به اطرافش نگاه کرد. شش نفر به او زل زده بودند. نگاه مهیار سنگین تر بود و همه شان را زیر نظر گرفت. دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و با بیخیالی همه را نادیده گرفت. می دانست که حق ندارند به او دست بزنند. کسی با صدای آرامی گفت:

- کاریش نداشته باشید.

مهیار با بی تفاوتی به کسی که آن مرد ها را کنار زد نگاه کرد. مردی بود هم سن و سال خودش... در اصل سه سال از مهیار کوچکتر بود اما سه برابر کثیف تر.

فرزام با پوزخند سرتاپای مهیار را زیر نظر گرفت:

- نترس... تا موقعی که من نگم کاریت ندارن.

با ایستادن بهزاد کنار مهیار اخم هایش در هم رفت. مهیار نیشخندی زد:

- تو بگی هم کاری نمی تونن داشته باشن... نه به خاطر بهزاد که به خاطر خودم. به خاطر اردشیر... خودتون هم می دونین دست بهم بزنی دستت دیگه دست برات نمی شه... چون خردت می کنم.

انگشت اشاره اش را بالا برد- و می دونی که می تونم این کار رو بکنم. فرزام عاملی! دانیال کجاست؟

فرزام ابرویی بالا انداخت- کی هست؟

- خودتو به خرید نزن... بگو کجاست؟

قبل از این که فرزام جواب بدهد مرد دیگری او را کنار زد. مردی که مهیار به حد مرگ از او متنفر بود. از فرنام و پدرش بیشتر از فرزام متنفر بود چون در کیفی دست فرزام را از پشت بسته بودند. احسان با قدم های بلندی به طرف مهیار رفت و رو به رویش ایستاد.

- چه خبر پسر اردشیر؟

- دانیال کجاست؟

- یه جورى نگو که فکر کنم چون آدمای برات مهمه.

- اگر آدم ها رو مثل خودت می سنجی بدون من ارزش سگ رو هم برات قائل نیستم چون حداقل سگ یه وفا داره، تو اونم نداری بدبخت.

احسان با خشم به مهیار نگاه کرد. با صدای بلندی گفت:

- پرویز، پسره رو بیار....

بعد با پوزخندی به مهیار نگاه کرد:

- به هر حال... هر چی می خواستم بهم گفته.

دانیال را با وضعی رقت آور جلوی مهیار پرت کردند. دانیال به مهیار نگاه کرد. از آن چشمان که حالا تیره شده بودند هیچ چیز مشخص نبود و همین او را می ترساند.

مهیار زمزمه کرد:

- همه چیز رو گفتی؟

دانیال آب دهانش را قورت داد- این لعنتی....

مهیار داد زد- هر چی که می دونستی گفتی لعنتی؟

دانیال بی حرف به مهیار زل زد. لبخندی که روی لب مهیار نشست دانیال را ترساند و احسان را متعجب کرد. مهیار با صدای آرامی گفت:

- می دونی خوبی ش چیه احسان؟ حداقل من تمام اطلاعاتم رو به همه ی زیردستم نمی دم. یه چیزایی رو برای خودم نگه می دارم... درس خوبی بهم دادی... که به هر کسی اطمینان نکنم.
دانیال لرزید.

- مهیار اون عوضی ها شکنجه م دادن.

مهیار با بی تفاوتی نگاهش کرد- به من ربطی نداره... من اومده بودم دنبالت و الان دارم چی می بینم؟ تو اطلاعاتی که برام مهم نبود رو هم لو دادی.... می دونستم قابل اعتماد نیستی و با کمال تشکر از احسان، اون بهم اینو ثابت کرد.
کلتی را از پشت شلوارش بیرون کشید. کلت تیره بود... سیاه بود. دقیقا مانند چشمان مهیار. سیاهی که همه چیز را در خود می بلعید. بی توجه به اطرافش و آدم های تا دندان مسلحی که دورش را گرفته بودند، بی توجه به فرزاد و فرنامی که زیر نظرش گرفته بودند، احسان که با تحیر نگاهش می کرد، بهزاد که بهتش گرفته بود، دانیال که ترسیده التماس می کرد، ماشه را کشید.
زیر لب گفت:

- کار ما این جا تمومه بهزاد.

با قدم های مطمئن مزدوران احسان را کنار زد. سه قدم که برداشت سر جایش ایستاد و بدون آن که برگردد گفت:
- این دفعه سعی نکن یه نفر از آدمای منو گیر بندازی. چون همون لحظه ی اول می میره و تنها چیزی که دستت رو می گیره چند تا اطلاعات به درد نخور و جسد یه آدمه.

مهیار وارد شرکت شد و رها پشت سرش دوید و خود را به او رساند:

- چی شد؟

بهزاد که همراه مهیار بود نگاهی به رها کرد، سری به علامت تاسف تکان داد و کمی از آن ها فاصله گرفت. مهیار پوزخندی زد و گفت:

- نامزد مثلا محترمتون به من خیانت کرد. هر چی می دونست لو داد.

- یعنی چی؟

مهیار با طلبکاری نگاهش کرد- خودت چی فکر می کنی؟

- مهیار درست حرف بزن... دانیال کجاست؟

- همون جایی که لیاقتش رو داره... همون جایی که من فرستادمش. همونجا که خائنا رو می فرستم.

رها با تعجب به مهیار نگاه کرد و فکری آزاردهنده به ذهنش رسید:

- تو... تو که...

مهیار به او زل زد. منتظر شد حرفش را تمام کند اما شوکی که به رها وارد شده بود مهارت جمله بندی را هم از او گرفته بود.
در آخر رها به خود آمد و به سختی گفت:

- کشتیش؟

مهیار بی خیال به طرف آسانسور به راه افتاد:

- خودش می دونست خیانت به من مجازاتش مرگه.

رها به گریه افتاد- بی انصاف کشتیش؟

مهیار سرجایش چرخید و به رها نگاه کرد که دردمند گریه می کرد. قدمی به سمتش برداشت:

- تو بهتر از هر کسی می دونی که من با آدمایی که به اعتماد خیانت می کنن...

رها آتش گرفت. پیش از آن که مهیار جمله اش را تمام کند خود را به او رساند و دستش را بالا برد تا سیلی ای روی صورتش بنشانند اما مهیار مچ دست او را در هوا گرفت و با قدرت فشار داد. رها از درد به زانو درآمد.

مهیار با صدای آرامی از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- فکر نکن به پشتوانه ی اردشیر هر غلطی دلت می خواد می تونی بکنی. یه دفعه ی دیگه تکرار کنی از رو زمین محوت می کنم.

و بعد رو به بهزاد که به آن ها نگاه می کرد با عصبانیت ادامه داد:

- داری چیو تماشا می کنی؟ برو دنبال کاری که بهت گفتم.

بهزاد در کسری ثانیه غیبتش زد. مهیار خم شد و چانه ی رها را در دستش فشرد:

- تو اینجا یه منشی ساده بیشتر نیستی... همونطور که خودت گفتی. نذار همونو هم ازت بگیرم چون قدرتش رو دارم و خودتم اینو می دونی.

حصار دستش را از دور مچ دست رها که حال قرمز شده بود باز کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگه تو دفترم باش و گزارش کارا رو بده.

و وارد آسانسور شد. رها همانجا تنها روی زمین نشسته بود. هیچ کس در لابی ساختمان نبود. همه می دانستند وقتی مهیار عصبانی شود نباید دورش باشند چون آتش خشمش تر و خشک را با هم می سوزاند.

مهیار یک راست به سمت اتاقش رفت و بعد از ورود در را به هم کوبید. عصبانی بود. از این که یکی از بهترین افرادش را از دست داده بود. این برایش مهم نبود که خودش او را کشته است. مهم این بود که دانیال را از دست داده بود. هکری مانند او کمتر در ایران بود.

سر جایش نشست. دلش می خواست فعلا کسی را نبیند جز... جز کسی که قلبش را به لرزه درآورده بود. یاد او، برایش نوید آرامش بود. موبایلش را برداشت و روی اولین شماره ی کالریست ضربه ای زد.

- بله؟

- سلام عزیزم...

حتی می توانست لبخندش را از پشت تلفن تجسم کند.

- مهیار.

- زنگ زدم بگم دوستت دارم.

- می دونم.

مهیار خندید- تخس...

صدایش بچه گانه شد- دوس دالم.

مهیار خندید و با شنیدن صدای ضربه ای به در اخم هایش در هم رفت. به آرامی گفت:

- مواظب خودت باش. امروز می بینمت...

- می بینمت...

بعد از قطع تماس، مهیار گفت:

- بیا تو!

در باز شد و رها با آرامش قدم به اتاق گذاشت. آرامشش مهیار را به شک انداخت. تمام معادلات ذهنی اش به هم ریخت اما به روی خودش نیاورد. گرچه دیدن چشمان قرمز رها و صدای نفس هایش که کاملاً همه چیز را فریاد می زدند افکار مهیار را تایید کرد.

دست برد و لپ تاپ رو به رویش را روشن کرد. رها به طرف میزش رفت و رو به رویش ایستاد. ویندوز لود شد و مهیار دستش را به طرف رها دراز کرد. رها فلشی را در دست مهیار گذاشت. مهیار بدون گفتن کلمه ای، از فایروال ها و آنتی ویروس قدرتمند نصب شده بر روی لپ تاپ مطمئن شد و بعد فلش را به لپ تاپ وصل کرد. اطلاعاتش بی اندازه برایش مهم بودند.

همانطور که درایو مورد نظرش را اسکن می کرد زمزمه کرد:

- خب...!

رها با صدای آرامی پرسید- چی؟

- فکر کنم برای اون کاری که می خواستی توی لابی بکنی بهم یه توضیح کامل و یه کلمه بدهکاری!

رها پوزخندی زد. مهیار سرش را بالا برد و دخترک را نگاه کرد. دختری بیست و دو ساله بود که حدوداً دو سال در این شرکت کار می کرد و اردشیر نهایت اعتماد را به او داشت. مهیار هم به ناچار اعتماد کرده بود، به ناچار به معتمد پدرش، اعتماد کرده بود.

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- منتظرم.

رها نفسش را فوت کرد- ببخشید.

مهیار درایو را باز کرد.

- بقیه ش...

رها سعی کرد خودش را کنترل کند- برای کشته شدن عزیزترین فرد زندگی م باید چی رو توضیح بدم؟

مهیار اخم کرد و روی یکی از عکس ها کلیک کرد و همزمان گفت:

- باید توضیح بدی که...

حرفش با دیدن چیزی که دید ناتمام ماند. رها با دیدن نگاه خیره ی مهیار روی صفحه ی لپ تاپ از سر کنجکاوی قدمی به کنار برداشت و کنار مهیار متوقف شد. از دیدن عکسی که رو به رویش بود دهانش باز ماند. از شکی که به او وارد شده بود ناخودآگاه خواست جیغ بزند که مهیار سریعاً متوجه شد و از جا پرید.

دست روی دهان رها گذاشت و او را عقب کشید تا نگاهش متوجه صفحه ی لپ تاپ نشود.

رها تقریباً در آغوش مهیار بود و گریه می کرد. عکسی که دیده بود منقلبش کرده بود. مهیار حالش را درک کرد. کشته شدن دانیال و حال دیدن این عکس برای رها سخت بود... خیلی سخت اما نباید کسی متوجه می شد. مهیار کمی گذاشت وقت بگذرد تا رها آرام شود.

ربع ساعتی که گذشت مهیار آرام در گوش رها زمزمه کرد:

- بهتر شدی؟

و همین یک جمله کافی بود تا رها را به خود بیاورد. کاملاً در آغوش مهیار فرو رفته بود. به سرعت خودش را عقب کشید. مهیار سری تکان داد:

- اطلاعات توی فلش رو از کجا...؟

رها با صدایی گرفته به میان حرف مهیار پرید:

- شرکت هوپ (Hope)، اطلاعاتی رو که از شون می خواستی ایمیل کرد. فایل زیپ بود که اکسترکتش کردم و ریختم توی فلش.

- مطمئنی از طرف هوپ بود؟

- فرستنده ش که اونا بودن.

مهیار تلفن را برداشت و تماسی گرفت. بعد از ده دقیقه حرف زدن تماس را قطع کرد و رو به رها گفت:

- اونا نبودن. منیجرش برنامه شون که همیشه کارش این بوده و باید فایل رو ایمیل می کرده یه هفته ست که تو خونه ش مریضه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد- ایمیلشون رو هک کردن.

رها بی اختیار روی یکی از مبل های استیل نشست:

- یعنی...

مهیار پرسید:

- زمان ارسال ایمیل کی بوده؟

- ساعت ده پریشب به وقت ایران.

لبخندی مرموز روی لب های مهیار نشست. یاهو را باز کرد و ایمیل و رمز عبور شرکت را وارد کرد. کارش تقریباً دو ساعتی به طول انجامید. وقتی سرش را بالا گرفت صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

- چی شده؟

رها بود که شلوغی ذهنش را بر هم می زد. مهیار آرام گفت:

- اون ایمیل کار دانیال بوده. دانیال خائن بوده و هر کی که این کار رو کرده می خواسته همه رو تقصیر اون بندازن و حواس منو پرت کنن... احتمالاً کار احسانه ولی نمی تونم در موردش ریسک کنم. اون انقدرم احمق نیست که بخواد برنامه هاش رو جلو بندازه.

تمام آن چه که رها از دانیال ساخته بود پودر شد و به زمین ریخت. مهیار ناگهان از جا پرید. فکری آزاردهنده به ذهنش خطور کرده بود.

- اگر... کیوان و ستاره مردن پس... روزبه و رکسانا کجان؟

مهیار از جا پرید و رو به رها گفت:

- روزبه و رکسانا رو پیدا کردم... کتکشون زده بودن و اطراف تهران ولشون کرده بودن.

رها پرسید- الان خوبن؟

- آره... فرستادمشون...

با زنگ خوردن موبایلش حرفش را قطع کرد و جواب داد:

- بله؟

- Yes I've found them.

(بله پیداشون کردم)

- Do not tell him. He's sick for now... It's a terrifying shock for his age -

(بهش نگو. اون الان مریضه... این شوک خیلی بدی برای سن اونه)

- Yes Of course. What do you wanna say -

(بله حتما. چی می خوای بگی؟)

مهیار لحظه ای ساکت شد و بعد ناگهان فریاد کشید - Say that again.

(یه دفعه دیگه بگو)

...Say that again and know if you're lying me I'll find you –

(یه دفعه ی دیگه بگو و بدون اگر بهم دروغ بگی من پیدات می کنم)

با قطع شدن تماس مهیار موبایل را پرت کرد. از جایش بلند شد و چند قدم محکم برداشت و دست مشت شده اش را که می لرزید به دیوار کوبید.

رها با تعجب به او چشم دوخته بود. جرئت این که از او چیزی بپرسد را نداشت. حتی جرئت نداشت از جایش بلند شود. مهیار زمزمه کرد:

– امکان نداره... امکان نداره.

لحظه ای ایستاد و بعد تصمیمش را گرفت. همانطور که کتش را برمی داشت به رها گفت:

– می رم خونه. همه رو مرخص کن و خودت هم برو... خود اردشیر بعدا بهت می گه چکار کنی.

و در مقابل چشمان سرد و بی روح رها از اتاق بیرون رفت. متوجه نشد که نگاه رها رنگ باخته است. فکر مهیار درگیر چیزی بود که شنیده بود. به سرعت سوار ماشینش شد و به طرف خانه ی اردشیر به راه افتاد. به قدری سریع به راه افتاد که بهزاد نتوانست خود را به او برساند. سرعتش زیاد بود. هیچ چیزی نمی دید

غیر از صورت اردشیر که در آن لحظه خیانتکار ترین کسی بود که به عمرش دیده بود.

جلوی خانه ی اردشیر پارک کرد و چند لحظه بعد زنگ در خانه ی ویلایی را زد. ایوا با دیدن مهیار در آیفون تصویری در را باز کرد و مهیار هم به سرعت وارد شد. نمی خواست ماشین را وارد پارکینگ کند. وارد حیاط شد و به طرف در عمارت سفید رنگ رفت.

با قدم های بلند از پله های مرمر بالا رفت و در را باز کرد. ایوا را که به استقبالش آمده بود کنار زد و به طرف اتاق اردشیر که در طبقه ی بالایی بود رفت. ایوا با تعجب نگاهش کرد و پشت سرش به راه افتاد. مهیار با حس این که کسی به دنبالش می آید برگشت و به مادرش گفت:

Eva don't come. It's a private thing between me and him –

و پله های مارپیچ را دو تا یکی کرد و به طبقه ی بالا رفت. از میان سالن طبقه ی بالا به طرف سمت دیگر رفت و وارد راهروی باریکی شد که دو دیوارکوب نیمه روشنش کرده بودند. دست روی کاغذ دیواری کرم رنگ گذاشت و لحظه ای تامل کرد. قدمی برداشت و راهرو را تا انتها رفت.

دو اتاق در این راهرو بود که دومین در، در انتهای راهرو اتاق شخصی اردشیر و ایوا بود. مطمئن بود اردشیر در آن اتاق است زیرا موقع ورود تنها چراغ این اتاق و آشپزخانه و پذیرایی روشن بود. جلوی در تاملی کرد و بعد دست روی دستگیره ی طلایی رنگ گذاشت و در را باز کرد.

اردشیر که روی تختش نشسته بود و مطالعه می کرد با باز شدن در نگاهی به تازه وارد کرد. انتظار داشت ایوا را ببیند اما مهیار در مقابلش ایستاد. اردشیر اخم کمرنگی کرد:

- قبلا در می زدی و وارد می شدی.

- گذشته ها برام اهمیتی نداره.

اردشیر ابرویی بالا انداخت:

- قبلا سلام هم می کردی.

- گفتم که... اهمیتی برام نداره، همونطور که خیلی چیزا برای تو اهمیتهون رو از دست دادن.

- منظورت رو واضح بگو.

- واضح تر؟ باشه می گم....

با کمی مکث ادامه داد- چند روزه با کیوان حرف نزدی؟

اخم اردشیر پررنگ تر شد:

- هفته ی پیش دیدمش...

مهیار زیر لب زمزمه کرد- دیگه نمی بینی ش.

اردشیر از جا برخاست با صدای بلندی گفت:

- چی داری می گی با خودت؟ کیوان چی شده؟

مهیار کنترلش را از دست داد- کیوان مرده. ستاره مرده و اینا تقصیر توئه.

اردشیر با حیرت به پسرش زل زد.

- چی...!

مهیار غرید- اگر می خواستی بکشیشون برای چی به من گفتی که براشون محافظ بذارم؟ چرا دستور دادی محافظ ها رو هم بکشن؟ چی با خودت فکر کردی که این حموم خون رو راه انداختی؟ چی با خودت فکر کردی که منو قاطی این جریان کردی؟ چرا کیوان؟ چرا ستاره؟

مهیار تقریبا داد زد- چرا رکسانا؟

اردشیر قدم برداشت و رو به روی مهیار ایستاد.

- برات مهمه؟

مهیار با دندان های کلید شده روی هم گفت- چی؟

- رکسانا برات مهمه؟

مهیار به تندى گفت- رکسانا مثل خواهر منه... من بهش احساسی ندارم.

اردشیر انگشت اشاره اش را به طرف مهیار گرفت:

- من کسی رو نکشتم. کیوان دوست من بود و ستاره همسرش. هر دو برای من مهم بودن پس نمی کشمشون.
مهیار سرش را تکان داد- باور نمی کنم.

- اصلا اهمیت نداره که تو در مورد باورهای خودت می خواهی چکار کنی... اما یه چیزی ازت می خوام. رکسانا و روزبه باید از ایران خارج بشن. اونی که پدر و مادرشون رو کشته سراغ اونا هم میاد. تا آخر امسال باید اونا رو از این کشور خارج کنی.
مهیار دستش را مشت کرد- این کار رو می خواستم بکنم و می کنم نه چون تو گفتی... چون خودم می خوام که اینطور بشه و می شه. اما اینو بدون... رابطه ی دوستانه ی من و تو امشب تموم شد. به زودی ازت جدا می شم... پدر!
واژه ی پدر را با لحنی سخره آمیز بیان کرد و ادامه داد:

- از این به بعد می شیم دو تا رقیب چون تو رابطه ی دوستانه مون شفاف نبود. من برام مهم نیست که دو نفر رو کشتی. فقط مهمه که صادق نبودی.

اردشیر به نقطه ای نامعلوم نگاه و زمزمه کرد:

- متاسفم که پسری تربیت کردم که برایش جون آدمای مهم نیست.

- مگه برای تو مهمه؟

اردشیر با صدای بلندی گفت:

- آره مهمه... من ناراحت می شم وقتی می گی دوستم مرده. وقتی در موردش یه جوری حرف می زنی انگار آدم نبوده و یه حیوون رو کشتن. اون یه نابغه ی شیمی بود مهیار... نابغه بود و نمی خواست از کشورش خارج بشه. متاسفم برای کشوری که دولتمرداش براشون اهمیت نداره که یه نابغه، توی خونه ای

که امن نیست زندگی می کنه. این که پیدا کردن آدرسشون از هر کار دیگه ای آسون تره. این که اسمش سر زبونا بود و توی فقر دست و پا می زد. که هر کسی می شناختش در حالی که هیچ کشوری تو دنیا اسم دانشمنداش رو فاش نمی کنه. تو فقر زندگی می کرد چون عقاید خودش رو داشت که با عقیده های خیلی از

اون مردها! جور در نمیومد. برای همین می خواستم ببرمش آمریکا. اونجا براش ارزش قائل بودن و یه گروه تروریستی، دیگه چون خودش و خانواده ش رو تهدید نمی کردن اما کیوان ایرانش رو دوست داشت. حالا مرده... تا آخر دنیا هم می گم من نکشتمشون... نمی دونم قاتلشون کیه اما حدس می زنم. از حدسم به

یقین که رسیدم اون قاتل رو تکه تکه می کنم...

مهیار با صدای آرامی گفت:

- مواظب باش که خودت قاتل نباشی وگرنه من، خودم تیکه تیکه ت می کنم.

قبل از این که مهیار خارج شود اردشیر گفت:

- ایوا نباید اینو بفهمه.

- می دونم... دقیقا مثل قضیه ی شیوا زمانی، همسر مرحومت و...

اردشیر به آرامی حرفش را قطع کرد گفت:

- نه به خاطر این نیست. چون... حالش خوب نیست.

مهیار اخم کرد- حالش خوب نیست؟ چشمه؟

- مشکوک به...

اردشیر آه عمیقی کشید و ادامه داد- سرطانه.

مهیار شوکه شد. تا چند لحظه نتوانست چیزی بگوید اما وقتی خود را باز یافت گفت:

- من... من باید اینو الان بفهمم؟

- نداشت بهت بگم. برات نگرانه... می خواست به گرفتاری هات اضافه نشه.

مهیار نفس صداداری کشید.

- هماهنگ می کنم فردا بره استانبول و بعد...

اردشیر حرف پسرش را قطع کرد:

- من زودتر فکرش رو کردم و پیشنهاد دادم اما می گه نه.

مهیار- یعنی چی می گه نه! مگه الکیه...

با قدم های سنگین از اتاق بیرون رفت و وارد سالن شد. از خدمتکار خانه پرسید:

- ایوا کجاست؟

خدمتکار سرش را به نشانه ی احترام خم کرد:

- توی اتاق مطالعه هستن.

مهیار از پله ها پایین دوید. سالن غذاخوری را رد کرد و وارد راهروی ال ماندی شد که انتهایش به حیاط خلوتی می رسید که

به نظر تنها برای ایوا تجهیز شده بود. حیاطی پر از گل و درخت و درختچه که وظیفه ی نگهداری اش را خود ایوا بر عهده

گرفته بود و هیچ کس حتی اجازه ی دست زدن به گل ها را هم

نداشت.

در را باز کرد و وارد حیاط خلوت شد. نگاهی به نیمکت خالی کرد و از آنجا گذشت. در کوچک آهنی را هل داد و وارد حیاط

پشتی عمارت شد. انتهای حیاط اتاقی بود به دور از سر و صدا که اتاق مطالعه نامیده می شد. کمی بالاتر از سطح زمین

ساخته شده بود و با چند پله ی طلایی و نرده های طلایی رنگ به زمین

وصل می شد.

ایوانی با مساحت حدودا پانزده متر مربع که کف آن سنگ کار شده بود و یک طرف آن پر بود از گلدان های کوچک و بزرگ

شمعدانی. دست روی دستگیره ی قهوه ای رنگ فلزی گذاشت و سرمای دستگیره در کف دستش پخش شد. با فشاری آرام در

را باز کرد و داخل شد. اتاق روشن بود. نیم ست سفید رنگ مبلی چرم،

کتابخانه ای بزرگ در طرف چپ اتاق و شومینه ای خاموش رو به روی کانپه ی دو نفره، چند گلدان و عسلی های شیشه ای فضای اتاق را اشغال کرده بودند.

ایوا روی مبل تک نفره کنار شومینه نشسته بود و در حال خواندن کتابی بود. با شنیدن صدای در سرش را بالا آورد و به مهیار لبخند زد. مهیار قدم برداشت و رو به رویش، روی مبل تک نفره ی دیگری نشست. سکوت بینشان بیانگر همه چیز بود. نگاه مهیار روی صورت مادرش می گشت و نگاه ایوا روی صفحات

کتاب. مهیار گذر زمان را روی صورت زیبای مادرش می دید. آن چشمان قهوه ای رنگ و موهای مش شده ی پرپشتش که با حالتی زیبا روی شانه هایش ریخته بودند. مادرش به سادگی تمام زیبا بود. شاید ده دقیقه گذشت تا صدای ایوا در میان اتاق پیچید:

I used to think one day my future would be the same as Elizabeth's in pride and –
prejudice. I was young...too
young to understand life and things were more difficult than my hopes and night
dreams but believe me I used
to wish I had three wishes like the cartoons. My days started with reading and it with
them either. I had a
huge library in my own room. It was just belong to me and my dreams... I hoped my
dreams would came true and
that was the time when I saw him, your father. A handsome man with shining eyes...
it was the time that I fell
in love with him and felt that I was Elizabeth not Eva. I experienced love in my 20s
and my father was
unhappy. He felt down and sometimes I thought he felt jealous about my love. But I
didn't know he was worried
about me and that Iranian man. He was Christian which was a good point for us but
Iran, in that time was a bad
choice to live

(من زمانی فکر می کردم آینده ام مثل الیزابت در غرور و تعصب خواهد شد. من جوان بودم. خیلی جوان که بفهمم زندگی و چیزها سخت تر از آرزوها و رویاهای شبانه ی من است اما باور کن زمانی من مثل کارتون ها آرزو داشتم که سه آرزو می داشتم. روزهایم با کتاب شروع می شد و با آن هم تمام می شد.

کتابخانه ی بزرگی در اتاق خودم داشتم. آن فقط برای من و رویاهایم بود. من امیدوار بودم که آرزوهایم تحقق یابند و در این زمان بود که او را دیدم، پدرت. مردی خوش قیافه با چشمان درخشان. این زمانی بود که من عاشق شدم و حس کردم که الیزابت هستم نه ایوا. من در بیست سالگی ام عشقی داشتم و پدرم

خوشحال نبود. احساس غم می کرد و من گاهی فکر می کردم او درباره ی عشق من حسادت می کند اما نمی دانستم که او در مورد من و آن مرد ایرانی نگران است. او مسیحی بود و این برای ما نکته ی خوبی به شمار می آمد ولی ایران در آن زمان انتخاب بدی برای زندگی بود. (

و مهیار فکر کرد که چرا هیچ وقت کنجکاو نبوده است. ایوا به آرامی گفت:

- با تمام این ها من ایران رو انتخاب کردم. برخلاف اونچه که پدرم می خواست. من و اردشیر یک سال بعد از به دنیا اومدنت ازدواج کردیم و اومدیم ایران. دو سال از انقلاب ایران گذشته بود و زندگی اونجا برای هردوی ما سخت بود. حتی ورودمون به این کشور... برای منی که یه آمریکایی بودم و هیچ کس نباید

اینو می فهمید و برای اردشیر که یه کاتولیک بود. با تمام سختی هاش سی و یک ساله که اینجا زندگی می کنم و بهتر از یه ایرانی می توئم فارسی حرف بزنم. می توئم جواری رفتار کنم که همه فکر کنن من یه ایرانی اصیلم چون یاد گرفتم که چجواری باید توی هر شرایطی زندگی کنم و کم نیارم.

ایوا پوزخندی زد و ادامه داد:

- اردشیر فکر می کنه من نمی دونم یک سال بعد از ورود ما به ایران ازدواج کرد. با دخترخاله ش شیوا زمانی... این که شیوا وقتی زایمان کرد دووم نیاورد و مرد رو می دونم. این که دخترش رو تنهایی و بدون این که توجه کسی رو جلب کنه بزرگش کرد... برام مهم نیست. نمی خوام بدونم چرا ازدواج کرد چون

هنوزم دوستش دارم. این به غیر از عشقه مهیار؟

و بعد زیر لب تکرار کرد- مهیار... مهیار... مهیار...

نفس عمیقی کشید و گفت- این از عشق بود که من نه ماه حاملگی رو تحمل کردم. من درد زایمان رو به جون خریدم ولی اردشیر اسم تو رو انتخاب کرد و من چیزی نگفتم. این به خاطر این بود که اردشیر رو دوست داشتم. مهیار اسم قشنگیه اما من یه اسم دیگه رو دوست دارم... خودت که می دونی دارم در مورد چی

حرف می زنم!

مهیار در سکوت سر تکان داد.

- پس منو درک کن... مهیار من می خوام خودم تصمیم بگیرم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده. برایان و آنجلا کامرون منتظر منن... نه در آمریکا، نه در واشنگتن دی سی بلکه در سرزمین موعود. پس نخواه که نظرم رو عوض کنم. من خودم انتخاب کردم و تا آخرش می رم.

مهیار سرش را پایین انداخت. مادرش مرگ را با تمام وجود طلب می کرد. او را چه شده بود؟

- نمی دونم توی تربیتت چه اشتباهی مرتکب شدم...

مهیار سرش را بالا آورد. گوش هایش اشتباه شنیده بودند یا واقعا قرار بود توبیخ شود؟

- ایوا...

- صبر کن بذار حرفم رو بزنم. من بعد از ازدواج با پدرت فهمیدم اون فقط یه مهندس ساده نیست... اما حدس نمی زدم قراره پسر من هم فقط یه مهندس ساده نباشه... مهیار فکر نکن من نمی دونم چکار می کنی! من تو رو بهتر از خودت می شناسم. می تونم بگم وقتی ناراحتی به چی فکر می کنی. وقتی عصبانی

هستی چی تو سرته. حتی از قضیه ی اون دختر، سایه هم خبر دارم.

مهیار آهی عمیق کشید. ایوا ادامه داد:

- من باید باور کنم پسر من قاچاقچی اسلحه ست؟ باید باور کنم با کاراش می خواد مملکتش رو، زادگاهش رو به ورطه ی نابودی بکشونه؟ گاهی فکر می کنم نباید بچه دار می شدم. ایران وطن من نیست اما وطن تو که هست. مهیار همه چیز رو فدای پول نکن... پدرت داره این کار رو می کنه تو نکن... پدرت قاچاق

نمی کنه اما معاملات همه زیر دست اون انجام می شن. هر دو تون می خواین این جا رو از بین ببرین؟

مهیار دهان باز کرد و گفت:

- مادر!

- هیچی نگو مهیار... هیچی نگو و فقط گوش بده. من دیگه آب از سرم گذشته. چیزی ندارم که از دستش بدم. همه ی زندگی من توی این خلاصه شد که تو رو بزرگ کنم و اشتباه کردم. اشتباه بزرگی کردم و پسر من اون چیزی که می خواستم نشد... توی این بیست و چهار سالی که از سنت گذشته چند تا کار خوب

کردی؟ می تونی با انگشت های دستت بشمیری؟ به یه دست می رسه؟ چقدر نفر رو خوشحال کردی؟ به داد چند نفر رسیدی؟ می دونی پدر بزرگت پدر روحانی یه کلیسا بود؟ می دونی توی واشنگتن آوازه ی خوبی هاش همه جا پیچیده بود؟ می دونی وقتی داشت به یه فقیر کمک می کرد کشتنش؟ توی یکی از خیابون های

محله ی سیاه پوست ها... با درد مرد چون فقط می خواست به یه پیرمرد کمک کنه که از جاش بلند بشه و اون مرد چکار کرد؟ با چهار گلوله، پدرم رو کشت. تو چرا هیچی از اون نمی دونی؟ چرا هیچی از زندگی خانواده ت نمی دونی؟ فکر می کنی مسیح با دیدن یه جوون بیست و چهار ساله که جون هم وطناش براش

ارزش نداره خوشحاله؟

مهیار زمزمه کرد- فکر می کنی مسیح وجود داره؟

ایوا با آزرده گی پرسید:

- تو چی فکر می کنی؟

مهیار دستی به صورتش کشید:

- من حتی در وجود خدا هم شک دارم.

ایوا پوزخندی زد- پس تو شکست می خوری.

- واقعا؟

- در طبیعت تونه!

- وقتی همه می کشن کنار، من هنوز هستم و می جنگم. نقطه ضعفم چیه؟

- تو به چیزی باور نداری.

مهیار به مادرش خیره شد:

- منظورت چیه؟

- هر کسی به چیزی اعتقاد داره... ولی من منظورم خداست. خدای ما و مسلمان ها و کلیمی ها و زرتشتی ها یکیه و نقطه ی

مشترکمون اعتقاد به همون خداست فقط راه ها مختلفن. حتی بت پرست ها هم به یک چیز اعتقاد دارن... ولی نابودی

کمونیسست ها مسلممه. مگه خبر نداری که شوروی چطور متلاشی شد؟

پس عبرت بگیر. حواست باشه آه مردم ایران دامنت رو نگیره...

مهیار زمزمه کرد- چی باعث وحشتم می شه؟

- همین آه... به قول ایرانی ها، خدا جای حق نشسته.

ششم بهمن هشتاد و یک. ایران. تهران

مهیار بعد از مطمئن شدن از این که کسی تعقیبش نکرده با قدم های بلندی وارد خانه شد. یکی از مردهای درون خانه با

دیدنش به طرفش دوید:

- قربان دختره یه سره جیغ می کشه...

مهیار اخم کرد- خب...!

- خواستیم ساکتش کنیم....

مهیار داد زد- چه غلطی کردی؟

مرد آشکارا ترسید- هیچی قربان به خدا کاری نکردیم. پسره نداشت.

مهیار غرید- دست بهش می زدی استخوانات رو دونه به دونه خرد می کردم. خیلی آروم و بدون این که اذیتش کنی بیارش

اتاق من... خودش تنها.

مرد با احتیاط پرسید- پسره رو نیاریم؟

مهیار با حرص گفت- فارسی حرف زدم. اونم بلد نیستی؟

مرد به سرعت از مقابل چشمان مهیار گذشت. مهیار نفس عمیقی کشید و به طرف اتاق شخصی اش رفت. در را باز کرد و

داخل شد. کتش را درآورد و روی جالباسی انداخت. نگاهی به خودش در آینه ی قدی که روی در کمد نصب شده بود کرد و

زیر لب گفت:

- چند وقته یه روز آروم نداشتم؟

صدای رکسانا در فضا پیچید. ناخودآگاه لبخندی روی لب های مهیار نشست. کسی ضربه ای به در زد. مهیار به میزش تکیه داد.

- بیا تو...

در باز شد و مردی، رکسانا را در حالی که بازویش را گرفته بود به داخل آورد. ظاهرش آشفته بود و شالش روی سرش چروک شده بود. موهایش آشفته از زیر شال بیرون زده و روی شانه اش ریخته بودند. مشخصا مرد برای آوردنش به این اتاق به زور متوصل شده بود و رکسانا هم تقلا کرده بود. او تونیک آستین بلند چهارخانه و شلوار جین هم به تن داشت.

مرد از اتاق بیرون رفت و رکسانا نگاهش به مهیار افتاد که به میز تکیه داده بود و به او زل زده بود. ذهنش شروع به حل معادله ای کرد و در آخر به جوابی آزاردهنده رسید. قاتل مادر و پدرش مهیار بود. با قدم های بلند به طرف مهیار رفت و قبل از هر کاری سیلی محکمی به صورتش زد. جیغ کشید و او را قاتل

خطاب کرد. مهیار که با خوردن سیلی به صورتش شوکه شده بود به خود آمد و دستانش را دور بدن رکسانا حلقه کرد تا او را آرام کند. می دانست که چه شوکی به او با مرگ خانواده اش وارد شده اما نمی دانست چه آتشی در دل او روشن کرده است. در باز شد و یکی از بادیگارد ها سراسیمه وارد شد. فکر می کرد اتفاقی برای مهیار افتاده اما مهیار همانطور که رکسانا را در آغوشش نگه داشته بود داد زد:

- گمشو بیرون...

مرد ناپدید شد. رکسانا بعد از نیم ساعت تقلا در آغوش مهیار خسته شد و به گریه افتاد. زیر لب چیزهایی نامفهوم زمزمه می کرد و گاهی مهیار را قاتل خطاب می کرد.

مهیار آرام رکسانا را مجبور به نشستن روی یکی از مبل های راحتی کرد. رکسانا که شالش افتاده بود و موهایش روی صورتش پخش شده بودند با نفرت به مهیار زل زد و دوباره او را قاتل نامید.

این بار مهیار گفت:

- چی داری می گی یه ساعته؟

- تو پدر و مادر منو کشتی...

مهیار پوفی کرد- پدر و مادر تو چه بدی در حق من کرده بودن که من بخوام بکشمشون... من...

ادامه ی حرفش با شنیدن سر و صدایی که از بیرون می آمد قطع شد. با دقت گوش داد و با شنیدن صدای شلیک از جا پرید.

داد زد:

- بهزاد...

بهزاد به سرعت وارد اتاق شد. مهیار پرسید:

- چی شده؟

- نمی دونم... چند نفر مسلح دارن خونه رو تیربارون می کنن...

مهیار زیر لب گفت- لعنتی...

و بعد رو به بهزاد ادامه داد- سه نفر از بهترینات رو همین الان بردار و رکسانا و برادرش رو از این جا ببر. پول رو قبلا بهت دادم... از مرز بی سر و صدا ردشون کن. فقط با من در تماس باش.

بهزاد با تحیر گفت:

- خودت چی؟

- من چیزیم نمی شه... ببرش. همین الان... مواظب باش کسی تعقیبتون نکنه.

بهزاد دست رکسانا را کشید و بدون توجه به تقلاهایش او را با خود بیرون برد. مهیار کلتش را از کشوی میزش بیرون کشید و زیر لب گفت:

- تا پلیس ها برسن همه تون مردین...

قبل از خروج از اتاق فیلم تمام دوربین ها را نابود و اثر انگشتش را پاک کرد. در را که باز کرد یکی از پسر ها را دید که تیر خورده بود و روی زمین افتاده بود. با دیدن کسی که از پله های رو به روی سالن پایین آمد شلیک کرد و مرد به زمین افتاد. اطراف را چک کرد و بعد از اتاق خارج شد.

سالن را رد کرد و به طرف در اصلی رفت. صدای شلیکی به گوشش رسید و همزمان پهلوی چپش سوخت. برگشت و کسی که شلیک کرده بود را با ضرب گلوله از پا درآورد. باید به ماشینش می رسید.

نفر سوم را که کشت به پارکینگ رسید. سوار ماشین شد و به سرعت از خانه فاصله گرفت. بیش از ده متر که رفت صدای آذیر پلیس را شنید. بی حال تر از آن بود که پوزخند بزند. به طرف خانه ی سایه راندگی کرد. وقتی به مقصد رسید ماشین را جلوی خانه رها کرد و به طرف خانه ی سایه دوید. خون زیادی از

دست داده بود. با وجود درد عمیقی که در بدنش پیچیده بود دستش را بلند کرد و با مشت به در کوبید. در که باز شد از هوش رفت.

بهزاد، میلاد، شهریار و فرید کسانی بودند که ماموریت پیدا کردند تا رکسانا و روزبه را از ایران خارج کنند. خواهر و برادر که به آن ها اعتماد نداشتند نمی خواستند با آنها جایی بروند اما زور آن چهار نفر می چربید. وقتی میلاد، رکسانا را سوار ونی کرد و روزبه سعی کرد جلویش را بگیرد شهریار با حرص گفت:

- باید بریم وگرنه می میرین.

و بعد روزبه را هم به داخل ون هل داد. روزبه با وجود ضعف ناشی از کتک هایی که خورده بود نمی توانست جلوی آن چهار نفر را بگیرد. بهزاد و فرید روی صندلی راننده و کمک راننده نشستند و شهریار و میلاد کنار روزبه و رکسانا. روزبه، خواهرش را که می لرزید در آغوش گرفته بود و به آینده شان فکر می

کرد. به این که قرار بود چه اتفاقی بیفتد. وقتی که چند نفر به زور وارد خانه شان شدند و بعد از کتک زدن هر چهار نفرشان به حد مرگ، مادر و پدرش را جلوی چشمانش کشتند. که بی هوش شده بود و بعد از چند روز در خانه ای به هوش آمده بود که بعداً متوجه شد متعلق به مهیار است. وقتی که رکسانا به او گفته بود

همه چیز زیر سر مهیار است باور نکرد. مهیار هر که بود امکان نداشت چنین بلایی سر آن ها بیاورد.

چندین ساعت بعد، بعد از ساعت ها رانندگی طولانی و بی وقفه در جایی توقف کردند. میلاد در عقب ون را باز کرد و گفت:

- باید بقیه رو پیاده بریم.

شهریار- این دو تا که حالشون خوب نیست...

- مجبوریم... باید راه بیان.

فرید زیر بغل روزبه را گرفت و به او کمک کرد که از ون پیاده شود. بهروز خواست تا به رکسانا کمک کند که روزبه با صدای بلندی گفت:

- دست بهش نزن.

بهروز- اگه کمکش نکنم پخش زمین می شه...

و دستش را دور کمر رکسانا حلقه کرد.

بهزاد گفت- از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم. من راه های اینجا رو بلدم. نرسیده به مرز چند نفر میان دنبالمون.

روزبه پوزخندی زد- رد شدن از مرز به این راحتی؟ ما رو بچه فرض کردی؟

بهزاد اهمیت نداد و به راه افتاد...

مهیار زمزمه کرد:

- مردن؟

بهزاد سر تکان داد- آره... نتونستم جلوی آدمای فرزام رو بگیرم. اونا میلاد و شهریار و فرید رو هم کشتن.

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- پس تو چجوری زنده ای؟

بهزاد حق به جانب گفت- خب فرار کردم.

مهیار دندان هایش را روی هم فشرد:

- من آدمای فرزام رو تک به تک می شناسم. همه شون آموزش دیده ان... امکان نداره کسی بتونه از دستشون فرار کنه.

بهزاد رنجید:

- منظورت چیه؟

- من خیلی احمق به نظر میام؟

- مهیار...

مهیار مهلتش نداد، به سرعت کلت مشکی رنگش را بیرون کشید و به طرف بهزاد گرفت. فریاد کشید:

- من احمق به نظر میام؟ چند وقته داری گولم می زنی؟... دیگه نمی دارم این اتفاق بیفته. حدس می زدم یکی از آدمای خودم داره بهم خیانت می کنه اما نمی دونستم کی... حالا فهمیدم.

بهزاد به مهیار زل زد. قبل از این که بتواند کاری کند مهیار شلیک کرد. مهیار با خشم از کنار جسد بی جان بهزاد گذشت:

- جهنم خوش بگذره.

به یکی از مرد هایی که دورشان ایستاده بودند گفت:

- جمعش کن...

و بعد با صدای بلند گفت:

- بدونین سزای خیانت به من فقط مرگه. وقتی وارد این باند شدین یعنی همه چیز رو قبول کردین...

و بعد از عمارت خارج شد و به طرف شرکت حرکت کرد. بعد از نیم ساعت به مقصد رسید. وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی دهم را فشرد. بعد از خروج از آسانسور وارد شرکت شد و یک راست به طرف میز رها رفت.

- رها دو روز دیگه می خوام برم ترکیه. برام بلیط بگیر...

رها نگاهی به مهیار کرد- کی برمی گردی؟

مهیار نفس عمیقی کشید و دستانش را روی میز گذاشت. درد پهلویش را نادیده گرفت و زمزمه کرد:

- هیچ وقت.

و بعد با انگشت اشاره اش به رها اشاره کرد:

- دلم نمی خواد اردشیر از هیچی خبردار بشه.

وارد دفترش شد و چند پرونده و لپ تاپش را برداشت و بعد به سرعت از شرکت خارج شد. به طرف خانه ی سایه رفت و ساعتی بعد به مقصد رسید. خواست تا از ماشینش پیاده شود که نگاهی به پنجره ی خانه ی سایه افتاد. سایه ی دو نفر روی پرده ی سفید افتاده بود. از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت. کلیدی که

قبلا داشت را وارد قفل کرد و در بدون صدا باز شد.

صدای یک مرد می آمد که می گفت:

- باید از ایران خارج بشی...

سایه- برای چی؟ مهیار بهم اطمینان کرده. می تونم همین جوری ادامه بدم.

- بچه ها بهم گفتن که بهروز رو کشت. من تو رو به راحتی وارد نکردم که راحت بکشتی. مهیار اگر بهت مشکوک بشه می کشتت... ازت نمی پرسه چرا. فقط شلیک می کنه.

مهیار به در چسبید. می دانست پاراوانی که جلوی در بود، دید را محدود می کرد و اجازه نمی داد کسی بفهمد که در باز شده است.

– اون اینکار رو نمی کنه... منو دوست داره فرنام.

پس فرنام بود... فرنام لعنتی که همه چیز زیر سر او بود:

– همه ش اداست... همه ش الکیه، اون به هیچ کس جز خودش اهمیت نمی ده.

خیانت... خائن ها دور و برش را پر کرده بودند. اما او هنوز هم سر پا بود. او هنوز هم مهندس مهیار تهرانی بود. پوزخندی روی

لب هایش نشست و فکری کرد. به آرامی در را بست و از آن جا دور شد.

موبایلش را برداشت و شماره ای گرفت:

– الو...

صدای رها در گوشش پیچید:

– بله؟

– مهیارم... بلیط گرفتی؟

– آره!

– کنسلش کن... فعلا نمی رم. حالا حالاها توی ایران کار دارم.

بیست و سوم اسفند هشتاد و یک. ایران. تهران.

آن روز رها به خانه ی مهیار، رفته بود. به قول خودش جو متشنج خانه ی اردشیر، بعد از این که اردشیر، خبر مرگ رکسانا را

شنیده بود دیگر قابل تحمل نبود. رها، گاهی به خانه ی اردشیر رفت و آمد داشت و بعد از این که بیماری سرطان تقریباً ایوا را

از پا انداخته بود، از او پرستاری می کرد.

– اردشیر عصبانیه... خیلی عصبانی. از این که نتونستی ازشون مراقبت کنی...

مهیار گیلانش را پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت:

– توقع داشت باهاشون برم؟ آدمای منو اون جا کشتن... من چه جوری باید ازشون مراقبت می کردم. مگه مراقبت خودش از

کیوان و ستاره جواب داد که توقع داره من روزبه و رکسانا رو زنده می رسوندم اونور آب؟ اکثر این قاچاقچی های انسان آدمای

کثیفین... این اتفاق دور از انتظار نبود.

رها اخم کرد- سنگ دل نباش مهیار.

– سنگ دل نباشم؟ من واقع بینم. واقعیت ها رو دیدم و می دونستم که اینا سالم از ایران خارج نمی شن اما تلاشم رو کردم.

دیگه چکار باید می کردم؟

رها با تمسخری در صدایش گفت:

- نابغه بودن... چه احساسی بهت می ده؟

مهیار کمی نگاهش کرد:

- خودت چی فکر می کنی؟

- خوشبختانه من هیچ وقت نابغه نبودم. هیچ وقت واقع بین نبودم...

- از واقع بینی بدت میاد یا از من؟ از واقع بینی من؟

رها از کوره در رفت:

- هر سه تاش... مهیار زندگی تو چطوری برنامه ریزی شده؟ تا حالا سعی کردی خارج از اون منطق مسخره ای که برای

خودت درست کردی یه چهارچوب دیگه هم تعیین کنی؟

- چهارچوب دیگه ای وجود نداره.

رها با خشم نگاهش کرد:

- انسانیت پس چی؟

مهیار نگاهش کرد:

- همیشه کارای سنگین روی دوش من بوده. به واقع همیشه کارای سنگین رو من انجام دادم... و معذرت می خوام، اون

افتضاح امنیتی پارسال توی شرکت؛ اون که کار من نبوده. اینا وقتی برای انسانیت هم می ذاره؟

رها عصبانی شد- تو همیشه به خودت اهمیت دادی، آدمایی هستن بدون تمام این امکانات، ده تای توان... تنها چیزی که

حاضری به خاطرش بجنگی خودتی... تو اون آدمی نیستی که حاضره قربانی بشه. وقتی به یه طناب بندی می ذاری یه نفر از

روت رد بشه؟

مهیار پوزخندی معنادار زد:

- فکر کنم طناب رو ببرم.

رها فکر کرد- همیشه یه مفری هست...

و خواست چیزی بگوید که تلفن مهیار زنگ خورد. مهیار نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- بله؟

- منم، نیک...

- فعلا وقت ندارم.

- باید حرف بزنیم.

- می تونی بعدا زنگ بزنی و پیام بذاری.

- این اضطراریه...

مهیار بی خیال گفت:

- پیام اضطراری بذار...

نیک کنترلش را از دست داد:

- مهیار...

مهیار هم داد زد- سر من داد زن... آخر ساله من می خوام یه هفته برای خودم زندگی کنم. می فهمی؟

- امیدوارم یادت نره من چیا ازت می دونم.

مهیار دندان غروچه ای کرد:

- من امیدوارم تو هم این رو یادت نره که یه روز بالاخره می کشمت. حالا هم حرفت رو بزن...

بعد از نیم ساعت گوش دادن به حرف هایش گفت- تو مطمئنی؟

- جرمی خیلی چیزا از تو می دونه. البته نه به اندازه ی من...

مهیار اخم کرد- طبیعیه که بدونه اما تو چرا باهاش دست به یکی نمی کنی؟

نیک خنده ی بلندی کرد- دشمن جوانمرد ندیدی؟

مهیار غرولند کرد:

- حرفتو بزن.

- علتش اینه که جرمی، یا همون فرزاد خودتون، خیلی پیش من آدم محبوبی نیست. قابل استفاده هست اما اهل ریسکه و این ارزشش رو پایین میاره چون احساسات شخصی رو هم داخل کاراش می کنه. این که آدم زن بازیه هم یه ویژگی منفور دیگه ست.

مهیار عصبی گفت:

- نه که تو نیستی؟

نیک اصرار کرد- نه من نیستم... من وقتی با یه نفرم فقط با همونم. تا وقتی که رابطه تموم بشه... حداقل برای همون مدت رو هم احساس تعهد می کنم اما جرمی اینجوری نیست. سیری ناپذیره. عقده داره... نمی دونم چرا... اما اینجوریه.... البته من همه ی اطلاعاتم رو توی یه سبد نمی ریزم. یه سری هاش پیش

خودم می مونه. اما جرمی اون سبدی نیست که به درد من بخوره. در هر صورت حواست بهش باشه. زمزمه های خوبی رو در موردش نمی شنوم.

مهیار لبش را گزید:

- پدرش چهار نفر از کسانی رو که برام خیلی مهم بودن رو کشت. شک داشتم که کار اونا باشه اما تازه به یقین رسیدم.

- می خوای حسابش رو بررسی؟

مهیار پوزخندی زد:

- هنوز نه... انتقام گرفتن وقت داره و الان وقتش نیست. من بدم چجوری با طعمه م بازی کنم.

- کی؟

- شاید یه ماه دیگه یا شاید یه سال دیگه... شایدم تا آخر دنیا... نمی دونم. ولی بالاخره این کار رو می کنم. اما اگر چیزای دیگه ای هم شنیدی فقط به من زنگ بزن... فقط و فقط به من. اگر من مرده بودم می تونی به هر کی دلت خواست زنگ بزنی.

اول اردیبهشت هشتاد و دو. ایران. تهران.

مهییار از شرکت خارج شد. شرکتی که می دانست دیگر پایش را در آن نخواهد گذاشت. کمی مکث کرد و بعد از دقیقه ای صبر، از پله ها پایین رفت. می خواست به طرف ماشینش برود که ناگهان همه چیز به هم ریخت. از گوشه ی چشم، موتوری را دید که با دو سوار از کنارش گذشت و همزمان سوزش و درد در تمام بدنش پخش شد. کسی که ترک موتور نشسته بود به او تیراندازی کرد. مهیار روی زمین افتاد و موتوری فرار کرد. در عرض چند ثانیه مردم دور مهیار که غرق در خون روی زمین افتاده بود جمع شدند. کسی فریاد زد:

- به آمبولانس زنگ بزنید.

رها که در حال خروج از شرکت بود همه ی مردم را دید و بی اختیار جلو رفت. مردم را کنار زد و با دیدن مهیار نفسش در سینه حبس شد. به طرفش دوید و کنارش زانو زد:

- مهیار...

چشمانش نیمه باز بود و بدنش می لرزید.

- زنده بمون... تو رو خدا زنده بمون.

دست خون آلود مهیار را در دستش گرفت و فشرد:

- الان آمبولانس می رسه.

رها کنار مهیار نشسته بود و از ترس به خود می لرزید که اردشیر هم رسید و با حیرت به بدن نیمه جان و غرق خون پسرش نگاه کرد.

آمبولانس رسید و به سرعت مهیار را به بیمارستان انتقال دادند. دقایق به کندی می گذشتند و همه چیز، روی آزار دهنده اش را برای رها که در آمبولانس کنار مهیار نشسته بود، آشکار کرده بود. بی هوش شدن مهیار که تا آن لحظه نیمه هوشیار بود، خبر بدی بود که مامور آمبولانس را به عجله وا داشت.

نبض مرد کند می زد. خون زیادی از دست داده بود و ضربان قلبش در حال افت بود. رها با التماس به مهیار که با چشمان بسته کنارش دراز کشیده بود نگاه می کرد. در دل به هر کسی که می شناخت متوسل شده بود و خدا را به همه ی آنان قسم می داد.

زیر لب پشت هم می گفت:

- یا علی... یا حسین... یا زهرا... خدایا کمکش کن... یا حسین کمکش کن. زنده بمونه... خدایا زنده بمونه...
و شروع به گریستن کرد. می دانست که اردشیر در ماشین شخصی اش داشت به دنبال آمبولانس می آمد.
رها زار زد- مسیح کمکش کن....

دستش را جلو برد و گردن بند صلیب او را در دستش فشرد. هیچ وقت حکمت وجود آن را نفهمیده بود. مهیاری که در وجود خدا هم شک داشت، این گردنبند را برای چه اینقدر کنایه آمیز به گردن داشت؟ صلیبی نقره که نمادی از مسیح، بر روی آن مصلوب شده بود. صلیب خون آلود را از دور گردن مهیار باز کرد.

خون نیمی از گردن بند را آلوده کرده بود. آن را در دستش فشرد و زیر لب زمزمه کرد، دعا کرد. به این فکر می کرد که چرا به مقصد نمی رسند. راه طولانی نشده بود، اما همیشه انتظار، زمان را طولانی تر نشان می داد.

نفهمید چه شد اما انگار چیزی درست نبود. پرستار آمبولانس ناگهان به طرف مهیار خم شد. چیزی را چک کرد و بعد نفس صداداری کشید. دست هایش را روی قفسه ی سینه ی برهنه ی مهیار روی هم گذاشت و شروع به شوک دادن کرد. چیزی در ذهن رها صدا زد:

- " ایست قلبی "

با حیرت به صحنه ی مقابلش چشم دوخته بود. آمبولانس بالاخره ایستاد و در عقب باز شد. به سرعت مهیار را به اورژانس منتقل کردند. رها بعد از ورود به قسمت اورژانس دیگر نتوانست قدم بردارد.

دیگر نفهمید او را کجا بردند. روی یکی از صندلی های پلاستیکی نشست و سرش را در دستانش گرفت. با احساس حضور کسی در کنارش، سرش را بلند کرد. اردشیر بود. رها پرسید:

- کجا بردنش؟

اردشیر آهی کشید- اتاق عمل...

عمل بیشتر از ده ساعت به طول انجامید. با خروج دکتر از اتاق عمل رها و اردشیر هر دو از جایشان پریدند و به طرف دکتر رفتند.

اردشیر- چی شد آقای دکتر؟

- شما پدرشین؟

- بله.... حالش خوبه؟

دکتر با رضایت سر تکان داد:

- خوشبختانه پسرتون آدم مقاومیه... با این که چند دقیقه قبل از ورود به اتاق عمل یه ایست قلبی ناقص رو پشت سر گذاشته بود؛ خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود. گلوله ها رو درآوردم. وسعت صدماتی که به اعضای داخلی وارد شده بود زیاد نبود. اما مجبور شدم یه کلیه ش رو کامل بردارم. بقیه ی اعضا

آسیب جزئی دیده بودن که با مدتی استراحت، بهبود پیدا می کنن... در کل مشکلی پیش نخواهد اومد.

اردشیر- کی می تونیم ببینیمش؟

- فعلا که بیهوشه، عمل سختی رو پشت سر گذاشت... البته الان که ریکاوریه اما فردا، وقتی مطمئن بشم حالش به اندازه ی کافی خوبه می ره بخش.

- ببخشید...

نگاه رها و اردشیر به مردی افتاد که حرف دکتر را قطع کرده بود. دکتر با دیدن مرد، سری تکان داد، عذرخواهی کرد و از آن ها فاصله گرفت. مرد کارتی را به اردشیر نشان داد:

- سروان فرهمند هستم از اداره ی جنایی.

اردشیر با او دست داد:

- خوشبختم.

مرد مودبانه به رها سلام کرد و او هم جوابش را داد. مردی که حداکثر بیست و هفت ساله به نظر می رسید. قد بلند و چهارشانه می نمود. در لباس فرم نیروی انتظامی رو به روی اردشیر ایستاده بود و نگاه دقیقش پدر و دختر را آنالیز می کرد.

- شما چه نسبتی با آقای مهیار تهرانی دارین؟

اردشیر نفس عمیقی کشید:

- پدرشم.

- هیچ نظری در مورد این تیراندازی و عواملش ندارین؟

اردشیر بی مکث جواب داد- نه...

- می تونم بپرسم پسرتون دقیقا شغلشون چیه؟

- مهیار یه طراح دکوراسیون داخلی بی نظیره. حتی رقباش هم بهش احترام می دارن. هر کیسی رو قبول نمی کنه و فقط برای افراد خاصی که از فی*لتر تحقیقاتش گذشته باشن، کار انجام می ده.

فرهمند اخمی کرد و روی دفترچه ای که همراهش بود چیزی نوشت:

- و علت این کارشون چیه؟

- نمی دونم.... اصولا توی پرونده هایی که به مهیار واگذار می شه من نظارت ندارم چون همیشه بهترین کار رو انجام می ده. فرهمند تای ابرویش را بالا برد- پس به نظر شما کار رقباش نیست...

اردشیر به آرامی گفت:

- رقبا ی شرکت ما، مهندس های تحصیل کرده ای هستن که برای چند تا پرونده آدم نمی کشن.

و بعد تایید کرد- نه... به نظر من کار اونا نیست.

فرهمند نگاهی به رها کرد و ساکت به حرف های آن دو گوش می داد. پرسید:

- شما خانم... با آقای تهرانی نسبتی دارید؟

رها نگاهی به اردشیر کرد- منشی شرکت هستم.

- اسمتون؟

- رها تهرانی...

- این شباهتِ نامِ فامیل...

اردشیر به سرعت گفت:

- رها دختر منه و خواهر ناتنی مهیار.

فرهمنده بی آن که تغییر حالتی در نگاهش بدهد گفت:

- متشکرم... خانم تهرانی شما هیچ نظری ندارین؟ هیچ وقت ندیدین کسی برادرتون رو تهدید کنه؟

رها در دل پوزخندی زد. این که کار همیشه ی دشمنان مهیار بود.

- نه ندیدم.

فرهمنده لب گزه ای رفت و بعد گفت:

- من تمام احتمالات رو در نظر می گیرم. به محض بهبود حالشون، ازشون در این مورد خواهم پرسید.

اردشیر مودبانه سر تکان داد. فرهمنده خداحافظی کوتاهی کرد و بعد از دید آن دو ناپدید شد. اردشیر همانطور که به دیوار پشت

سرش تکیه می داد گفت:

- کار احسانه.

- می خواین چکار کنین؟

لبخند مرموزی روی لب های اردشیر نشست:

- دلم می خواد خودم کارش رو تموم کنم اما این به مهیار مربوطه. خودش باید این کار رو بکنه... حالا که خطر رو پشت سر

گذاشته ممکنه بعدا ازم شاکی بشه که چرا حساب اونا رو من رسیدم.

رها- پلیس رو چکار می کنین؟

- پلیس به جایی نمی رسه. این یه مسئله ی شخصی بین مهیار و احسانه و مهیار خوشش نمیاد کسی خودش رو دخالت بده.

رها با تاخیر آشکاری گفت:

- به ایوا گفتین؟

اردشیر سر تکان داد- نه... اگر بگم ممکنه هر اتفاقی بیفته. ایوا حالش اصلا خوب نیست. اگر بشنوه همچین اتفاقی برای مهیار

افتاده بدتر هم می شه. بهتره تو بی خبری بمونه...

رها به صورت پدرش نگاه کرد:

- حالتون خوب نیست؟

- یه کم قلبم اذیت می کنه... مهم نیست.

- آقای تهرانی، شما نظری در مورد این که این تیراندازی کار کی بوده ندارین؟

مهیار به چشمان فرهمند زل زد و به آرامی گفت:

- خیر...

- کسی باهاتون دشمنی نداره؟

مهیار کمی روی تخت جا به جا شد:

- تو دنیای کاری من، کسی رو به خاطر رقابت های کاری نمی کشن و یا بهش تیراندازی نمی کنن.

- هیچ حدسی هم نمی زنین؟

- خیر...

و فرهمند فکر کرد که چرا این مرد آن قدر خونسرد است. اخم هایش را در هم کشید:

- اگر چیزی به یادتون اومد با من تماس بگیرین.

و کارتش را به مهیار داد. بعد از رفتن او، مهیار رو به اردشیر گفت:

- به جایی نمی رسه...

اردشیر ابرویی بالا انداخت و کنایه آمیز رو به رها گفت:

- دیدی گفتم!

رها نیمچه لبخندی زد. مهیار دستش را تکان داد:

- این از پرونده ی قتل جی اف کی هم سخت تره چون یه سر قضیه منم. مگر این که...

رها وسط حرفش پرید:

- مگر این که جیم گریسون بخواد پرونده رو حل کنه.

مهیار پوزخند زد- اکتبر نود و دو فوت کرد... نمی تونه.

اردشیر- با دادستان ها مشکل داری نه؟

مهیار با بی گناهی گفت- اگر تو کارام دخالت نکن... نه! من که نه دیوید فری هستم نه کلی شاو...

رها خندید- تو مهیار تهرانی هستی... همین کافیه. کلی شاو که پیش تو هیچه...

مهیار با قدم های مطمئن وارد خانه ای شد که از آن متنفر بود. از قبل، مزدورانش وارد خانه شده بودند و مطمئن بود که کسی

یارای مقاومت نخواهد داشت. در را که بست کسی کنارش ظاهر شد. بدون نگاه کردن پرسید:

- کجاست؟

- طبقه ی بالا...

دست روی نرده های طلایی گذاشت و از پله های مرمر بالا رفت. در سالن بالا همه جمع بودند. همه ی کسانی که با او بودند و نبودند. نیشخندی زد و به طرف احسان عاملی رفت که روی زانوانش نشسته بود و از گوشه ی لبش خون می چکید. مهیار با همان ژست همیشگی اش، رو به روی او ایستاد.

احسان میانسال با نفرت به مهیار نگاه کرد. مهیاری که مثل همیشه شیک پوش، در کت و شلواری کاملاً رسمی جلویش ایستاده بود.

مهیار معنی نگاهش را خواند و زمزمه کرد:

- اومدم مهمونی مرگت...

احسان غرید- پس تمومش کن...

مهیار پوزخندی زد و سر تکان داد:

- نه... نمی شه. یعنی این کار رو می کنم اما قبلش باید یه خورده تاوان پس بدی... هم برای سوء قصد به من. هم برای کشتن خانواده ی زند... و هم برای این که با یه حرف احمقانه می خواستی منو به اردشیر مشکوک کنی...

احسان چیزی نگفت. مهیار غرید:

- با وجود تمام دلخوری هام از اردشیر، این یه مورد رو باور نمی کنم که اون بخواد دوست صمیمی ش رو بکشه. می دونستم اون خبر زیر سر توئه... فقط می خواستم ببینم چه هدفی داری. برای فهمیدنش تاوان دادم....

مهیار با نفرتی که در صدایش کاملاً مشخص بود ادامه داد:

- تاوان اون گلوله هایی بودن که کلیه م رو ازم گرفتن... غیر از اون... تو می خواستی من حمایت اردشیر رو از دست بدم تا منو بکشی... به مغز پوکت نرسید من بدون اردشیر هم یه پادشاهم؟

احسان زمزمه کرد- تمام این آدما رو بگیریم هیچی ازت نمی مونه.

مهیار داد زد:

- تمام این آدما به خاطر مغز منه که اینجان... نباشن هم هیچ اتفاقی نمی افته. من همون نابغه می مونم. حتی اگر تموم مردم دنیا مرده باشن...

مهیار چند قدم برداشت، یکی از صندلی های میز نهار خوری سلطنتی را عقب کشید و روی آن نشست.

- می دونی احسان... چند تا خصلت رو همیشه تحسین می کردم.

پوزخندی روی لبش نشست:

- تعجب نکن... من دشمنام رو به اندازه ی دوستانم زیر نظر می گیرم. تو از اردشیر هم برای من مهم تر بودی...

و با لبخندی مرموز ادامه داد- Keep your friends close and keep your enemies closer.

از روی صندلی بلند شد و طول سالن را با قدم های بندی پیمود.

- گاهی دلم می خواست می تونستیم با هم همکاری کنیم. من پسر پیغمبر نیستم... در کنار هم تجارت اسلحه توی ایران خوب جواب می داد اما متاسفانه تو شمشیر رو از همون اول رو بسته بودی. داشتم تحملت می کردم اما... از شدت عصبانیت قفسه ی سینه اش با سرعت بالا و پایین می رفت:

- تو با اون کار احمقانه هیچ راهی برام نداشتی. اونایی که برای کشتنم فرستاده بودی رو پیدا کردم. یه جوری شلیک نکردن که بمیرم... حالا می خوام به شیوه ی شیاطین حسابت رو برسم. می دونی... برام عجیب بود... که خفاش ها همیشه شبا می زدن بیرون ولی تو...

حرفش را عوض کرد و گفت- نمی دونم پسران کجان...؟ احسان با نفرت گفت- مطمئن باش حسابت رو می رسن... مهیار بی خیال سری تکان داد- از امثال شما حیوون ها هیچی بعید نیست.

- فکر کردی تو خیلی پاکی؟

- اصلا... من هیچ وقت ادعای پاک بودن نکردم. هیچ وقت تظاهر نکردم که آدم خوبی م. برعکس تو و پسران... مهیار کلت مشکی اش را بیرون کشید:

- می دونی... من تا به حال با کلت، سگ نکشتم...

احسان به او زل زد. چشمان مهیار دوباره تیره شده بودند.

- تو منو به صلابه ام بکشی، ککم هم نمی گزه.

مهیار داد زد- تو صلابه نمی خوای مردک، قلاده می خوای...

دست روی صلیبش گذاشت و گفت- اونى که مصلوب شد مسیح بود...

نشانه رفت و شلیک کرد. احسان که بی جان روی زمین افتاد یکی از مرد ها به طرف مهیار رفت:

- قربان پسرش رو چکار می کنین؟

- هیچی...

مرد با تعجب گفت- یعنی چی؟

- نه فرزام به من کاری داره نه فرنام. اونا هم از دست پدرشون می نالیدن. من کارشون رو راحت کردم. اما من... بعدا به حساب اون دو تا هم می رسم... اونا هم کم مقصر نبودن. جمعش کنین...

و بعد از عمارت خارج شد. دو ماه بعد ایوا درگذشت و بعد از مدتی مهیار ایران را ترک کرد.

فصل سوم : (استاد بازی)

بیست آبان نود. ایران. کردستان.

مهیار به آرامی از ماشینش پیاده شد. آنجا منطقه ای دور افتاده در کردستان بود که به نظر جای مناسبی برای صحبت کردن نمی آمد اما محل قرار را مهیار تعیین نکرده بود. وارد ساختمانی شد که گرچه مسکونی بود اما در حال فرو ریختن. از پله ها بالا رفت و به طبقه ی دوم که رسید ایستاد. نگاهی به اطرافش کرد.

اتیکتی زرد رنگ روی درب رو به رویش زده شده بود و نوشته ی رویش ناخوانا بود.

لبخندی نامحسوس روی لبش نشست و تا خواست قدم بردارد چند نفر مسلح دورش را گرفتند. بدون آن که عکس العملی نشان دهد سر جایش ایستاد و با دقت به همه ی آن ها نگاه کرد. بلااستثناء صورت هایشان را پوشانده بودند.

بعد از این سال ها کاملاً به خودش و توانایی هایش ایمان آورده بود. توانایی های رزمی اش را افزایش داده و به قوای بدنی اش افزوده بود. به آرامی و به زبان فارسی گفت:

– من مهیار تهرانی هستم.

قدم برداشت و از میان آن افراد وارد واحد رو به رویش شد. نیمه خرابه بود و اخم به صورت مهیار آورد. مهیار از همان کنار ورودی بلند گفت:

– کدوم احمقی اینجا رو انتخاب کرده؟

– انگلیسی حرف بزن مهیار. طرف کردمون هنوز نیومده.

مهیار با اخم به نیکولاس والتون نگاه کرد و به زبان انگلیسی گفت:

– اونی که باید می فهمید، فهمید چی گفتم. جلوی روی خودشونم می گم. اینا پلیس ایران رو چی فرض کردن؟ جولیان کجاست؟

– من اینجا.

جولیان بود که با قدم های بلندی به طرفشان آمد. آرام نبود اما طوفانی هم نبود. ادامه داد:

– و اینجا رو هم من انتخاب کردم.

مهیار غرغر کرد:

– برای همینه که می گم جرمی از تو خیلی بهتره. با وجود تمام رذالت هاش، فکرش خوب کار می کنه.

جولیان – مواظب نحوه ی حرف زدن باش مهیار.

مهیار روی مبلی زهوار در رفته نشست و با خونسردی گفت:

– و اگر نباشم تو کاری می تونی بکنی؟

– تو به خاطر من اینجا...

– من از تو و برادرت متنفرم خودتم اینو می دونی. و خوب هم می دونی چرا... فقط دلم می خواد بدونم چرا بی خیال نمی شی؟ چرا با این که می دونی من بالاخره زهرم رو بهتون می ریزم ازم فاصله نمی گیری؟ انقدر احمقی یا خیلی اهل ریسکی؟

من فکر می کنم احمق باشی چون بازی کردن با من، مثل بازی

با دم شیر... چون عواقبش گردنت رو می گیره.

جولیان - من بلام چطور تو رو مهار کنم.

و اشاره ای به نیکولاس کرد و ادامه داد:

- با این که نمی گه از تو چی می دونه ولی راه مهارت رو بلده و همین برای من کافیه. دشمن خوبیه. قدرش رو بدون.

نیکولاس بی خیال خندید - من فقط قواعد جوان مردی رو رعایت کردم. وگرنه هم من، هم مهیار دشمن خونی هستیم.

مهیار با نفرت گفت:

- خوبه که می دونی.

- بی خیال... این قوانین دنیای تجارتیه. هیچ کس از اون یکی خوشش نمیاد.

مهیار بی اختیار به فارسی گفت:

- اینا قوانین دنیای کثافته نه تجارت.

جولیان خندید و به مهیار گفت:

- بیخیال مهیار... یا باید بگم...؟

مهیار حرفش را قطع کرد:

- دلم نمی خواد گذشته م رو به یادم بیاری فرنام. گرچه با دیدنت همه ی خیریت هام به یادم میاد... این که چرا نکشتمت.

جولیان غرید - تو پدرم رو کشتی!

- اون به من سوء قصد کرد... جوابشم دید. چیزی که عوض داره گله نداره. من آدمی نیستم که اجازه بدم کسی مثل پدرت

بخواد...

جولیان به میان حرفش پرید - در مورد پدر من حرف نزن... اما من بعدا باهات تسویه حساب می کنم.

نیک اخم کرد و سریع گفت:

- بسه دیگه هی دارین به زبون خودتون حرف می زنین... بعدا با هم دعوا کنین.

بعد رو به جولیان گفت:

- مکس و تری کجان؟

جولیان نگاهی به ساعتش کرد:

- تا یه ربع دیگه می رسن.

مهیار روی پایش ضرب گرفت:

- هکتور هم تا یه دقیقه ی دیگه می رسه.... محض اطلاع بعضی ها...

جولیان ابرویی بالا انداخت:

- من از هکتور نمی ترسم.

- ولی هم قیافه ت یه چیز دیگه می گه و هم خود هکتور... هکتور ازت متنفره.

- اون مرد آرژانتینی خیلی زود کینه به دل می گیره.

مهیار خنده ی کوتاهی کرد:

- اگر قضیه اینه کاملاً بهش حق می دم.

جولیان - منظورت چیه؟

- تو واقعا آدم نفرت انگیزی هستی... آدم می بینت حس انزجار بهش دست می ده.

خونسردی بیش از حد مهیار، جولیان را عصبی کرده بود.

- برخلاف صورتت که تا حدودی خوش قیافه ای، درونت حال آدمو به هم می زنه.

صدای قدم هایی را شنیدند و بعد هکتور هم وارد شد و با صدای آرامی گفت:

- پسرا... دعوا نکنین...

بعد با بی خیالی ادامه داد- گرچه... حق با مهیاره... تو واقعا نفرت انگیزی.

نیک هشدار داد- کافیه تمومش کنید. هکتور... شروع نکن. مهیار تو هم دعوا راه ننداز.

مهیار بی خیال سر تکان داد و با کمی مکث گفت:

- به من مربوط نیست.

نیک با نگاهی به موبایلش ختم قائله را اعلام کرد:

- مکس و تری هم اومدن.

با ورود مکس و تریستان، همگی ساکت شدند. مهیار با استفاده از سکوت، تبلتش را برداشت و شروع به کار کرد. مشخص بود

که چیزی تایپ می کند اما کسی نمی توانست ببیند. مهیار نگاه های معنی دارش را از تک تک افراد حاضر گرفت و با

تریستان دست داد. جولیان اعتراض کرد:

- تو نمی فهمی با کشتن قاضی مارتینز چه اشتباهی رو مرتکب شدی تری؟

تریستان با وجود سن کمش از هیچ کس نمی ترسید.

- به تو مربوطه؟

جولیان - من بهت نیاز دارم و با این وضع به ماموریت آسیب می زنی. آرمسترانگ دنبالت.

مهیار به آرامی اضافه کرد:

- داره میاد ایران.

جولیان تقریباً فریاد زد:

- چی؟

مهیار با بی گناهی دستش را بلند کرد:

- همین الان تارا خبر داد.

نیک- تارا؟

مهیار پوفی کرد:

- تارا واگنر... منشی مخصوصم. از وقتی به آمریکا رفتم، کارام رو هماهنگ می کنه...

و بعد با لبخند مرموزی اضافه کرد:

- طبق آخرین اخبار با مکس مناسبات جالب توجهی پیدا کرده!

مکس سری تکان داد:

- ما توی یه کشور آزاد زندگی می کنیم.

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- من اعتراضی کردم؟

جولیان روی صندلی آهنی ای نشست:

- ما نیومدیم در مورد روابط مکس و هر کس دیگه ای صحبت کنیم. تری... بدون ملاحظه باید بگم، گند زدی. خودتم

جمعش می کنی...

مهیار به جولیان خیره شد:

- فکر می کردم تامین امنیت افراد این گروه با منه!

جولیان- خب؟

- این سرگرد دوست داشتنی مون با من...

تریستان- می کشیش؟

- یه جوری از دستش خلاص می شم. مهم نیست... پس بذار عیشمون رو کامل کنم. مکس هم دسته گل به آب داده.

جولیان از سر خشم دندان غروچه ای کرد- دیگه چی؟

مهیار - سربازرس دانیه چان بدجور دنبالشه که دو روزی هست وارد ایران شده.

بعد از جایش بلند شد و قدم زنان طول اتاق را پیمود:

- و پلیس ایران انقدر احمق نیست که بین تمام این اتفاقا نتونه یه رابطه رو پیدا کنه.

به جمع پنج نفره نگاهی کرد:

- اول... ورود جرمی هگمن دورگه ی آلمانی ایرانی به ایران، که به نام فرزام عاملی هم شناخته می شه و بعد شک پلیس

بهش. و بعد دستگیر شدنش... که من به این یه مورد خیلی مشکوکم. چرا جرمی با اون همه ادعاش و بعد از اون افتضاح هشت

سال پیشش به ایران برگشت؟ یه حماقت محض که بعدا من و

جولیان در موردش حرف می زنیم.

قدمی به سمت جولیان برداشت:

- پس پلیس ایران منتظر یه ضد حمله هست. جرمی با همه ی کثافت کاری هاش یه گروه داره. پس اونا یه کاری می کنن که آزادش کنن...

تا جولیان خواست چیزی بگوید مهیار گفت:

- مامورین وزارت اطلاعات ایران رو دست کم نگیر. اینترپل هم باهاشون همکاری داره. نگاهی به تریستان انداخت:

- دوم، خروج تریستان فونیکس از بریتانیای کبیر... یه کم معادلات رو به هم می ریزه اما از اونجایی که جوناس آرمسترانگ پلیس اینترپله یه راست می ره سراغ پلیس ایران و همه چیز رو بهشون می گه. پس اونا می فهمن یه اسنایپر وارد ایران شده. نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش را بالا برد:

- سوم، ورود مکس آندرسون به ایران. کاملاً قانونی...

مکس چپ چپ به تونی نگاه کرد.

جولیان - واقعا قانونی وارد شدی؟

مهیار اخم کرد - متأسفانه به من نگفت چی تو سرشه وگرنه یه جور دیگه متوجه ش می کردم. مسلم بدونین اونا پرواز ها رو چک می کنن... با ورود این سربازرس چینی همه چیز بدتر می شه و البته شده... این رو داشته باشین به عنوان ورود یه هکر به ایران.

هکتور کمی در مبل فرو رفت - دیگه چی؟

- چهارم... هکتور. خوشبختانه هکتور زیاد شناخته شده نیست. اصولاً مارزان شناخته شده نیست... صورتش تو هیچ پایگاهی ثبت نشده و فقط اسمش به عنوان هکتور رومرو گفته می شه.

هکتور نیمچه لبخندی زد ولی مهیار گفت:

- من به همینم امیدوار نیستم. چون من هیچ وقت هیچ پلیسی رو دست کم نگرفتم برای همینه که هیچ وقت گیر نیفتادم. درستش این بود که هر کدوم از ما با فاصله ی زمانی زیاد وارد ایران بشیم.

جولیان با لحن سردی گفت:

- اون جووری سر جرمی می رفت بالای دار.

- روند اعدام توی ایران به این سادگی ها نیست... البته من برای این حرف تو، اندازه ی سه ساعت سخنرانی دارم جرمی ولی اول حرفم رو تموم می کنم. پنجم... ورود خودم. من منبع موثق دارم که جرمی از من توی بازجویی هاش نام برده... با تپانچه ای که تو پشت سرم گذاشته بودی جولیان (یعنی مجبورم

کردی)... و با وجود اصرارهای سایه ی خائن... قیافه ت رو اونجوری نکن جولیان، من از همه ی کاراتون خبر دارم. سایه نه سال پیش به من خیانت کرد و به جرمی پیوست... به اون موضوع بعدا رسیدگی می کنم... حالا بزرگترین و اولین حماقت زندگی م رو مرتکب شدم و برگشتم به این کشور. حالا پلیس ایران دنبال منم هست. دنبال مهندس مهیار تهرانیه و فکر کنم الان دارن می رن پیش اردشیر...
تریستان گفت- بعدش چی می شه؟
مهیار با بی خیالی گفت- فکر کنم بعدش به مصادره ی اموالمن توی ایران بکشه... زیاد با این کارا آشنا نیستیم. البته من توی ایران فقط یه خونه دارم. اون شرکت هم که به نام اردشیره...
جولیان متفکرانه گفت:
- اردشیر رو دیدی؟
- اخیرا؟ نه هنوز ولی برنامه دارم که ببینمش....
هکتور- این جوری که دستگیری می کن!
لبخندی روی لب هایش مهیار نشست:
- برنامه م اینه که دستگیرم کنن... اونا هیچ کاری نمی تونن بکنن و من در عرض حداکثر یه روز آزاد می شم.
نیک نفس عمیقی کشید:
- چرا می خوای این کار رو بکنی؟
مهیار زمزمه کرد- چون من استاد این بازی ام.
ساعتی بعد، با افرادی که خود را خواهان آزادی ایران می دانستند و مهیار دقیقا برعکس آن فکر می کرد، صحبت می کردند.
مهیار تبلتش را در دست گرفته بود و در سکوت به حرف های رد و بدل شده گوش می کرد.
هکتور رو به جمع گفت:
- اسلحه هایی که سفارش دادین رو تهیه کردم. سه روز دیگه می رسه فقط باید بهم بگین کجا تحویل می گیرین. برای من فرقی نداره...
سرکرده ی گروه که خود را وهاب معرفی کرده بود گفت:
- ما شهر... رو انتخاب کردیم. اون جا بهترین جا برای وارد کردن این اسلحه ست. نیمه شب زمان مناسبیه...
هکتور که تایید کرد جولیان گفت:
- چجوری می خواین شروع کنین؟
- ما برای شروع سرتیپ رحمتی رو درنظر گرفتیم و بعد، امام جمعه ی سنندج رو...
مهیار اخم کرد. حدس هایش یکی یکی درست از آب در می آمدند. نیک که مهیار را زیر نظر گرفته بود آرام گفت:
- می دونم به چی فکر می کنی... حق کنار کشیدن نداری.

مهیار تای ابرویش را بالا برد و نگاه نافذش را که در آن لحظه کاملاً تیره شده بود، به نیک دوخت:

- من کاری که شروع کردم رو تا تهش می رم. سعی نکن نگاه های منو معنی کنی نیک... چون اینکاره نیستی... و فکر نکن نمی دونم همه ی اینا زیر سر توه. این کارا از جولیای برنمیاد... حداقل تنها نمی تونه شروع کنه. به یه سیاست مداری مثل تو احتیاج داره. تو در ظاهر، استاد دانشگاه ترینیتی (در شهر سن

آنتونیو ایالت تگزاس) هستی... اما در اصل یه سیّاسی (سیاست مدار) که اسمت هیچ جا نیست... اما همونطور که تو می دونی من کیم... منم می دونم تو چه آشغالی هستی پس جلوی من ادای آدمای پاک رو که هیچ کاری نکردن و هیچ گناهی رو به گردن ندارن درنیار. تو انقدر گناهکاری که مطمئنم اگر آب مقدس رو روت بریزم قطعاً می سوزی.

همانطور که مهیار در ظاهر آرام بود نیک هم ظاهراً آرام بود اما در وجود هر دو جوششی بود که فقط چشم هایشان این را نشان می داد.

مهیار غرید:

- بدون من اگه بخوام هر کسی رو با خودم می سوزونم و پایین می کشم. پس تو کار من دخالت نکن.

تمام آنچه که مهیار قبلاً حدس زده بود در آن جلسه اتفاق افتاد. در پایان مهیار از جایش بلند شد و رو به جولیای گفت:

- من در چند روز آینده می رم تهران... بعد از این که به دیدار اردشیر برم، پلیس منو دستگیر می کنه... با کمی مکث گفت- احتمالاً...

بعد انگشتش را به طرف جولیای گرفت:

- اما... حواست باشه اگر من آزاد شدم همون موقع کارا رو شروع نکنین چون اون موقع بدجور به من شک می کنن... جولیای اخم کرد:

- ممکنه همین روزا جرمی رو اعدام کنن...

مهیار کلافه شد:

- نمی فهمی؟ من مرض ندارم که خودمو بندازم وسط یه مشیت پلیس. می خوام برم و از نزدیک شرایط رو ببینم. من می تونستم با هویت دیگه ای وارد ایران بشم و هیچ کس هم اینو نفهمه. گرچه تا الان هم نفهمیدن چون من مثل مکس سوتی ندادم و قانونی وارد نشدم. همونطور که قانونی خارج نشدم. پس کسی نمی

تونه بگه من توی این سال ها ایران نبودم چون من از لحاظ فنی از ایران خارج نشدم. به محض این که به دیدار اردشیر برم پلیس متوجه م می شه. من برنامه ریزی کردم که این اتفاق بیفته... چون از قبل همه چی رو می دونستم. حالا به جای این که با من بحث کنی، مثل بچه ی آدم بشین و به کارت برس.

و به سرعت بیرون رفت.

بیست و نه آبان نود، ایران، تهران.

از محوطه ی فرودگاه که بیرون آمد نگاهی به دور و برش انداخت. فعلا قصد دستگیر شدن نداشت. نفس عمیقی کشید و سوار یکی از تاکسی های فرودگاه مهرآباد شد و با صدای آرامی آدرس داد:

- برو سمت فرمانیه...

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و صلیبش را از روی لباس مردانه اش فشرد. نگاهش را به تهران دوخت. تهرانی که هشت سالی بود از آن دور بود و چقدر از این دوری لذت می برد. این شهر، با تمام بزرگی اش، خاطراتی دردناک را به یادش می آوردند. به یادش می آوردند که خیانت های بزرگی را دید و دم بر

نیاورد. خیانت سایه بزرگ ترین ضربه ای بود که در آن سال جهنمی، با آن رو به رو شد و یاد گرفت دیگر به کسی اعتماد نکند.

صلیب را روی پیراهنش انداخت و فکر نیک را از سرش بیرون کرد. نیک که همیشه باعث سردردش می شد. نیک از زمانی که در ایران بود او را می شناخت. اگر او را به پلیس ایران یا هر جای دیگری لو، می داد قطعاً حکمش اعدام بود.

نگاهش به بنای آزادی افتاد. بنایی که روزی قرار بود یادآور پسر سردار سپه باشد و حال، کمتر کسی با دیدن آن به یاد شاه فقید می افتاد. البته حال حاضر ایران را با تمام سختی هایی که داشت بیشتر می پسندید. شیشه ی ماشین را پایین کشید و هوای آلوده را در ریه هایش فرو برد. این هوا را با این همه سنگینی به هوای

اورگن ترجیح می داد.

- کل جدول تناوبی رو با یه نفس دادی پایین داداش...

نگاهی به راننده کرد که با خنده این جمله را به او گفته بود. پسری بود احتمالا همسن و سال خودش. پسرک باز خندید و مهیار با خود فکر کرد که چه دلیلی برای آن خندیدن های بی دلیل وجود داشت...

- تهرانی هستی داداش؟

مهیار آرام گفت - آره...

- این جور که نفس کشیدی گفتم خبر نداری هوای تهران چجوریه... چند وقت تهران نبودی مهندس؟

مهیار زمزمه کرد - هشت سال... کی گفته حالا من مهندسم؟

پسر باز خندید - اووه... هشت سال... نه که خودمون کلی درس خونديم که مهندس شيم... کافر همه را به کیش خود پندارد...

اینه فکر می کنم همه مهندس... حالا واقعا مهندس نیستی؟

- چرا هستم... طراحی دکوراسیون داخلخوندم...

- منم شیمی خوندم... گرچه به دردم نخورد.

اشاره ای به ماشینش کرد.

- این افتاد زیر پام... منم شدم راننده. هر چی هم خوندم دود شد رفت هوا.

سوزی در صدای پسر بود که اخم به ابروهای مهیار آورد. پسر خنده ای تلخ کرد و ادامه داد:
- البته بیخیالشم... درسم خوندم اما به دردم نخورد. یه جوری باید مامان و بابام رو ساپورت کنم.
تحصیل کرده بود... انگار... مهیار زهرخندی زد. چقدر باید می داد تا جای پسرک می بود؟
پسر ضبط ماشین را روشن کرد و صدای خواننده در ماشین پیچید.

I'm callin' U

تو را میخوانم

With all my goals, my very soul

با تمامی روح و اهدافم

Ain't fallin' through

نمیتوانم بگذرم

I'm in need of U

محتاج توام

The trust in my faith

اطمینان به وفاداریم

My tears and my ways is drowning so

اشکهایم راهم را غرق میکند

I cannot always show it

نمیتوان همیشه نشانم دهم

But don't doubt my love

اما در عشقم شک نکن

I'm callin' U

تو را میخوانم

With all my time and all my fights

با تمام وقت و درگیریهام

In search for the truth

در جستجوی حقیقت

Tryin'a reach U

سعی در رسیدن به تو دارم

See the worth of my sweat

ارزش عرق ریختنم را بدان

My house and my bed

خانه و تختم

Am lost in sleep

در خواب گم شده است

I will not be false in who I am

در مورد آنچه هستم گمراه نمیشوم

As long as I breathe

تا هنگامی که نفس دارم

مهیار زیر لب زمزمه کرد:

I will not be false in who I am as long as I breathe –

در راه فقط صدای مهیار که آدرس را می داد گاهی سکوت توام با نوای آهنگ را می شکست. با توقف ماشین، مهیار چند اسکناس را به پسر داد و از ماشین پیاده شد. تنها یک کیف سامسونت همراهش بود. وارد محوطه ی خانه ی ویلایی اش شد. طول حیاط را طی کرد و به سمت در اصلی رفت. از پله های مرمرین بالا

رفت و به آرامی در را باز کرد و وارد خانه اش شد. روز قبل به خدمتکارش اطلاع داده بود تا به آنجا برود و همه جا را تمیز کند. قرار بود چند روز قبل به تهران باز گردد اما کارهایش در کردستان چند روز بیشتر طول کشیده بود.

خانه ی او در تهران، کمی شبیه خانه اش در اورگن بود اما با یک فرق عمده... آن هم نبود قفسه ی نوشیدنی های رنگارنگی بود که در اورگن، نیمی از یک دیوار را به خود اختصاص داده بود اما در تهران... داشتن آن همه نوشیدنی، کمی نامانوس و شاید خطرناک، آن هم برای کسی مثل مهیار، به نظر می رسید و

تفاوت دیگر این بود که این خانه یک طبقه بود و دو خواب هم بیشتر نداشت.

کیفش را روی یکی از مبل های سلطنتی گذاشت و در حالی که کتش را از تن درمی آورد به طرف اتاق خواب رفت. کنار ضبط صوت گوشه ی اتاق که روی عسلی چوبی گذاشته بود ایستاد و از جعبه ی سی دی هایش، یکی را انتخاب کرد و داخل ضبط گذاشت. صدای خواننده در فضا پیچید.

There was a time when men were kind

مهیار پوز خند زد- واقعا؟ کی؟ چرا من یادم نمیاد؟

When their voices were soft

- هنوزم هست... منتها گوش شنوایی وجود نداره....

And their words inviting

به چه دعوت می کرد این کلمات؟ اخم های مهیار در هم رفت و فکرش مشغول شد.

There was a time when love was blind

مهیار با اوقات تلخی زمزمه کرد:

Love is always blind –

And the world was a song

مهیار کتش را روی جارختی پرت کرد و پیراهنش را از تنش بیرون کشید.

And the song was exciting

حال، نیم تنه برهنه میانه ی اتاق ایستاده بود. دستش را در موهایش فرو برد و کلافه اطرافش را نگاه کرد.

There was a time

موبایلش را که روی تخت انداخته بود برداشت و لیست مخاطب هایش را چک کرد. چند نفر را در ایران داشت؟

Then it all went wrong

نگاهش به شماره ی رکسانا افتاد. هنوز هم آن شماره را پاک نکرده بود. چرا؟ شماره ی دختری را که از نظرش مرده بود، چرا

در موبایلش هنوز ذخیره بود؟

I dreamed a dream in time gone by

چشم هایش را بست و روی تخت نشست. خاطره ی رکسانا را خیلی وقت بود که از یاد برده بود. رکسانا نقش خاصی در

زندگی اش نداشت حتی با این که می دانست آن زمان، رکسانا به او علاقه پیدا کرده است. مگر می شد آن نگاه مشتاق را

نبیند؟

When hope was high

آخرین باری که واقعا به امیدها و آرزوهای یک نفر فکر کرده بود کی بود؟ یادش نمی آمد حتی رکسانا برایش به جز دختر

دوست پدرش عنوانی برایش داشته باشد. امیدهای رکسانا با مرگش از بین رفته بود؟... شاید...

And life worth living

برای اولین بار، دلش می خواست شیشه های رنگارنگ نوشیدنی اش در دسترسش بودند. هیچ وقت از ته دل به آن ها احساس

نیاز نکرده بود. تنها عادتی بودند مثل عادت های هر روزه ی همه ی آدم ها...

I dreamed that love would never die

نفس عمیقی کشید و پتوی روی تخت را با دستانش جمع کرد. بدترین خاطره هایش به سراغش آمده بودند. یاد رکسانا به

سراغش آمده بود.

I dreamed that God would be forgiving

خدا هیچ وقت مفهومی برای مهیار نداشت تا این که ایوا، هشت سال قبل، تلنگری به روحش زد. نه این که بخواهد بعد از آن

عابدی شود و به درگاه خدا روی بیاورد اما گاهی به کسی فکر می کرد که می گفتند آفریننده ی انسان هاست. اما فقط

گاهی... مفهومی که خدا باید می داشت، هنوز به سراغ مهیار تهرانی نرفته

بود.

Then I was young and unafraid
Unafraid... Unafraid... Unafraid - زمزمه کرد-

چه کلمه ی سحرآمیزی بود. و چقدر شبیه مهیار... کی ترسیده بود را به یاد نداشت.

And dreams were made and used and wasted

صدایی را در میان صدای خواننده شنید و از جا برخاست. کسی وارد خانه شده بود. اسلحه اش را برداشت و به طرف در نیمه باز رفت. در خانه ی مهیار دو اتاق بودند که دقیقا رو به روی هم، در دو سر یک راهرو ساخته شده بودند. مهیار پیکری ظریف که احتمالا یک دختر بود، را دید که پشت به او، به طرف اتاق دیگر می رفت.

اخمی کرد و در را بی صدا، کاملا باز کرد و به طرف دختر رفت. قبل از این که دست دختر به دستگیره ی در اتاق برسد پشتش ایستاد. اسلحه را به دست چپش داد و با دست راستش جلوی دهان دختر را گرفت و اسلحه را روی شقیقه ی او گذاشت. دختر جیغ خفه ای کشید و دستانش را روی دست مهیار قفل کرد. مهیار دختر را کشان کشان به طرف اتاقش برد. قدرتش بیشتر از تقلاهای دخترک بود. با ورود به اتاق کنار گوش دختر زمزمه کرد:

- ولت می کنم اما صدات دربیاد مردی.

دختر ناله ای کرد.

مهیار پوزخندی زد- هیس...

و بعد تقریبا او را روی تخت پرت کرد و کلت را به طرفش گرفت. با دیدن چهره ی دختر با حیرت گفت:

- رها...

رها بغض کرده و به صورت مهیار زل زده بود.

- سلام داداش...

و بعد بلند شد و در آغوشش فرو رفت. مهیار هنوز از شوک دیدن خواهرش بیرون نیامده بود. اسلحه هنوز در دستش بود... زیر لب گفت:

- تو اینجا چکار می کنی؟

- من هر هفته میام اینجا... الان که اومدم و صدای آهنگ شنیدم... تنها فکری که نکردم این بود که تو برگشته باشی... مهیار اخم کرد:

- برای چی میومدی اینجا؟

رها عصبانی شد:

- چون اینجا خونه ی برادرمه... دلیل واضح تر از این؟

مهیار پوزخندی زد:

- تو که برادرت رو با دیو دو سر یکی می دیدی..

رها با بی قیدی شانه ای بالا انداخت:

- هنوزم که هنوزه با بعضی از کارات موافق نیستم اما به نظرم با سی و دو سال سن، بتونی بهتر فکر کنی و تصمیم بگیری. از اون موقع هشت سال گذشته.

مهیار موهای پریشان و لخت خواهرش را با لبخندی معنی دار مرتب کرد:

- خیلی کم پیش میاد من نظرم رو عوض کنم... اما...

رها کمی از مهیار فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید:

- اما چی؟

- خبر دارم که دیگه منشی شرکت نیستی...

رها ابرویی بالا انداخت:

- آره خب...

مهیار کمی فکر کرد:

- برو خونه ی اردشیر...

- چرا؟

- بهش بگو شروع کنه...

- چی رو؟

- خودش می دونه. بگو مهیار گفت وقتشه...

رها نگران شد:

- چی داری می گی؟ می خوای چکار کنی؟

مهیار با خشم گفت:

- می خوام به یه توطئه ی نه ساله پایان بدم.

دوم آذر نود. ایران. تهران

صدای زنگ در به صدا درآمد. مهیار که روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره شده بود از جا بلند شد و زیر لب گفت:

- دیروز منتظرتون بودم.

و در را باز کرد. طبق انتظارش دو مرد در لباس نیروی انتظامی رو به رویش ایستاده بودند.

- آقای مهیار تهرانی؟

مهیار سعی کرد پوزخندش را پنهان کند:

- خودم هستم.

مرد کارتی را نشانش داد- سرگرد منصوری هستم از دایره ی جنایی.

مهیار ابرویی بالا انداخت- و...؟

- لطفا با ما بیاید...

مهیار سرتاپای سرگرد منصوری را از نظر گذراند- و علتش؟

- توی اداره مشخص می شه...

مهیار موقرانه گفت- پس لطفا صبر کنید تا لباسم رو عوض کنم.

در را نیمه باز گذاشت و گفت- بفرمایید داخل...

و نیشخندی زد- در ضمن... اینجا همین یه خروجی رو داره.

سرگرد هومن منصوری با طعنه گفت- اطلاع داریم.

مهیار با کمی مکث گفت- صد در صد...

و به طرف اتاقش رفت و چند دقیقه بعد بیرون آمد. تیپ کاملا اسپرت زده بود. پیراهن آستین کوتاه چهارخانه ی مردانه که

کاملا عضلات ورزیده ی بدنش را به نمایش می گذاشتند، پوشیده بود و شلوار جین سورمه ای تیره به پا کرده بود. کفش

اسپرتی به پا کرد و جلوتر از سرگرد منصوری به راه افتاد.

هومن- در خونه تون رو قفل نمی کنین؟

همان لحظه زنی جلوییشان ظاهر شد. مهیار گفت:

- خانم خونه مرتبه نیازی نیست برین داخل. در رو قفل کنین و کلیدش رو به رها بدین. حقوق این ماهتون رو پس فردا رو به

حسابتون واریز می کنم.

هومن به زن که انگار خدمتکار خانه ی مهیار بود نگاه کرد. مهیار به طرفش برگشت:

- نیازی به دست بند که نیست؟

هومن اخم کرد و کمی جلو رفت:

- چرا لازمه.

مهیار چوزخند زد- پس لطفا جرم منو بهم بگین. بعدش با وکیلیم تماس بگیرین.

هومن از سر حرص پوفی کرد. دستش را روی شانه ی مهیار گذاشت و او را چرخاند. مهیار بدون این که مخالفتی کند برگشت

و پشت به هومن ایستاد. هومن دست بندش را از پشت شلوارش بیرون کشید و دست های مهیار را به عقب برد و بست.

صدای پوزخند مهیار عصبی اش می کرد.

- آقای مهندس مهیار تهرانی، شما به جرم قتل کیوان زند و ستاره رفیعی، و همینطور قاچاق اسلحه بازداشتین... مهیار که اخم عمیقی کرده بود به ادامه ی حرف های هومن گوش نداد. فکرش درگیر بود. هومن مهیار را به سمت ماشین پلیس هل داد.

مهیار روی صندلی عقب نشست و هومن هم کنارش جا گرفت و دستور حرکت داد. چند دقیقه ای از حرکتشان نگذشته بود که مهیار گفت:

- اگر می خوانین یه راست منو به اتاق بازجویی ببرین خیالتونو راحت کنم. من بدون حضور وکیلیم یه کلمه هم حرف نمی زنم. هومن سعی کرد در مقابل آرامش اعصاب خرد کن این مرد، اعصابی فولادین داشت باشد. هیچ جوابی به او نداد و فقط به اتوبان خیره شد.

هومن بی سیمش را برداشت و شروع به صحبت کرد:

- مرکز مرکز سبحان... مرکز مرکز سبحان.

- سبحان به گوشم.

- مرکز در حال انتقال متهم به اداره هستیم. به سرگرد اطلاع بدین...

مهیار صدای دیگری را تشخیص داد:

- سبحان مشکلی پیش نیومد؟

هومن لبخندی زد- خیر مشکلی پیش نیومد. بدون درگیری در حال برگشت هستیم.

مهیار پوزخند صداداری زد و نگاهی معنادار به هومن کرد ولی فکرش مشغول بود. صدای دوم به نحو خطرناکی آشنا بود. مهیار کسی بود که هیچ وقت صداها را از یاد نمی برد. احتمالا علت این فراموشی این بود که این صدا را در سال های دوری شنیده بود. در سال های دور که ایران بود. در آن سال ها تنها یک بار سر و کارش به پلیس افتاده بود. همان موقع که به او سوء قصد شده بود... و این مرد با صدای آشنا، که بود؟

ساعتی بعد در اتاق بازجویی تنها نشسته بود و به آینه ی رو به رویش که حداقل به مدد فیلم های سینمایی و سریال های تلویزیون می دانست که چند نفری از پشت آن، در حال نظاره ی وی هستند. لبخندی معنی دار هنوز روی لب هایش بود.

نمی دانست آن طرف شیشه ی سکوریت چه خبر است ولی حدس هایی می زد. آرنج هایش را روی میز گذاشت و با دقت به تصویر خودش زل زد. در کمال خودبینی! به نظر خودش هیچ شباهتی به یک متهم نداشت. بیشتر به مانند مرد جوانی می مانست که به تعطیلات آمده است. از این فکر لبخندش عمیق تر شد.

با باز شدن در، نگاهش را روی فردی که داشت وارد می شد ثابت نگه داشت و کم کم اخم هایش در هم رفت. این مرد به طرز حیرت آوری آشنا به نظر می رسید. نگاهش که قبل از آن خاکستری روشن بودند، به رنگ تیره درآمدند. مرد با همان جدیت، صندلی رو به روی مهیار را عقب کشید و روی آن نشست.

مهیار با همان اخم به چهره ی مرد زل زده بود. یکی از دستانش را روی چانه اش گذاشته بود و فک محکمش نشان از رفتن در فکری عمیق داشت. چهره ی مرد کاملاً یک مرد ایرانی را به نمایش گذاشته بود. چشم و ابروهای مشکی و صورت گندمی رنگی داشت. موهای پرپشت مشکی رنگش را هم بالا داده بود. لب

های نازک و مردانه ای داشت و بینی استخوانی اش ترکیب مردانه ی صورتش را کامل کرده بودند. کاملاً نقطه ی مقابل مهیار به نظر می رسید. چهره ی مهیار کاملاً یک چهره ی غربی بود. همان چشم های معروف تیله ای رنگ و صورت یک آمریکایی...

مهیار زودتر خود را بازیافت. حداقل در ظاهر... با صدای آرامی گفت:

- خب... نمی خواید شروع کنید؟

صدای مرد هم آرام به نظر می رسید:

- منو به یاد نیاری؟

مهیار هیچ نگفت. مرد هم انتظاری نداشت. خودش به خونسردی و بی اعتنایی مهیار به خوبی واقف بود.

- اول اردیبهشت سال هشتاد و دو! رو به روی یه شرکت طراحی مهندسی، به یک ظاهراً مهندس، سوء قصد شد. سوء قصدی که باعث شد مرد یک بار ایست قلبی داشته باشه... اما مرد یا خیلی خوش شانس بود یا... نمی دونم. در هر صورت اون زنده موند. و بعد... یه سکوت رو در پیش گرفت... می گفت هیچ

نظری در مورد این که چه کسی بهش سوء قصد کرده نداره... من اون موقع سروان بودم. یه چیزی به من می گفت اون داره یه مطلبی رو مخفی می کنه اما نمی دونستم چی! و به همین راحتی اون پرونده، بی نتیجه، بسته شد. لبخند مهیار محو شد:

- پس حدسم درست بود. الان باید سرگرد باشی. حمید فرهمند... الان چه نتیجه ای می خوای بگیری؟
- می خوام...

مهیار به میان حرف حمید پرید:

- قبلش... سرگرد، لطفاً با وکیلتم تماس بگیر. شماره ش توی گوشیم که توی نگهبانی ازم گرفتین هست. دکتر فروزنده. من قبلاً به سرگرد منصوری هم گفتم که بدون حضور وکیلتم یک کلمه جواب شما رو نمی دم. پس... با لحنی حق به جانب ادامه داد:

- زیاد به خودتون زحمت سوال کردن ندین. ولی من براتون یه چیزی رو تعریف می کنم.

حمید هیچ نگفت. می خواست ببیند این مرد چقدر می خواهد بتازاند. مهیار از سکوت نهایت استفاده را کرد:

- مدتی قبل... مردی رو دیدم. یه مرد... که ماه ها و سال ها بود قهرمان بود. نه یه سوپر قهرمان... می شد به عنوان یه نقش ضد قهرمان ازش استفاده کرد و چه خوب از پس این نقش برمیومد. دو شخصیت داشتن کار هر کسی نیست به خصوص این که بتونی هر دو رو کنترل کنی اما نه این که فکر کنی دو

شخصیت بودن منظورم بیماری روانیه... نه این فرق داشت و داره... با این که تقریبا خیلی ها می شناختنش ولی بازم بی رقیب بود. البته... بهتره بگم در ظاهر. دقیقا سه تا رقیب داشت. نه این که رقیبش باشن. اونا در حدی نبودن که بتونن رقیب اون میلیاردر نابغه باشن. اما دوستن یه چیزایی... اطلاعاتی پر اهمیت، که لو رفتنشون فلجش می کرد، اون احمقا رو در حد اون مرد می کشید بالا...
 مهیار تغییر لحن داد داد:
 - اما باید می دونست که اون قهرمان نیست. همیشه بهش می گفتم. هیچ شباهتی به قهرمانا نداره. ولی تنها چیزی که سر پا نگه ش می داشت یه چیز بود.
 حمید از جایش برخاست و به سرعت از اتاق بیرون رفت. رو به هومن که منتظر نگاهش می کرد گفت:
 - برو ببین توی این چند سال که غیبش زده بود، کجا بوده؟
 - ایران...
 حمید به تندی نگاهش کرد:
 - چی؟
 - انگار ایران بوده. اسم این آدم توی هیچ کدوم از پرواز های داخلی و خارجی ثبت نشده. تئوری این قضیه اینه که توی این هشت سال تماما ایران بوده.
 حمید کلافه گفت:
 - و عملی ش اینه که این آدم یه لحظه از تمام این سال ها رو ایران نبوده.
 هومن جوابی نداشت که بدهد. با صدای آرامی پرسید:
 - اینا چی بود می گفت؟
 - یه حدسایی می زنم. داشت خودشو لو می داد.
 هومن اخم کرد- منظورت چیه؟
 - اون مردی که می گفت خودش بود. تمام سوابقش رو بررسی کن. اون قطعا یه مهندس ساده نیست.
 - بررسی کردیم حمید... شواهد نشون می دن اون یه مهندس ساده ست.
 - پس تنها یه چیز می مونه.
 - چی؟
 - باید با فرزام عاملی رو به روش کنیم.
 - حمید این آدم خوددارتر از این حرفاست که بخواد با دیدن عاملی عکس العملی نشون بده.
 حمید در جایش چرخید و پشت به هومن ایستاد:
 - کار دیگه ای هم می تونیم بکنیم؟

- از خانواده ی زند فقط سه تا جسد کشف شده بود، نه؟

حمید سر تکان داد- آره...

- پس نفر چهارم چی؟

حمید با کمی مکث گفت:

- یا جسدش از بین رفته یا... زنده ست.

هومن لبخندی زد:

- فرضیه زنده بودن رو امتحان کن. تنها فردی که از اون خانواده زنده مونده و مطمئنا شاهد همه چی بوده رکسانا زند.

- اگر مرده باشه چی؟

هومن شانه ای بالا انداخت:

- تیریه تو تاریکی...

سربازی در کنار هومن ایستاد.

- قربان خانمی به نام فروزنده اومده... می گه وکیل...

هومن حرفش را قطع کرد- باشه. و بعد از اتاقک بیرون رفت. حمید هم به دنبالش رفت و بعد از خروج زنی را دید که بیرون در

روی یکی از صندلی ها نشسته بود. با دیدن حمید و هومن از جایش برخاست و به طرفشان رفت.

- شما حق نداشتین موکل من رو بدون حضور من بازجویی کنین.

حمید موقرانه گفت- بازجویی صورت نگرفت خانم فروزنده. موکلتون فقط یه داستان برای من تعریف کرد که بعدا می تونین

به نوارش گوش بدین.

فروزنده با حرکت سر تایید کرد:

- حتما این کار رو می کنم. می تونم ببینمش؟

هومن کنار رفت- بله خانم!

فروزنده گامی به جلو برداشت و سپس ایستاد. کمی مکث کرد و بعد بدون آن که برگردد گفت:

- با کمال احترام... لطفا نه کسی صدامونو بشنوه و نه ضبط کنه و فیلمی هم گرفته نشه... ممنون.

بعد در اتاق را باز کرد و داخل شد. مهیار با دیدن تازه وارد از جا برخاست.

- فریال... دیدنت همیشه مایه ی خوشحالیه.

فریال تقریبا خود را روی صندلی جلوی مهیار پرت کرد و گفت:

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

مهیار سری تکان داد و بی خیال گفت:

- می دونی! همراه بودن با کسی که بتونم بهش تکیه کنم برام تفاوت قابل توجهی رو ایجاد می کنه.

فریال نگاهی به ساعت مچی گران قیمتش کرد:

- خب... تو دقیقا می تونی نیم ساعت به من تکیه کنی.

مهیار بعد از چند لحظه سکوت، زیر لب آهنگی زمزمه می کرد. فریال با حرص گفت- مهیار آدم باش...

مهیار شروع به خندیدن کرد:

- من که ازش خوشم میاد...

فریال روان نویس در دستش را به طرف صورت مهیار گرفت:

- مهیار یه دقیقه خواهش می کنم ازت جدی باش. باشه؟

مهیار اخم کرد- اینو از جلوی صورتم بکش کنار.

فریال مرموزانه لبخند زد- جلوی صورتت نیست، تو دست منه.

مهیار آن روی جدی اش را نشان داد. با صدای محکمی گفت:

- اونی که توی دسته رو از جلوی صورتم بکش کنار...

فریال همین را می خواست. نقطه ضعف مهیار را می دانست. مهیار کلا با هر چیزی که تمرکزش را به هم می زد مشکل داشت. فریال دفترچه ای را روی میز گذاشت:

- کسی حرفامون رو نمی شنوه. بهم بگو برای چی اومدی ایران؟

- به رها گفتم.

فریال سعی کرد عصبانیتش را که در حال جوشش بود کنترل کند:

- بله گفتمی... اومدم به یه توطئه ی نه ساله پایان بدم. کدوم توطئه؟ این چیه که من ازش خبر ندارم؟

مهیار سری تکان داد:

- این اولین چیزیه که ازش خبر نداری. باور کن...

فریال دستانش را بالا برد- باشه. مرعوبم کردی. این چیه که تو رو عصبی کرده؟

- بیشتر تحریکم می کنه.

فریال صدایش را بالا برد- خب چیه؟

- یه چیزایی به اردشیر گفتم. می تونی ازش بپرسی... البته اگر یادش باشه چون خیلی وقت ازش گذشته... ولی اون چه که خودت باید از زبون من بشنوی...

- چیه؟

مهیار نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

- رکسانا زنده ست.

فریال با حیرت گفت- رکسانا؟ مگه می شه؟

- آره می شه... می خوام پیداش کنی. احتمالا الان ایرانه... اولین روزی که دیدمش گفتم امکان نداره این رکسانا باشه، غیر از عوض شدن صورتش و این که از یه دختر بچه به یه خانم جوان تبدیل شده بود... اما ترسش از من... غیرطبیعی بود. ارتباطش با فرنام و نیک بیشتر مشکوکم کرد. و همین که منو به انجمن خاکسترها دعوت کرده بود خودش عصبی م می کرد. هر کی منو بشناسه می دونه اهل این برنامه ها نیستم. اما رکسانا همیشه پوسته ی ظاهری منو دیده بود... اینا رو بذاریم کنار. فرزام قتل کیوان و ستاره رو انداخته گردن من. دیده از پس اردشیر برنمیاد گفته یه گریزی هم به من بزنه شاید قلابش به یه تخته سنگی چیزی گیر کرد.

- شاید دیواری کوتاه تر از تو گیر نیاورده.

- به موقعش این دیوار رو سرش خورد می شه. این چند سال رو هم بیخودی صبر کردم.

فریال لبش را گزید:

- چرا فرزام اومده ایران؟

- فرزام اومده تا فقط منو رسوا کنه همین.

- همین؟ جون خودش رو به خطر انداخته.

- آدامش به راحتی می تونن نجاتش بدن.

- تو چرا به سازش رقصیدی؟

- من به ساز هیچ کس نمی رقصم. اما بازی رو شروع کردم چون تمام راه های این صفحه ی شطرنج رو از حفظم.... غیر از یه اشتباه، که من مرتکبش شدم.... افسر مسئول پرونده بیشتر از اونچه که باید منو می شناسه. این اصلا خوب نیست...

- می خوای چکارش کنی؟

- هیچ کاری نمی تونن بکنن. شهادت یه دیوانه ی مجنون مثل فرزام به هیچ جا نمی رسه.

- اگه شاهد بیاره که اون قتل ها کار تو بوده چی؟

- من صد برابر شاهد میارم که نبوده. این که کاری نداره... فقط با وجود این جناب سرگرد فرهمند، یه کم احتمالا دیرتر آزاد بشم. برای همین تو رو کشوندم وسط ماجرا.

فریال چند چیز را در دفترچه اش یادداشت کرد. مکشش که طول کشید مهیار به حرف آمد:

- شگفت زده به نظر میای.

- انتظار دیگه ای داری؟

مهیار با بی گناهی گفت:

- آخه فکر می کردم عادت کردی.

- مهیار یه ذره وضعیت رو جدی بگیر. تو رو به قتل متهم کردن.

مهیار کمی فکر کرد. بعد از تقریباً پنج دقیقه مکث آزار دهنده تصمیمش را گرفت:

- همه ی اینا زیر سر نیکولاسه. باید به آتمین خبر بدی.

- به آتمین خبر بدم که چی بشه؟

- من دیگه نمی تونم ریسک کنم... نیک دیگه نباید توی این جریان باشه. آتمین از پس نیک برمیاد. من و تو هم اینجا حساب فرزام و فرنام رو می رسیم.

- تریستان و هکتور رو برای چی کشوندی تا ایران...

- به شخصه هیچ وقت فرصت از دست دادن یه فرصت رو از دست نمی دم.

فریال صادقانه اعتراف کرد:

- نفهمیدم چی گفتی...

مهیار شروع به خندیدن کرد و بعد گفت:

- مهم نیست... ولی حضور اون دو تا به من مربوط نیست، فرنام ازم اینو خواست و منم قبول کردم، یعنی چاره ی دیگه ای نداشتیم. ولی بدون این دو تا برادر می خوان توی ایران، ترور راه بندازن تا به مقاصدشون برسن. اولین هدفشون نابودی منه.

- و تو...؟

مهیار لبخند مرموزی زد- من تا فرزام رو توی تابوت ندارم نمی میرم. مطمئن باش.

- آخه می ترسم فرزام دنیاتو به آخر برسونه.

مهیار با نفرت گفت- بینمش دنیای اونم به آخر می رسه.

فریال نگاهی به ساعتش کرد و بعد از جا بلند شد:

- خب... بقیه ش رو بسپر به من... این یکی تو محدوده ی تخصصی منه جناب مهندس تهرانی.

مهیار خندید- احساس امنیت می کنم...

چهارم آذر نود. ایران. تهران.

مردی به پالتوی بلند مشکی و اخم هایی درهم کنار خیابان ایستاده بود و به رفت و آمد مردم نگاه می کرد. ساعتی پیش چیزی را شنیده بود که اصلاً خوش آیندش نبود. کیف سمسونتش را به دست راستش داد و با مکشی چند ثانیه ای به راه افتاد.

در حین راه رفتن موبایلش را از جیب پالتواش بیرون آورد و یکی از شماره

های لیست تماسش را انتخاب کرد. تماس بعد از چند ثانیه برقرار شد.

صدای مردی در گوشش پیچید- بله؟

بدون مکث گفت- ببین والتون اومده تهران یا نه!

سکوئی ممتد بینشان به وجود آمد و دقیقه ای بعد مرد جواب داد:

- والتون همین امروز صبح به تهران رسید.
- کی همراهش بود؟
- هیچ کس.
- با چه اسمی وارد شده؟
- جیمز آرچر... مثلاً به گردشگره.
- عکسشو به تمام بچه ها بده و بگو آذران زنده می خوادش.
- مطمئنی الان درگیر شدن با کسی مثل والتون کار عاقلانه ایه؟
- دستورش رو ای. سی (A.C) داده. پس حرفی توش نیست.
- اون مگه ایرانه؟
- آره... بگرد دنبال والتون. خیلی سریع محل اقامتش رو پیدا کن. بقیه ش با من...
- آتمین می دونی که نیک به سیاستمداره؟
- بهتر از تو می دونم.
- و می دونی به سیاست مدار به کم ممکنه محافظه کار باشه.
- در مورد نیکولاس قطعاً همینطوره.
- پس منظورت دقیقاً از کلمه ی سریع چیه؟
- آتمین عصبانی شد- سریع یعنی عجله کن. وقت نداریم. رئیس تو دردسر افتاده...
- خودش همیشه می گه می تونه خودش رو جمع کنه.
- منم نگفتم نمی تونه. اما دستور صریحش بود. نیک رو پیدا کنین و حسابش رو برسین.
- مرد پشت خط پوفی کرد- جناب مهندس آذران، به محض این که پیداش کردم محلش رو بهت اطلاع می دم.
- حالا شد. راستی...
- چی؟
- حساب سایه رو هم برس...
- مرد پوزخندی صدا دار زد- با کمال میل...

- نیک طول اتاق را طی کرد و رو به سایه گفت:
- باید به راهی باشه... باید به راهی پیدا کنی.
- سایه مستاصل گفت:
- نیک، اون دیگه به من اطمینان نداره... از وقتی فهمیده من با فرزام و فرنام کار می کردم دیگه بهم اطمینان نداره.

فرنام روی مبل راحتی نشست و پا روی پا انداخت:

- اون نه ساله که می دونه تو با ما کار می کنی.

سایه با حیرت گفت- چی؟

- خودش بهم گفت...

سایه به لکنت افتاد:

- اگه... اگه... می... می دونست که...

فرنام دستش را بالا گرفت- آره می دونم. معمولی ش این بود که باید می مردی... چرا نکشتت نمی دونم. اما بهت پیشنهاد می کنم به سرعت از ایران برو.

- اون... اون آذران.. همکارش... وای خدا. اون حتما الان دنبالمه.

نیک که تا آن لحظه ساکت بود پرسید:

- آذران؟ کی هست؟

فرنام ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث گفت:

- مهندس آتمین آذران. پسر عمه ی مهیار... یه روانی به تمام معنا... به محض این که یه جا حرف کشتن بیاد، اونم اونجا ظاهر می شه. تا همین چند ماه پیش معلوم نبود کجا بود. یهو پیداش شد و آدام گزارش برگشتش به ایران رو دادن. اما این که از کجا برگشته معلوم نیست. استعداد بی نظیری توی تیراندازی

داره و همینطور توی کامپیوتر... در اصل بخوام بگم یه هکره. حتی از مکس هم بهتره. آدم بی چون و چرای مهیاره و هر چی اون بگه رو انجام می ده. یه وقتی حس می کنم از جهنم برگشته. فقط کافیه مهیار بگه یکی رو بکش...

فرنام کلاف دستش را در موهایش فرو کرد- فقط خدا به داد اون یه نفر برسه چون این آدم... واقعا کلمه ی وجود نداره که وجود این آدم رو توصیف کنه. همینجوری اگه ببینش یه مرد جذاب و آرومه. حتی جذاب تر از مهیار... ولی درونش... خدایا... رذل تر از این مرد وجود نداره.

مهیار روی صندلی اتاق بازجویی نشسته بود. روز دومی بود که در این اداره ی به نظر خودش مسافر خانه، مهمان بود. می دانست فریال به عنوان وکیلش، به دنبال کارهایش است و حال تنها چیزی که نگرانش می کرد افسر مسئول پرونده، سرگرد حمید فرهمند بود. حمید به تازگی با دو تن از افسران اینترپل، چان و

آرمسترانگ دیدار کرده بود و تمامی اطلاعات لازم را از آن ها گرفته بود. آن ها مهیار تهرانی را نمی شناختند، ولی جرمی هگمن یا همان فرزام عاملی را به خوبی می شناختند.

مهیار سنگینی نگاه های منتظر هومن و حمید را حس می کرد. پس از پرسیدن سوال هایشان منتظر جواب بودند و چه انتظار بی فایده ای! از دیوار صدایی درمی آمد از مهیار هم بلند می شد. اما مهیار... پس از چند دقیقه سکوت محض به آرامی شروع به نجوایی کرد. شمرده شمرده و آرام سخن می گفت و تیزی

صدایش مفر فکر دو مرد دیگر را نشانه گرفته بود.

- پس اگر انسانی گوش دارد بگذارید بشنود. بر ریگ های کرانه ی دریا ایستاده بودم و دیدم که جانوری بالا آمد. هفت سر داشت و ده شاخ، و روی هر سر نامی کفر آمیز نوشته شده بود. آنان اژدها و جانور را پرستش کردند و گفتند کیست که با او در افتد. جانوری که دیدم شبیه پلنگ بود. پاهایش مانند پاهای خرس و دهانش همچون دهان شیر بود و اژدها، قدرت خود را به او بخشید.

و بعد نگاهی به هومن و حمید کرد که معنی دار نگاهش می کردند. پوزخندی زد و گفت:

- الان فکر می کنین من شیطان پرستم؟

هیچ کدام جوابی ندادند. مهیار ادامه داد:

- هر کسی هر چیزی بگه شما باور می کنین؟ الان حتی نباید به گوش هاتون اطمینان کنین. می دونین برای چی اینو براتون خوندم؟ برای این که بفهمین هر چیزی که می شنوین واقعیت نداره. شاید یه پوششی باشه برای گمراه کردن شما... و البته برای این که خیال من و خودتون راحت بشه می گم... من صد در صد مطمئنم که هیچ مدرکی وجود نداره که من اون دو نفری رو که می گین کشته باشم.

- برای ما توضیح بدین که توی این مدتی که ایران نبودین...

مهیار به سرعت به میان حرف هومن پرید:

- کی گفته من ایران نبودم؟

- پس کجا بودین؟

مهیار نیشخندی زد- ایران...

هومن عصبانی شد- فکر کردی ما بچه ایم؟

مهیار خنده ی کوتاهی کرد:

- اصولا به این موارد اصلا فکر نمی کنم. من ایران بودم مگر این که خلافتش ثابت بشه...

و با کمی مکث و لبخندی مرموز گفت:

- که نمی شه.

حمید بی مقدمه گفت:

- جرمی هگمن رو می شناسی؟

مهیار سکوت کرد. سکوتی که شاید به دو ثانیه هم نکشید. با لحن محکمی گفت:

- خیر...

- مطمئنین؟

- تا حالا اسمشم نشنیدم.

- فرزام عاملی چطور؟

مهیار با صدای آرامی گفت:

- می شناسم.

هومن یکی از چشمانش را تنگ کرد:

- و...؟

- نمی توئم بهش بگم دوست...

حمید ابرویی بالا انداخت- دشمن چی؟

مهیار خندید- در حدی نیست که دشمن من باشه... گرچه من یه مهندس... یه مهندس معمولی. دلیلی برای دشمنی وجود

نداره. گرچه... خیلی ساله ندیدمش.

نیک کمی در فکر فرو رفت و بعد گفت:

- دیگه وقت نداریم. باید کار رو شروع کنیم.

تریستان که تازه وارد شده بود گفت:

- الان؟ مگه مهیار نگفت...

نیک بی صبرانه گفت- مهیار واسه ی خودش گفت... من دارم می گم باید الان شروع کنیم. تری تو که می دونی باید چکار کنی.

تریستان با کمی مکث گفت:

- آره... فقط من این شهر رو نمی شناسم...

فرنام- مهم نیست... یکی رو می دارم باهات بیاد. تو قبلش باید قیافه ت رو درست کنی.

تریستان اعتراض کرد:

- مگه قیافه م چشه؟

فرنام اخم کرد- چشه؟ از دور داد می زنه که آمریکایی هستی. با این موهای بور و چشمای آبی... اول باید موهاتو رنگ کنی و چشمتو لنز بذاری. بعدش ماموریتت شروع می شه.

بعد رو به مکس گفت- سرتیپ محمد رحمتی یکی از نوابغ نیروی هواییه. تمام اطلاعاتش رو دربار. سایت نیروی هوایی، نیروی انتظامی، ارتش، سپاه... هر کدوم رو که به درد می خوره، هک کن... فقط یادت باشه مثل قضیه ی چین نشه. ما نمی خوایم همین اول کاری لو بریم.

نیک رو به سایه گفت:

- برو یه جایی خودتو مخفی کن تا آبا از آسیاب بیفته. این پسر عمه ی مهیار رو هم به من بسپر...

بعد از رفتن تریستان، مکس و سایه، دو مرد در کنار هم رو به روی شومینه ی خاموش شرع به خوردن قهوه کردند. فرنام گفت:

- جیمز آرچر چگونه؟

نیک شروع به خندیدن کرد:

- جیمز یکی از دوستانم بود توی ماساچوست. البته خب، دو سال پیش مرد. استفاده از هویتش چندان هم سخت نبود چون کسی نمی دونه مرده.

فرنام نیشخندی زد:

- مطمئنی دوستت بوده؟

نیک با طعنه گفت:

- اگر مهیار رو یکی از دوستانم بدونی... خب جیمز رو هم جزو همونا به حساب میاری.

فرنام بعد از خنده ای کوتاه، جدی شد- چرا با هواپیما اومدی تهران؟

- ورودم به ایران که قاچاقی بود... اونو می تونیم کنار بذاریم اما اومدنم به تهران... هر چی کمتر کارای خلاقی مثل این انجام بدیم بهتره. جلب توجه ش کمتره. اما این یه مورد فقط در مورد داخل کشور صدق می کنه... نباید ریسک کنیم.

- تو همین الانشم ریسک کردی...

- نمی فهمی جولیان؟ من سیاسم... خیلی بیشتر از اونچه که تو بفهمی، نابغه ام. نه مثل مهیار که آی کیوش صد و هشتاد و پنجه... نابغه بودن من ذاتی نبوده به دستش آوردم. براش زحمت کشیدم. نه مثل اون پسر که از اول زندگی ش هر چی خواسته رو به دست آورده. همه از همون اول به خاطر پدرش، پولش و

نفوذش ازش می ترسیدن اما من نفوذم رو طی چندین سال کار بی وقفه به دست آوردم و حاضر نیستم به خاطر کسی مثل مهیار تهرانی از دستش بدم.

نیک بیش از حد جدی به نظر می رسید. فرنام سعی کرد فضا را عوض کند.

- می دونی این جلسه کی رو کم داشت؟

نیک با بی حوصلگی گفت:

- نه نمی دونم.

- آرزوآلده...

نیک با حیرت نگاهش کرد:

- کی؟

فرنام با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و بعد گفت:

- لی هاروی آرزوآلده.

- فکر کنم نوشیدن زیاد رو مغزت اثر گذاشته.

- آخه موقعیت رو ببین. ما برای ایران داریم نقشه می کشیم. اونا هم برای آمریکا...

- اونا برای آمریکا نقشه نمی کشیدن مرد... اونا فقط می خواستن جریان خلیج خوک ها تکرار نشه. برای همین خواستن از شر کندی راحت بشن. فکر نکنم تو ایران همچین وضعیتی باشه... ایران خیلی آروم تر از اون موقع آمریکاست...

- نه منظورم رو نفهمیدی...

نیک منتظر نگاهش کرد. فرنام به مبیل تکیه داد:

- ما به یه آروالد نیاز داریم.

نیک در کسری ثانیه منظور او را فهمید:

- برای کدوم عملیات؟

- آخریش...

- کی رو در نظر گرفتی؟

- حدس بزن.

نیک پوزخندی زد:

- Exactly you mean sir Anthony Cameron

فرنام جام شرابش را پر کرد و بالا برد - Cheers.

نیک جام نیمه خالی اش را به آرامی به جام فرنام زد - Cheers.

نیک کمی از محتویات درون لیوان نوشید و بعد از لحظه ای مکث گفت:

- ولی تو نمی تونی آروالد رو با اون مقایسه کنی... اون یه نابغه ست ولی لئون آروالد نبود.

- دقیقا... مشکل اون اینه که از خودش زیادی مطمئنه. یه وقتایی آدم از همین جاها ضربه می خوره. من براش یه هدیه دارم.

- چی؟

- یکی که ازش کینه ی سختی به دل داره. یکی که فکر می کنه همه چیزش رو به خاطر مهیار از دست داده.

- منظورت...؟

- دقیقا منظورم رکساناست... می خوام رکسانا کارش رو تموم کنه. اگر این کار رو توی ایران بکنه بعدش محکوم می شه و ما

از دست دوتاشون راحت می شیم.

نیک برای مدتی ساکت بود و جوانب قضیه را می سنجید. مسلما به همین سادگی که فرنام می گفت نبود.

حمید - بازجویی ها به هیچ جا نرسیده. ما مدرک داریم که بتونیم فرزام عاملی رو نگه داریم و حتی محکومش کنیم اما دلایل

کافی برای نگه داشتن مهیار تهرانی هم نداریم.

هومن - فکر کنم باید با هم رو به روشن کنیم. شاید یه چیزی از دهن یکی شون دراومد.

سرگرد جوناس آرمسترانگ که به دیوار تکیه داده بود لحظه ای اتاق حمید را از نظر گذراند و بعد گفت:

- من هم پیشنهادم همینه. مسلما ورود یه اسنایپر مثل فونیکس به ایران، نمی تونه اتفاقی با ورود یه مهندس مشکوک مثل تهرانی و یه هکر مثل آندرسون همزمان باشه.

هومن - به چه نتیجه ای می خوای بررسی؟

سربازرس دانیه چان نگاهی به جوناس کرد و گفت:

- می خواد بگه قراره یه اتفاقی توی این کشور بیفته.

حمید اخم کرد:

- اگر این فرضیه درست باشه... قطعا کودتا نیست چون نیروش رو ندارن. ارتش با ماست.

هومن - روی فرض ترور کار کن.

جوناس - چرا ترور؟

حمید - که ما فرزام عاملی رو آزاد کنیم.

دانیه - چرا فرزام عالمی؟ چرا تهرانی نه؟

حمید - چون تهرانی داره به خودی خود آزاد می شه. از اولش هم قصدشون...

صدای حمید کم کم رو به خاموشی رفت. هومن پرسید:

- چی شد؟

حمید با حیرت به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- چرا فرزام عاملی اومد ایران؟ اون که توی این سال ها ایران نبود؟ دلیلی هم وجود نداشت که به ایران بیاد...

جوناس - شاید یه بهانه برای ترور می خواستن.

دانیه - نه این نمی شه... یه چیز دیگه ست.

حمید - فرزام موقع بازجویی همون اول اسم مهیار تهرانی رو آورد. چرا؟

هومن - شاید تمام اینا برای اینکه این مرد رو از سر راه بردارن.

جوناس تای ابرویش را بالا انداخت:

- یعنی جور دیگه ای نمی شد؟ مثلا یه ذره راحت تر...

حمید - راحت ترش رو هشت سال پیش انجام دادن و نشد... زنده موند. چند ماه بعد از اون موقع هم ناپدید شد.

جوناس دست هایش را به هم کوبید - خب... بیاید یه فرضیه بسازیم. هیچ مهیار تهرانی از ایران خارج نشده و وارد هم نشده.

دانیه - یعنی فرض کنیم قاچاقی اومده؟

جوناس - آره... البته اگر بخوایم بگیریم ایران نبوده. در این صورت... یا تهران بوده و یا یه شهر دیگه. چطوره پرواز های داخلی رو چک کنین.

حمید- چک کردیم. کسی به اسم مهیار تهرانی توی پروازهای داخلی هم نبود.

جوناس لبخند زد:

- حالا می رسم به فرضیه ی من. این آدم با یه اسم دیگه خارج و وارد شده. یه اسم که احتمالا همیشه هم ازش استفاده می کنه. گفتین مهیار تهرانی از چه زمانی دیگه تو تهران دیده نشد؟

- تیر هشتاد و دو...

جوناس رو به دانیه گفت- چان... برو اسم کسانی که بین ۲۲ ژوئن و ۲۲ جولای دو هزار و سه وارد خاک آمریکا شدن رو دربیار.

دانیه به سرعت از اتاق بیرون رفت. جوناس لبخندی زد:

- اینترپل از روزهاست که به درد می خوره.

هومن- چرا آمریکا؟

- این مهیار، یه دورگه ی ایرانی آمریکاییه. محتمل ترین حدسی که می شه زد اینه که این آدم این سال ها رو توی آمریکا زندگی می کرده. اگر نشد و جوابی پیدا نکردیم... یه کاریش می کنیم.

هومن- اگر قرار به این احتمالا باشه یه وقتایی حس می کنم دست آمریکا تو کاره.

جوناس به سرعت گفت:

- اینا به دولت فدرال هیچ ربطی نداره. اگر داشت من الان اینجا نبودم.

حمید- یه اسنایپر قاضی عالی رتبه ی بالتیمور رو کشته. طبیعیه که شما اینجا باشین چون می دونین اون الان ایرانه. چیزی هم که سرگرد منصوری گفتن...

با چشم غره ای به هومن ادامه داد:

- از همون احتمالاته... ممکنه غلط باشه ممکنه درست باشه. ما الان باید روی یه مشکل دیگه تمرکز کنیم. مهیار تهرانی و فرزام عاملی...

داشت فکر می کرد که برای سیزدهمین بار به این اتاق بازجویی قدم گذاشته است. عدد سیزده را دوست داشت... لبخندی کوتاه زد و با چشمان بسته، صداهای در جریان درون اتاق را زیر نظر گرفت. در لحظه ی اول تنها سکوت مطلق بود و بعد صدای قدم های چند نفر به گوش رسید. مطمئنا برای یک نفر نبود.

احتمال می داد سه نفر باشند و یکی از آن ها درست راه نمی رفت. انگار که بندی به پایش باشد قدم های کوتاه برمی داشت. مهیار با نیشخندی زیر لب گفت:

- بالاخره آوردنش... فرزام عاملی.

در باز شد اما مهیار تغییر وضعیت نداد. نه چشمانش را باز کرد و نه علاقه مندی برای دیدن تازه واردها نشان داد. تمام آن چه که از این دستگیری اش می خواست همین بود. باید با فرزام رو به رو می شد. چیزهایی را که می خواست باید می فهمید. صدای حمید را شنید:

- آقای تهرانی...

به آرامی چشمانش را باز کرد و سه مرد را دید که رو به رویش ایستاده بودند. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فکر نکنم نیاز باشه تعارف کنم بشینی، فرزام...

حمید اشاره کرد و هومن دست بند و پابند فرزام را باز کرد. فرزام بی هیچ حرفی روی صندلی، رو به روی مهیار، آن طرف میز نشست. مهیار همانطور که به چشمان قهوه ای رنگ فرزام نگاه می کرد گفت:

- جناب سرگرد می مومین یا می رین؟

حمید جوابی نداد. مهیار سری تکان داد:

- هر طور میلتونه... البته من ترجیح می دم شما این جا باشین. شاید یهو قاطی کرد. از کسی که قرص های ضد افسردگی با دوز بالا مصرف می کنه بعید نیست.

شعله های خشم بود که در چشمان فرزام زبانه می کشید و خودش البته آرام به نظر می رسید. حمید طی تصمیمی ناگهانی دست هومن را کشید و اتاق را ترک کرد. مهیار نیشخندی زد:

- خب... فرزام یا جرمی، چی صدات کنم؟

فرزام به جلو خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت:

- من تو رو چی صدا کنم؟

- خب... از اونجایی که الان توی ایرانیم... مثل گذشته همدیگه رو صدا می زنیم. تو فرزام، من مهیار... حله؟

- اینجا رو برای حرف زدن انتخاب کردی؟

- به من باشه که نمی خوام ریختن رو ببینم اما از اونجایی که باهات کار داشتیم و نمیتونستم جای دیگه پیدات کنم... اینه که الان اینجا.

- خب...؟

- بریجت کجاست؟

فرزام ابرویی بالا انداخت - کی؟

- خودتو زنن به اون راه... من می دونم کیه! می دونم چه نقشه ای برام کشیدین. حالا بگو کجاست؟

حمید که در اتاق کناری شاهد و شنونده ی گفت و گوهایشان بود به هومن گفت:

- برو چک کن ببین این بریجت کیه. یکی که هم به مهیار ربط داشته باشه و هم به فرزام.

فرزام دستی روی صورتش کشید:

- من نمی دونم داری از چی حرف می زنی.

- فرزام... می دونی که من اشاره کنم به قبرستونم نمی رسی... پس خودت حرف بزن. من از اینجا بی نتیجه برم بیرون هر اتفاقی ممکنه بیفته. اما اگر بهم اطلاعات بدی... کارم رو انجام می دم. همونی که خودت بهتر از من در موردش می دونی.
- قبل از این که پیام ایران، داشت دنبال تو می گشت. همونجایی که همیشه ازش فراری بودی... ولی خب... می دونی که...
- آره فهمیدم. بقیه ش...

جوناس با اخم به مکالمه گوش می داد. مکالمه ای که توسط یک مترجم برایش ترجمه می شد. به سرعت رو به حمید گفت:
- دارن به هم اطلاعات می دن. یکی شون رو بکش بیرون.

حمید از جا پرید. وارد اتاق شد و فرزام را از اتاق بیرون برد. اما پوزخند گوشه ی لب مهیار نشان از این داشت که آن چه را که می خواست شنیده است. نه دوربین ها نشان می دادند که فرزام چیزی را با ایما و اشاره به او گفته باشد و نه صدایی ضبط شده بود.

بعد از یک روز، فریال حکم آزادی مهیار را گرفت و مهیار که اطلاعات دلخواهش را گرفته بود از اداره ی جنایی بیرون رفت.
فصل چهارم: (باگراگ ها می رقصد)

- آزادی چه حسی بهت می ده؟

مهیار بی حوصله گفت- فریال من فقط یه هفته بازداشت بودم.

- تو که ادعا داشتی یه روز بیشتر طول نمی کشه!

- اشتباه کردم. کافیه؟

- اولین باره داری می گی اشتباه کردم.

- باشه. دلت خنک شد؟

مهیار با کمی کلافگی گفت:

- رگ گردنم به طور کاملا آزاردهنده ای داره می زنه. چیزی هست که بتونه آرومش کنه؟

آتمین با حیرت نگاهش کرد- خوبی؟

- شک نکن... ولی واقعا حس می کنم ضربان قلبم بیشتر شده.

- شاید...

مهیار به میان کلامش پرید:

- الکی واسه ی من اظهار نظر نکن. الان به یه دکتر نیاز دارم.

آتمین پوفی کرد- باشه...

مهیار به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. زیر لب زمزمه کرد:

در ماه طرب انگیز مه، از خونه ی خودم راه افتادم.

فریال پوفی کرد- دوباره شروع کرد...

مهیار در حرکتی به سمت جلو خم شد و کنار گوش فریال به آرامی گفت:

- یه روز می شه که یاد این آهنگ می افتی و با خودت می گی کاش حفظش می کردم.

آتمین سرعت ماشین را بیشتر کرد:

- چیه؟ مگه توش رازی پنهان شده؟

مهیار لبخند زد و به فریال گفت:

- خوشم میاد نامزدت باهوشه.

آتمین و فریال به سرعت به هم نگاه کردند و مهیار با دیدن این حرکت آن ها با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. آتمین

اخمی کرد و گفت:

- الان مثلاً یه دستی زدی؟

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- خیر، یه دستی نبود. خیلی وقته می دونم... اون موقع که تو اورگن، خانم وکیل به ملاقاتم میومد و جنابالی هم خودنو می

کشتی که ببینیش... از اون موقع فهمیدم. چی از من انتظار داری؟ که برق زدن چشمت رو نفهمم؟ بعدم که رفتین مثلاً دور از

چشمای من با هم خوش گذرونی و اینا...

به صندلی تکیه داد و بعد از نفسی عمیق ادامه داد:

- منو چی فرض کردی آتمین؟

آتمین- یه روز بالاخره مغزتو درمیارم و تیکه تیکه ش می کنم.

مهیار و فریال شروع به خندیدن کردند. آتمین هم با لبخندی روی لب هایش پرسید:

- کجا بریم؟

- پیش اردشیر... قبل از این که دستگیرم کنن زنگ زد گفت که بعد از تمام این ماجراها یه سر برم پیشش.

فریال شیشه ی ماشین را بالا کشید:

- من نمی فهمم اردشیر تو رو چجوری تحمل می کنه. کاملاً دو نقطه ی متضادین...

- من و اردشیر شباهت های زیادی داریم. در عین تفاوت های آشکارمون... یکی از این شباهت ها عنبیه ی چشممونه...

چشمای من و اردشیر در حالت عادی خاکستری روشن کم یاب، با لکه های بلورین قهوه ای و سبزه.. و البته به قول بعضی ها،

چشم تپله ای...

بعد از سکوتی که در ماشین برقرار شد، دوباره مهیار شروع به زمزمه کردن کرد:

- دخترهای توأم (Tuam) را ترک کردم. تقریباً دل شکسته...

آتمین با صدای بلند گفت:

- توأم؟

مهیار لبخند زد- یادت رفت؟ توأم... ایرلند... من خاطرات خوبی از ایرلند دارم.

فریال با طعنه گفت:

- آره... خاطراتت با سایه رو می گی!

مهیار اخم کرد و گفت:

- دیگه اسم سایه رو نمیاری.

فریال کمر بند صندلی اش را باز کرد و تقریباً به سمت مهیار برگشت.

- یه دلیل برام بیار که این کار رو نکنم. احمقانه ترین تصمیم زندگی ت، سایه بود.

مهیار در چشمان فریال زل زد:

- باشه... از زندگی م پاکش می کنم.

و بعد به آتمین گفت:

- تو مگه قرار نبود نیک رو پیدا کنی؟

- هنوز پیداش نکردن.

- من به خودت سپردم...

آتمین چیزی نگفت. مهیار نفس عمیقی کشید:

- خب... نمی خواد دیگه... ولی دنبال رکسانا باش. اومده ایران...

فریال- از کجا مطمئنی؟

- یه منبع اطلاعاتی قوی... خیلی خیلی قوی.

با متوقف شدن ماشین جلوی عمارت مهیار، او پیاده شد و در را بست. قدمی به سمت عمارت برداشت و همان لحظه صدای

فریال را شنید:

- مهیار تو چیز دیگه ای رو هم داری که از دست بدی؟ تو جونت رو هم داری سر این کار می ذاری.

مهیار سر جایش توقف کرد و گفت- من چند تا چیز مهم رو دارم... و همونا هم برام کافیه. البته از دست دادنشون ناراحتم نمی

کنه اما...

با کمی مکث، کاملاً به طرف فریال چرخید:

- اگر باقی مانده ی خانواده ت بمیرن، انتظار داری تا چه مدت زنده بمونی؟ بهش فکر کن...

مهیار روی کاناپه دراز کشید و با لحن کش داری گفت:

- و اما در روز سوم...

فریال اخم کرد:

- باز تو زیاده روی کردی؟

مهیبار همانطور که چشمانش را می بست گفت:

- خیر خانم وکیل... خیر... من توی این خونه هیچ نوع نوشیدنی ندارم. دلم برای بار خودم توی پورتلند تنگ شده.

فریال به آتمین گفت:

- به تو هم نگفته نقشش چیه؟

آتمین شانه ای بالا انداخت:

- نه...

فریال بی صدا به مهیار نگاه کرد و چیزی نگفت. مهیار بعد از چند دقیقه سکوت با حالت گنگ و لحنی کش دار گفت:

- اشتباهت اینه که فکر می کنی چیزی زمینی ما رو به این لحظه رسونده. نتیجه گیری کردی که همه چیز در اختیار من بوده.

من فقط یه وسیله ام.

فریال غرغر کرد:

- چرت و پرت می گه...

و بعد به طرف آتمین برگشت. آتمین با دیدن نگاه فریال گفت:

- به من ربطی نداره. خودش خواست...

فریال نگاه خیره اش را از روی آتمین برداشت. آتمین ناچار هر دو دستش را بالا برد:

- مقصرم...

و بعد اشاره ای به مهیار کرد:

- خودش ازم خواست...

مهیبار با همان چشمان بسته گفت:

- تقصیر آتمین نیست... بازخواستش نکن.

فریال - مهیار.

مهیبار خندید:

- منطقی باش... کسی با یه پیک مست نمی شه.

فریال به طرف مهیار خم شد و به آرامی گفت:

- من زیر نقاب منطقی تو شکنندگی رو حس می کنم.

مهیار جوابی نداد. فریال با حرص به طرف آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با پارچی آب و یخ برگشت و در یک آن، همه را روی سر مهیار خالی کرد. مهیار با چشمان باز با حیرت به فریال زل زده بود و چیزی نمی گفت. آتمین از جایش پرید:

- سنکوپ کرد دیوونه.

مهیار نفس عمیقی کشید:

- نه خوبم...

و از جایش بلند شد. به لباس های خیسش اشاره ای کرد:

- می دونی هر کی غیر از تو این کار رو می کرد چه بلایی سرش میاوردم؟

فریال لبخندی گوش تا گوش زد و پارچ خالی را روی میز گذاشت. مهیار به طرف اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد. آتمین در نبود مهیار به فریال گفت:

- خل شدی؟ نکشتت خیلی بود...!

- حداقل مستی از سرش پرید. تازه خودش گفت کاری باهام نداره. نشنیدی؟

مهیار برگشت و در حالی که حوله ای روی موهای خیسش بود سر جایش نشست و تبلتش را از روی عسلی برداشت. نزدیک دو ساعت فقط فکر می کرد و چیزی نمی گفت. در آخر آتمین با کمی حرص که در صدایش مشخص بود گفت:

- تو از موهبت عظیم سکوت برخورداری که این تو رو به یه دوست خوب تبدیل می کنه... واقعا تحسین برانگیزه.

مهیار هنوز روزه ی سکوتش را نشکسته بود. هنوز داشت فکر می کرد. هنوز باید فکر می کرد. آتمین دندان هایش را روی هم فشرد:

- فکر نمی کنی وقتشه که حرف بزنی.

جوابش ضربه های محکم انگشت اشاره ی مهیار روی میز بود. مهیار بی وقفه و پشت سر هم انگشت کشیده اش را روی میز می زد و زیر لب زمزمه می کرد:

- ...Think faster... Think faster... Think faster...

فریال که از آشپزخانه بیرون آمده بود با سینی چای، کنار آتمین روی مبل دو نفره نشست.

- هنوز به نتیجه ای نرسیده؟

آتمین نگاهی به مهیار کرد که به تبلت در دستش چشم دوخته بود.

- نه هنوز... ولی داره رو مغز من دریل می کنه.

فریال دستش را روی دست آتمین گذاشت و آتمین هم در مقابل دست چپش را دور کمر فریال حلقه کرد. مهیار بدون آن که به آن دو نگاهی بیاندازد گفت:

- این کارا رو بذار توی خلوتتون... تمرکز رو به هم می زنه.

آتمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تمرکزت رو حرف زدن ما به هم نمی زنه و بعد...

مهیار خودکاری را که روی میز کنار دستش بود برداشت و به طرف آتمین گرفت:

- اتفاقات معدودی تمرکز رو از بین می برن... و حرف زدن آدم های اطرافم جزو اونا نیست.

فریال با ته خنده ای در صدایش گفت:

- یه چیز بگیر جلوی صورتش معلوم می شه...

مهیار خودکار را روی میز پرت کرد:

- اون موقع ممکنه همون چیز بخوره توی صورتت...

فریال خندید و خود را بیشتر در آغوش آتمین جا کرد- بی خیال..

آتمین که دید مهیار توجهی به آن ها نمی کند به فریال گفت:

- داشتم فکر می کردم چطوره برگردیم اوهاییو...

- بذار این قضایا تموم بشه من خودم تا اونجا اسکورت می کنم.

مهیار بود که همان طور خیره به تبلتش، جواب آتمین را داده بود.

آتمین پوفی کرد و به طرف مهیار خم شد:

- مطمئنی داری فکر می کنی؟

مهیار به جای جواب دادن زمزمه کرد:

- الان سرتیپ رحمتی، توی تشکیلات سپاه داره چکار می کنه؟

آتمین گفت:

- نگو که می خوای به سپاه هم نفوذ کنی.

مهیار خندید:

- نه اشتباه نکن... نفوذ به اونجا اصلا کار ساده ای نیست. ترجیح می دم به سی آی ای نفوذ کنم تا اونجا... گرچه نفوذ به سی

آی ای راحت تره... گذشته از این حرفا... تا یکی دو روز دیگه این سرتیپمون دار فانی رو وداع می گه. نیک چه دسیسه ای

چیده؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- حیف که مدرکی وجود نداره که دولت فدرال پاش بیفته وسط وگرنه خیلی جالب می شد...

فریال موهایش را که روی صورتش ریخته بودند کنار زد:

- چطور؟

مهیار به فریال نگاهی کرد:

- به نظرت کسی که هر هفته کارش اینه که به کاخ سفید بره و پنتاگون محل مورد علاقه برای گذروندن آخر هفته هاشه، تو ایران چکار داره؟

مهلت جواب به هیچ کدامشان نداد:

- فکر نمی کنم دست واشنگتن توی کار باشه... نیک کمی در این موارد خودسره. اگر اف بی آی یا حتی سی آی ای باهاشون بودن دیگه نیازی به هکتور نبود. درگیر کردن آرژانتینی ها خیلی کار عاقلانه ای نیست. دستش را در هوا تکان داد:

- نه... کار اونا نیست. یعنی جرمی انقدر مهمه؟ به نظر نمیاد... یعنی اون موقع که...

ناگهان حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. آتمین با شک گفت:

- چرا ادامه ندادی؟

مهیار جوابی نداد.

آتمین - چیزی رو که پنهان نمی کنی؟

مهیار نیشخندی زد- من از کسی نمی ترسم که بخوام دروغ بگم.

فریال با خنده تایید کرد- دقیقا... آخرین باری که ترسیدی کی بود؟

مهیار تبلت را روی عسلی کنار دستش گذاشت و همانطور که از جایش بلند می شد گفت:

- شاید پنج سالم بود... دقیقا نمی دونم...

و بعد به طرف آشپزخانه رفت. فریال رو به آتمین گفت:

- از اون بچه شرا بوده حتما...

آتمین با بی خیالی سر تکان داد:

- ولش کن عزیزم... به خودمون بچسب...

و با دست آزادش موهای بلند و لخت فریال را کنار زد. آتمین چشمانش را بست و سرش را جلوتر برد.

- مگه نگفتم این کارا رو بذار توی خلوتت...

آتمین با حرص به مهیار نگاه کرد که در درگاه آشپزخانه ایستاده و به چهارچوب تکیه زده بود.

- وقتی رفتی اینجا شد خلوت ما...

- آخه طبق آخرین اطلاعات این خونه مال منه... پس فقط خلوت منه.

آتمین زیر لب ادایش را درآورد:

- خلوت منه... برو بابا...

مهیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و همانطور که از لیوان آبی که در دستش بود می نوشید به سمتشان رفت و روی مبل نشست. تلویزیون را روشن کرد و مشغول تماشا شد.

آتمین - راز بقا؟ بی خیال...

مهیار که گویی نشنیده باشد خیره به تلویزیون گفت:

- می بینی؟ چقدر قشنگه...؟ شیر نر یکی از زیباترین موجودات توی این عالمه باور کن. به شخصه به گربه سانان علاقه ی خاصی دارم... می دونی جالبیش چیه؟ توی حیوانات، نرها زیباترن. طاووس نر نمونه ش... بی نظیره.

و بعد به فریال نگاه کرد:

- توی آدما برعکسه. خانم ها زیباتر از مردان...

فریال به مبل تکیه داد:

- مگه مردا باید زیبا باشن؟ مرد باید مرد باشه... منظورم رو می فهمی؟ وقتی بهش نگاه می کنی کلمه ی مرد تو ذهنت حک بشه.

آتمین گفت- مثلاً مثل کلینت ایستوود.

و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. فریال هم خنده اش گرفته بود. مهیار با لبخندی محو گفت:

- اتفاقاً کلینت ایستوود زمان جوونی ش، جزو خوش قیافه های هالیوود بود.

آتمین - البته قبل از میلاد مسیح... هنوزم زیادی خشن به نظر میاد...

مهیار لبخند زد:

- با کمال احترام آتمین، من با فریال کاملاً موافقم.

نیک با عصبانیت طول اتاق را پیمود و گفت:

?Anthony Just answer me. What did he tell you -

...Nothing anyway-

I am not a kid... Genius. Tell me-

And I do not afraid of you. You have no idea what I can do, so don't make me -
.angry

.Don't forget who I am. I can burn you. I can burn your heart-

Credible sources have said that I have no heart. Don't bother yourself buddy. If you -
.don't mind, I wanna do my job

.In this case you don't have the competency-

.You don't determine-

?Oh really -

yeah and I'll be there tomorrow and please don't try to kill me. In this country you –
...just have me. Bye kid

دختر گوشه ای از اتاق ایستاده بود و به فرنام نگاه می کرد. فرنام روی صندلی پشت میز دو نفره ی چوبی نشست و گفت:

– امکان داره که شناخته باشید؟

– نه امکان نداره. اون منو ندیده... منظورم اینه که طی این چند سال...

فرنام به میان حرفش پرید:

– یکی از درسایی که بهم توی این چند سال داد این بود که هیچوقت دست کم نگیرمش. اگر احتمال بدیم یه درصد هم وجود تو رو...

– جولیان به من گوش بده. اون نمی دونه من زنده ام.

– رکسانا...

ناگهان دختر داد زد:

– من از این اسم متنفرم...

و بعد تهدید کنان ادامه داد:

– حق نداری دیگه منو با این اسم صدا کنی.

– به من گوش کن... یه درصد احتمال بده اون می دونه. اون یه دفعه سعی کرده تو رو بکشه این دفعه زنده ت نمی داره.

رکسانا روی نزدیک ترین مبل نشست و سرش را در دستانش گرفت. وقتی شروع به حرف زدن کرد به وضوح صدایش می لرزید.

– من... فقط می خوام این کابوس نه ساله تموم بشه. من می خوام انتقام روزبه رو بگیرم. می خوام انتقام مامان و بابا رو بگیرم... همه ی اینا زیر سر مهیار بوده.

– از همون چند سال پیش هم بهت گفتم. در افتادن با این آدم، با اون قدرتی که داره راحت نیست. و تو چکار کردی؟ رفتی دنبالش... هنوز جریان آرون ترنر رو یادم نرفته.

رکسانا به جولیان نگاه کرد:

– نتونست پیداش کنه.

– اگر پیداش می کرد همه مون می مردیم.

در ورودی باز شد و نیک در حالی که حرف می زد داخل شد:

– داره میاد اینجا... مَ....

حرفش با دیدن رکسانا قطع شد. فرنام به طرف نیک رفت:

- یه در بزنی خوبه.
نیک اخم کرد و به رکسانا گفت:
- تو اینجا چکار می کنی؟
رکسانا از جایش بلند شد:
- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.
فرنام با صدای بلند گفت:
- بس کنین... کی داره میاد اینجا؟
مخاطبش نیکولاس بود. نیک نگاهش را از روی رکسانا برداشت:
- مهیار...
رکسانا به فرنام گفت:
- جولیان مگه تو نگفتی بازداشته؟
فرنام جوابی نداد. رکسانا با غیض به طرف کیفش رفت که نیک سد راهش شد و میچ دست رکسانا را گرفت:
- اجازه نمی دم نقشه هام رو خراب کنی.
رکسانا سعی کرد دستش را آزاد کند ولی نتوانست. عصبانی شد:
- اون داره به چند قدمی من می رسه و اونوقت شماها...
نیک با صدای بلندی گفت:
- ماها چی؟ بذار کم کم همه چیز درست می شه. من هنوز بهش نیاز دارم.
فرنام با مهربانی به رکسانا گفت:
- از همون موقع که قضیه ی مهیار رو بهم گفتی... بعد از جریان آرون ترنر... بین داریم سعی می کنیم تمومش کنیم. پس تو هم یه کم با ما راه بیا.
رکسانا پوزخند زد:
- این قضیه فقط به خاطر انتقام من نیست. شما دو تا هم ارزش کینه دارین... وگرنه فقط به خاطر من نبود که...
نیک به سردی گفت:
- آره ما ارزش خوشمون نیما و البته... چند وقتیته دست و پا گیرم شده. فکر کنم وقتشه که تمومش کنیم.
رکسانا- فعلا که پلیس آزادش کرده...
فرنام- همین که بهش مشکوک شدن کافیه... الان قطعا زیر نظره. کم کم کار ما هم شروع می شه...
نیک کتش را از تن درآورد و روی یکی از صندلی ها انداخت. کنترل تلویزیون را در دست گرفت و روی مبل نشست:

- من از همون اولش هم به پلیس کاری نداشتم. پلیس نمی تونه از پس یکی مثل مهیار بریاد... باید یکی از قماش خودش این کار رو بکنه.

مهیار با خشمی که در چشمانش موج می زد، اشاره ای به آن مزدوران کرد و به آتمین گفت:

- به این آدم ها اعتماد نکن، اگه جلوشون رو نگیرین ممکنه باعث قتل عام بشن.

آتمین سری تکان داد:

- مهیار اینا با ما هستن...

- هیچ کس با من نیست. همه ی اینا طرفی می رن که پول باشه...

و بعد با خشمی که در صدایش کاملاً مشخص بود گفت:

- کجاست؟

- بردمش تو اون اتاق.

مهیار نگاهی به اتاقی که آتمین نشانش داده بود کرد. زیر لب گفت:

- اتاق خواب...

کاملاً با آن آشنا بود. به آتمین گفت:

- کسی که متوجه ورودتون نشده؟

- نه... اینجا محله ی خلوتیه... خونه هم چون ویلاییه کارمون راحت تر بود.

- این جاها رو تمیز کن، اثر انگشت ها رو پاک کن و بعد همه رو ببر... برم بینم این وحشیا چه بلایی سرش آوردن.

آتمین با حیرت گفت:

- مهیار...

میهار با دندان های روی هم فشرده گفت:

- قلاده هاشون رو یادت رفته بود...

و بعد با گام های بلندی به طرف اتاق رفت. بعد از ورود به اتاق در را محکم به هم کوبید. نگاهی به سایه افتاد که گوشه ای

در خود جمع شده بود. با لبخندی تلخ به طرفش رفت. سایه با دیدن مهیار شروع به گریه کردن کرد. مهیار در یک قدمی اش

ایستاد و منتظر ماند.

فکری به ذهنش رسید و لبخند مرموز روی لبش، نشان از شوم بودن آن فکر داشت. کمی دست هایش را از هم باز کرد. انگار

که می خواست کسی را درآغوش بگیرد. سایه با حیرت، مات این حرکت مهیار شده بود. تعبیر دیگری از لبخند مهیار داشت.

به آرامی از جایش بلند شد و به مهیار نگاه کرد. همان مردی که روزی قلبش را به تپش درآورده بود. همان که ماموریت داشت

هر چه می تواند اطلاعات از او بدست آورد. همان که قلبش و فکرش مات جذابیت این مرد شده بود.

حال دوباره داشت مات می شد و خود خبر نداشت. بی توجه به این که چرا، در آن شرایط، در آن لحظه، با کوفتگی های روی بدنش رو به روی مهیار ایستاده بود گامی به جلو برداشت و مهیار، در یک حرکت او را در آغوش کشید. در آغوش مهیار می لرزید. دست هایش را دور بدن او حلقه کرده بود. مهیار صورتش را در موهای سایه فرو کرد و با صدای خش داری گفت:

- بهم خیانت کردی!

این بار لرز بدنش از ترس بود. حال معنای این آغوش را می فهمید. دست هایش شل شد و سعی کرد خود را از آغوش او بیرون بکشد اما دست های مهیار قوی تر بودند.

تنفسش کوتاه و مقطع بود. ترسیده بود و مهیار این را به خوبی می فهمید. لبخندی مرموز روی لب هایش نشست.

- اون موقع که بهم خیانت می کردی می دونستی عاقبتش چیه؟

- مهیار...

- هیس، از ثانیه های آخرت لذت ببر...

سایه داشت به گریه می افتاد. مهیار با خشم گفت:

- می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟ من احمق دوستت داشتم و تو به من خیانت کردی... تو به فکر من، به اعتماد من خیانت کردی در حالی که می دونستی ازش نمی گذرم... می دونی تحمل این موضوع، اونم برای نه سال چقدر عذاب می داد؟ این که بدونم تو هنوزم که هنوزه اطلاعات من رو به فرنام می دی و به روی خودم نیارم؟ حیف که یه چیز رو نفهمیدی... منم تو اون تشکیلات آدم دارم... یه آدم مهم. چون داری می میری بهت می گم کیه...

لب هایش را نزدیک گوش سایه برد و به آرامی چیزی را زمزمه کرد. چشمان سایه از فرط تعجب گرد شدند. مهیار پوزخندی زد:

- حالا خودت بگو... چجوری بکشم؟

قطره اشکی از چشم سایه فرو ریخت.

مهیار- این ترست من رو بیشتر جری می کنه. می دونستی؟

سایه شروع به تقلا کرد. مهیار با نفرت به او و حرکاتش زل زده بود. در یک آن، موهای سایه را با یک دستش گرفت و کشید. سایه جیغ کوتاهی زد و به گریه افتاد. مهیار صورتش را به صورت سایه نزدیک کرد و گفت:

- نمی فهمم، وقتی مشخصه دیگه راهی نداری چرا تقلا می بی خود می کنی؟ امکان نداره از این جا زنده بیرون بری مگر این که منو بکشی که فکر هم نکنم توانش رو داشته باشی...

فک سایه می لرزید. صدای هق هقش مهیار را عصبی می کرد.

- برای این با زجر نمی کشمت که دوستت داشتم... من احمق دوستت داشتم... می فهمی؟ به خاطر اون حماقتم، با زجر نمی کشمت...

سایه در این بدترین شرایط، مهیار را می فهمید. می دانست به عشقش خیانت کرده است. می دانست اما آن موقع هدفی که داشت مهم تر بود. و حال، به قول مهیار، آن آدم مهم، تمام محاسبات سایه را به هم ریخته بود. به هیچ وجه نمی توانست آن موضوع را هضم کند.

برای لحظه ای صدای مهیار لرزید:

- این همه سال بهت فرصت دادم... خودم قانع کردم که برمی گردی طرف من و خودت اعتراف می کنی که اشتباه کردی. کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:

- من احمق، خودم قانع کردم که چون هنوز دوستت دارم می توئم ببخشم اما تو برگشتی... این همه سال فرصت کافی نیست سایه؟ فکر می کردی منو نفهم گیر آوردی؟ که من نمی فهمم؟
پوزخندی زد و ادامه داد:

- حق داشتی! کسی که خودش رو به نفهمی بزنه دست کمی از یه آدم احمق نداره. ولی اومدم که اشتباهم رو جبران کنم. تو... تو بزرگترین اشتباه زندگی م بودی که نمی خوام تکرارت کنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهیار، سایه را روی تخت پرت کرد. سایه روی تخت در خود جمع شد و صدای هق هقش در اتاق پیچید.

مهیار- حتی الان دیگه نمی توئم مطمئن باشم که این کارات هم واقعیه و نیرنگ نیست. تو با من چکار کردی سایه؟ سایه من هر چی می خواستی رو به پات ریختم و تو با من چکار کردی؟ من بهت چه بدی ای کرده بودم؟
سایه زمزمه کرد:

- چون، تو خانواده ی منو رو کشتی!

مهیار با تعجب گفت:

- من؟ من کی خانواده ی تو رو کشتم که خودم خبر ندارم؟

بعد انگار که تازه متوجه جریان شده باشد پوزخندی زد و گفت:

- نمی خواد بگی... فهمیدم قضیه چیه. از همون توطئه های فرنام... یکی دیگه ش رو هم چند وقته به ریشم بسته....
انگشتش را به طرف سایه گرفت:

- من هیچ وقت یه آدم بی گناه رو نکشتم. اسمش رو هرچی می خوای بذار... قتل یا هر اسم مزخرف دیگه.

سایه چشم های اشک آلودش را به مهیار دوخت:

- این دفعه فرنام نبود... کار نیکه.

مهیار به سردی به سایه نگاه کرد.

Nickolas Walton... What a terrible surprise. Get this straight to your ear... this man –
...was born on the wrong side of the bed. You shouldn't trust him

سایه خواست چیزی بگوید که مهیار تشر زد:

Shut the hell up and listen. You meant a world to me. There's something that you –
...have to know

و مهیار تمام آن چه که باید به سایه گفت.

تریستان با سر و وضعی جدید در خیابان های تهران حرکت می کرد. مردی که همراهش بود نقش راهنمای وی را برعهده داشت. موها و چشمان تیره رنگ وی، کمی از غربی بودن چهره اش کاسته بودند. اما فقط کمی... هنوز فرق هایی با ایرانی ها داشت... پوست سفیدش که بریتانیایی بودنش را به نمایش می گذاشت.

کت چرمی به تن داشت و شلوار جین آبی رنگ و قامت بلند و هیکل ورزشکارانه اش به یک جوان بیست ساله اصلا شبیه نبود. تیرگی لباس هایش تضاد جالب توجهی را با پوست سفیدش ایجاد کرده بودند.

کیفی روی شانه اش بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد گیتاری در آن است اما در واقع اسلحه ی اسنایپر TPG-1 بود که هکتور، آن را شخصا از ایالت بایرن در کشور آلمان خریداری کرده بود.

مرد میانسالی که همراه تریستان بود لحظه ای ایستاد و به آرامی زمزمه کرد:

– اون ساختمون رو می بینی؟

ترستان رد نگاه مرد را دنبال کرد:

– آره...

– وارد شدن بهش کاری نداره. نگهبان نداره و وقتی رفتی رو پشت بوم روی ساختمون مورد نظر کاملا تسلط داری. فقط این رو بدون که آسانسور نداره چون ساختمون قدیمیه. کارت که تموم شد بیا بیرون و خودت رو به اون پارک برسون. اونجا یه ون منتظرته.

تریستان با نگاهی به پارک، سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. مرد به سرعت نور غیب شد. تریستان با قدم های بلند وارد ساختمان شد و به سرعت از پله ها بالا رفت و در همان حال به اطراف نگاه می کرد تا اگر دوربینی دید بتواند خود را مخفی کند.

در طبقه ی سوم ساختمان نگاهش به دو دختر بچه افتاد که در حال بازی بودند. دختر ها او را دیدند اما کاملا نادیده اش گرفتند. وقت به هم زدن بازیشان را نداشتند. یک دقیقه ی بعد تریستان طبقه ی هفتم را هم رد کرد و به پشت بام رسید. در آهنی زنگ زده اش را با فشاری باز کرد. سوز سردی که به بدنش خورد وادارش کرد که کتش را بیشتر به خود نزدیک کند.

کیف را کنار لبه ی پشت بام گذاشت و به سرعت محتویات آن را بیرون آورد و اسنایپر را سر هم کرد. نگاهی به ساعتش کرد. از لحظه ی تیراندازی به بعد بیشتر از هفت دقیقه فرصت نداشت.

اسلحه را روی لبه ی پشت بام گذاشت و منتظر شد. ماشینی مشکی رنگ جلوی قسمت ورودی ساختمان مورد نظر ایستاد و تریستان از دوربین اسلحه اش مرد مورد نظر را دید که روی صندلی عقب ماشین، کنار پنجره نشسته بود. بدون آن که لحظه ای دیگر صبر کند نشانه رفت و شلیک کرد. می دانست که به هدف خورده است و مرگ مرد حتمی بود. بدون توجه به سر و صداها ی اطراف سریع اسنایپر را از روی پشت بام عقب کشید و روی سطح پشت بام نشست تا دیده نشود. به سرعت قطعات اسلحه را جدا کرد و در کیف گذاشت. کیف را روی دوشش گذاشت و کمتر از یک دقیقه بعد از ساختمان خارج شد.

با باز شدن در، تونی بی توجه به نگاه های فرنام وارد خانه شد. بدون آن که به او نگاهی کند همانطور که خانه را از نظر می گذراند گفت:

...Julian... what a pleasant surprise -

لحنش پر از نفرت بود و فرنام هم آن را به خوبی حس می کرد. نگاهی به پذیرایی انداخت. دو تخته فرش کرم رنگ سطح آن را می پوشاند و ست کامل مبل کرم هم انتهای پذیرایی را پر کرده بود و وسط مبل ها، میز چوبی تیره رنگی گذاشته شده بود که روی آن گلدان گرد کوچکی که در آن گل مصنوعی در همان ابعاد کوچک بود، قرار گرفته بود. کنار در ورودی راهرویی قرار داشت که پاراوان جلوی آن، قسمت های عقبی خانه را از دید مخفی می کرد. فرنام با نگاهی به کت و شلوار گران قیمت تونی، پوزخندی زد و گفت:

- الان رفتی توی جلد تونی؟

تونی خندید:

- مشخص نیست؟

سری تکان داد و ادامه داد:

- در هر صورت... قرار بود دیروز پیام ولی نشد. چند تا کار بود که باید بهشون رسیدگی می کردم. الان هم اومدم که گندکاری دیروزتون رو ماستمالی کنم. مگه نگفتم فعلا شروع نکنین؟

صدای نیک بود که توجه تونی را به خود جلب کرد:

...It's my plan and I'm the one that -

تونی به میان حرفش پرید - Shsh!!!

و بعد به طرف پذیرایی رفت و روی یکی از مبل ها نشست. فرنام و نیک رو به رویش نشستند. تونی گفت:

- کار بعدی تون امام جمعه ی...!

فرنام حرف تونی را قطع کرد- فعلا برنامه عوض شده. باید یه جور دیگه تهدیدشون کنیم.
تونی منتظر نگاهش کرد.

نیک شانه ای بالا انداخت:

- ما الان سرتیپ رحمتی رو از بین بردیم. این تهدید هست اما کافی نیست... مثلاً بچه ی یکی از رده های بالاتر...
اخم های تونی در هم رفت و با خشم گفت:

- تو که اخلاق منو می دونی. بچه ها رو وارد این جریان نمی کنی. همین که گفتم...
و برای تاکید ادامه داد:

- نه بچه ها و نه زن ها...

نیک لبخندی حرص آور زد:

- خب... کمی دیر گفتم.

تونی به نیک خیره شد- یعنی چی؟

فرنام- فقط... همسر یکی شون...

تونی پوفی کرد و زیر لب گفت- You son of a bitch

حاضر بود شرط ببندد که پشت لبخند مرموز نیک، حقیقتی مهم پنهان شده بود.

فرنام ادامه داد- همسر یه سرگرده که روی این پرونده کار می کنه...

چهره ی تونی کاملاً بی حالت شد. زمزمه کرد:

Major Hamid Farahmand -

نیک گفت:

- درست حدس زدی...

تونی بدون آن که تغییر وضعیت دهد گفت:

- کجاست؟

- یه انبار خارج شهر... چطور؟

تونی از جایش بلند شد:

- به مکس بگو لپ تاپی که خواسته آماده ست. یه آدم مطمئن امروز براش میاره... آدرس اون انبار رو بهم بده.

فرنام- برای چی؟

تونی با لحن محکمی گفت:

- می خوام برم اونجا... و این یه درخواست نیست.

با کمی مکث معنی دار ادامه داد:

- پس دیگه کسی رو نمی خواین ترور کنین؟

فرنام همانطور که آدرسی را روی برگه می نوشت گفت:

- ترور نه... ولی آرمسترانگ و چان دیگه زیادی داره دخالت می کنن.

تونی برگه را از فرنام گرفت و نگاهی به آن کرد:

- کشتنشون به صرفه نیست... اون وقت خیلی جلب توجه می کنیم. می سپرم بچه ها گیرشون بندازن... یه جوری صحنه سازی می کنم که پلیس ایران فکر کنه برگشتن کشورشون. توی فرماندهی بالتیمور چند تا دوست دارم. همین که اطمینان بدم زنده می مونن کافیه.

- چین رو می خوای چکار کنی؟

تونی به نیک نگاهی کرد:

- آقای والتون روابط خوبی با چینی ها داره... خودش جمعش می کنه.

با این که لحنش پر از طعنه بود، نیک به روی خودش نیاورد و تایید کرد:

- چینی ها با من. به شرطی که بتونی گیرشون بندازی. دانه چان توی هنرهای رزمی رقیب نداره.

تونی ابرویی بالا انداخت- منم توی تیراندازی رقیب ندارم. نمی خوام بکشمش اما قدرتی که توی یه کلت هست توی دست های یه آدم نیست... و البته اینم بگم... من قطعا دست های خودم رو آلوده نمی کنم.

تونی از ماشینش پیاده شد و با قدم های بلند به طرف محوطه ی انبارها حرکت کرد. کسی به طرفش دوید.

- آقا کجا داری می ری؟

به طرفش برگشت و شمرده شمرده گفت:

- برو با رئیسست تماس بگیر منو می شناسه... بگو آنتونی اومده. کجاست؟

مرد میانسال صاف ایستاد و ابرویی بالا انداخت:

- کی؟

تونی با حرص گفت- دختره...

مرد کمی خود را عقب کشید و به یکی از انبارها اشاره کرد. تونی به سرعت به طرف انبار رفت و همزمان گفت:

- بیا قفل اینو باز کن.

مرد قفل در را باز کرد و به طرف اتاقکش رفت. تونی وارد انبار شد و در را بست. انبار تاریک بود. مهیار نگاهی به اطراف انداخت. خیلی بزرگ نبود. بیشتر به اتاقک چهل متری می مانست. موبایلش را از جیبش بیرون کشید و چراغ قوه اش را روشن کرد. ترجیح داد اتاقک را روشن نکند. از چراغ قوه برای پیدا کردن راهش و دیدن وضع اتاقک استفاده کرد.

دیوار ها را دود گرفته بود و کف اتاق، وضع بدتری داشت. بسته های بزرگ و کارتون هایی در ابعاد مختلف همه جای اتاق بودند. صدای ناله ای در اتاق پیچید. احتمال داد دختر پشت چند کارتون بزرگی که رو به رویش بود باشد. به طرفش رفت و با کنار زدن کارتون ها او را دید. دخترک با لباسی آستین بلند که اصلا مناسب آن فصل سرد نبود و شلوار لی با موهای پریشان روی زمین سرد نشسته بود و دست هایش را به لوله ای که کنارش بود بسته بودند.

تونی به طرفش رفت و دخترک خود را عقب کشید. تونی با لحنی که سعی می کرد کمی مهربان به نظر بیاید گفت:

- نترس... کاریت ندارم. می خوام دهننت رو باز کنم... فقط داد نزن باشه؟

دختر سر تکان داد. مطمئنا نمی توانست تونی را ببیند و این امنیت تونی را به خطر نمی انداخت. دست برد و به آرامی پارچه ی روی دهنش را کنار زد.

- خوبی؟

مشخصا بغض کرده بود و حق هم داشت. تونی زیر لب فحشی به نیک داد و گفت:

- اذیتت کردن؟

دختر با صدای لرزانی جواب داد:

- با من چکار دارین؟

تونی چشمانش را برای لحظه ای بست و سعی کرد تا آستانه ی صبرش را بالاتر ببرد.

- هیچ اتفاقی برای تو نمی افته. فقط چند روز این جایی همین. می برنت یه جای راحت تر...

- می گم نظرت چیه ببریمش هتل؟

تونی در جایش چرخید. چراغش را روی فرد تازه وارد انداخت و چهره ی فرنام را دید. با خشمی که رو به فزونی بود به طرفش رفت و تقریبا فریاد کشید:

Ich habe gesagt, keine Kinder und keine Frauen -

(بهت گفته بودم، نه زن ها و نه بچه ها)

فرنام با لحنی کاملا جدی گفت:

du kannst nicht in diesem Fall entscheiden -

(تو نمی تونی در این مورد تصمیم بگیری)

تونی به سرعت تغییر لحن داد:

find einen bequemeren Platz für sie -

(یه جای راحت تر براش پیدا کنین)

و بعد رو به روی فرنام ایستاد:

- این کار رو بکن وگرنه کلاهمون بدجور می ره توی هم.

فرنام هیچ حرکتی نکرد تنها لبخند معنی داری زد. اخم های مهیار در هم رفت:

- می تونی لبخند بزنی و آدم پستی باشی.

فرنام سری تکان داد:

- من که هیچ وقت ادعای خوب بودن نکردم.

مهیار نیشخندی زد:

- در مورد تو، حقیقت چیز دیگه ایه و اساسا مردم جون می دن برای دونستن حقیقت.

و در حالی که به طرف در می رفت گفت:

- کاری رو که گفتم بکن. وگرنه اتفاقی که نباید می افته. یه مو از سرش کم بشه حسابت رو می رسم.

حمید روی صندلی اش نشسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود. عمیقا در فکر بود. روز قبل که متوجه غیبت همسرش شده بود. به خانه اش در مشهد زنگ زده بود و کسی جواب تلفن را نداده بود. لعیا همسرش هیچ کس را غیر از مادرش پیرش نداشت و حمید اصلا قصد نداشت او را نگران کند. با یکی از همکارهایش تماس گرفته بود تا او اوضاع را بسنجد. نتیجه دیوانه کننده بود. خانه به هم ریخته بود و نشان از درگیری داشت. محتمل ترین اتفاق گروگان گیری بود.

سرهنک امیریان از او خواسته بود تا تمام تمرکزش را روی پرونده بگذارد و هومن را به دنبال لعیا خواهد فرستاد. اصرارهای حمید باعث شد سرهنک خواهش کردن را کنار بگذارد و مستقیما به او دستور بدهد.

تحقیقات هومن به هیچ جا نرسیده بود و فکر و خیال، تمام تمرکز حمید را از بین برده بود. با شنیدن صدای زنگ موبایلش به خود آمد. شماره آشنا نبود. با تاخیر، جواب داد:

- بله؟

- حمید....

صدای لعیا بود. نفس حبس شده اش را به بیرون هل داد:

- لعیا...؟

صدای مردی را به جای لعیا شنید:

- سلام سرگرد...

حمید با دندان های کلید شده از خشم گفت:

- کی هستی؟

صدا خندید:

- مهم نیست من کیم! مهم اینه که چی می خوام.

حمید چیزی نگفت. فقط صدای نفس هایش در تلفن می پیچید. صدای مرد را شنید که گفت:

- آگه فرزام عاملی رو آزاد نکنین هم واسه ی خانم کوچولوت اتفاقاتی می افته و هم جریان سرتیپ رحمتی تکرار می شه. و تماس قطع شد.

- این یارو صلاحیت استخدام شدن به عنوان کارمند من رو هم نداره.

صدای اردشیر بود که از اتاقش به گوش می رسید. مهیار که تقریباً پشت در ایستاده بود با خنده رو به آتمین گفت:

- باز بازرس اومده.

آتمین با حیرت گفت:

- الان اینجاست؟

- نمی دونم حتما داره تو پرونده ها سرک می کشه. اردشیر هم از قصد داد می زنه تا بشنوه.

آتمین آرام خندید:

- به دایی از این کارا نمیداد.

مهیار با لحنی معنی دار گفت:

- به داییت خیلی کارا نمیداد اما...

- آقای تهرانی؟

مهیار در جا برگشت و با حمید چشم در چشم شد. آتمین اخم کرد:

- شما؟

حمید بدون آن که نگاه از مهیار بردارد گفت:

- سرگرد...

مهیار حرفش را قطع کرد:

- به جا آوردمتون جناب سرگرد... خوش آمدید.

و رو به آتمین گفت:

- به منشی بگو دو تا چایی بیاره اتاق من.

حمید هیچ نگفت و تنها به دنبال مهیار که به طرف اتاقش گام بر می داشت رفت. روی مبل ها رو به روی هم نشستند در

سکوت چایی را که منشی آورده بود نوشیدند. مهیار فنجان چایی را روی میز گذاشت و به آرامی گفت:

- چی باعث شده من افتخار زیارت دوباره ی شما رو داشته باشم؟

حمید، مهیار را از نظر گذراند. کت و شلوار مشکی که به تنش کاملاً اندازه بودند، پیراهن سفید و کراوات آبی. چشمانش این بار

به رنگ آبی آسمانی، هم‌رنگ کراواتش شده بود. و ظاهری آرام... بی نهایت آرام. چیزی در سر حمید فریاد زد. "حقیقتی پشت

چشمان این مرد است".

حمید هم فنجانش را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد:

- همسرم رو گروگان گرفتن.

مهیار هیچ عکس العملی نشان نداد. همان طور خیره به حمید نگاه می کرد. کمی بعد به حرف آمد:

- من بابت این موضوع متاسفم. اما از من چه کاری ساخته ست؟

حمید از جایش بلند شد:

- لعیا بارداره...

و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در چند دقیقه شرکت را ترک گفت. آتمین به اتاق مهیار رفت:

- چی می خواست؟

مهیار با اخم های در هم رفته گفت:

- می دونه من تو این کار دست دارم.

آتمین ابرویی بالا انداخت:

- تهدیدت کرد؟

مهیار سری به علامت نفی تکان داد:

- نه... خواهش کرد. تو لفافه خواهش کرد کاری به زنش نداشته باشم. فکر می کنه کار منه.

آتمین چیزی نگفت. مهیار از جایش بلند شد:

- برو سراغ چان... منم می رم سراغ آرمسترانگ. باید این دو تا رو حذف کنیم.

آتمین پرسید:

- بکشمش؟

مهیار دستش را در هوا تکان داد:

- نه... فقط بدون سر و صدا ببرش آرمسترانگ هم با من. تا پس فردا باید نباشه... حتی پلیس ایران هم نباید دنبالش

بگرده. نیک با مافیای چین حرف زده. قرار شده چو بندازن که چان مرده. خودشون هم با افتخار مرگش رو به عهده می گیرن.

ولی من نمی کشمش. چون کاری به کار من نداشته. این قضایا که تموم شد ولش می کنیم...

- امکان نداره که بیخیال ما بشه.

مهیار پوزخندی زد:

- اون نه من رو می شناسه نه تو رو... الان داره دنبال مکس می گرده. وقتی که ولش کردیم هم دنبال مکس می گرده.

آتمین ابرویی بالا انداخت:

- داری مکس رو قربانی می کنی؟

مهیار جوابی نداد. آتمین پرسید:

- آرمسترانگ چی؟ کسی از قتل قاضی مارتینز نمی گذره.

مهیار لبخندی واقعی زد:

- کسی هم قرار نیست از قتل مارتینز بگذره.

آتمین زمزمه کرد:

- پس قربانی بعدی تریستانه؟

مهیار به طرف در اتاق رفت:

- انقدر زود نتیجه گیری نکن پسر عمه... اتفاقات در موقع خودشون رخ خواهند داد.

در را باز کرد و روی پاشنه به طرف آتمین چرخید:

- من می رم اردشیر رو ببینم.

مهیار از اتاقش بیرون رفت و به طرف اتاق اردشیر رفت. ضربه ای به در زد و وارد شد. اردشیر که پشت میزش نشسته بود و به

لپ تاپ رو به رویش خیره شده بود نگاهی را به طرف مهیار چرخاند.

مهیار لبخند محوی زد:

- سلام...

و جوابش لبخندی گوش تا گوش بود:

- سلام... کی اومدی؟

مهیار لبخندی زد و به آرامی گفت:

- دقیقا یک ساعت و هفت دقیقه پیش.

اردشیر چیزی را تایپ کرد:

- از روزی که اومدی ایران دو بار فقط اومدی دیدنم. یه دفعه برای این که توجیه م کنی و دفعه ی بعد برای این که یه

دعوی ساختگی داشته باشیم. توجیه ت اصلا منطقی نبود.

و بعد از جایش بلند شد:

- با تمام این حرفا... خوش اومدی. اون دو دفعه انقدر تند حرفت رو زدی و رفتی که نتونستم درس و حسابی ببینم... بیا جلو

پسر...

مهیار با لبخندی تقریبا واقعی روی لبش گامی به سمت پدرش برداشت. هر دو هم قد بودند. مهیار همانطور که دستانش را دور

شانه ی پدرش حلقه کرده بود به آرامی گفت:

- تصمیم گرفتم کم کم همه چیز رو بذارم کنار. طراحی رو دوباره شروع کنم.

اردشیر، مهیار را از خودش جدا کرد.

- واقعا؟ توی ایران یا...

- برمی گردم اورگن. شایدم ایلینویز... نمی دونم. اما می دونم ایران جای زندگی من نیست.
اردشیر روی مبل چرم نشست. مهیار لیوان آبی برای خودش ریخت و یک باره سر کشید.
اردشیر- کی می ری؟

- نمی دونم... باید به یه قضیه ای پایان بدم.
- چی؟

- توطئه ای که هر کسی که ازش خبر داره فکر می کنه کار فرنامه اما...
مهیار پوزخندی زد:

- کسی نمی دونه همه چیز زیر سر منه.

اردشیر لبخندی زد- چی تو سرته؟

مهیار به پدرش نگاه کرد:

- یه چیز ویران کننده... یه چیزی که به فکر هیچ کس نمی رسه. فقط باید منتظر بشم فرزام از زندان بیاد بیرون.

- امکان نداره ولش کنن...

مهیار خندید:

- به پلیس باشه فرزام رو تیربارون می کنه... اما نه... من رو حماقت های فرنام سرمایه گذاری کردم.

اردشیر در جایش، جا به جا شد:

- من نمی فهمم... این همه سال تو و فرزام نقش بازی کردین که چی بشه؟

- که چند نفر رو از عرش ساختگی شون بکشونیم به فرش... سرزنشم نکن. حقشونه... نیک و فرنام بی نهایت رذلن.

مهیار با لبه ی کتش بازی کرد و زمزمه کرد:

- چیزی که از آمریکایی ها و سی ا ست مداراشون یاد گرفتم این بود که برای پنجاه سال آینده م برنامه ریزی داشته باشیم.

همه چیز داره طبق انتظاراتم پیش می ره. جز یکی دو مورد که درستشون می کنم.

اردشیر تای ابرویش را بالا داد:

- فرزام ناراحت نیست که داره به برادرش خیانت می کنه.

- توجیه ش اینه که از اون خانواده نیست... که مادرش یه آلمانی دیگه بوده. روی هوس باز بودن احسان می شه سرمایه

گذاری های کلان کرد. گرچه خدا رو شکر مرده. وگرنه یه جای دیگه از زمین رو به گند می کشید.

- و فرنام هنوز این موضوع رو نفهمیده؟

مهیار خنده ی کوتاهی کرد:

- این که پدرش چه آدمی بوده؟

اردشیر هم خندید:

- نه خیر... این که برادرش قصد جونش رو کرده.

- شواهد که این طور نشون می ده. من بیشتر باید نگران نیک باشم. بدجور ساکت شده و کاری نمی کنه. می ترسم آرامش قبل از طوفان باشه. نیک فکرش خوب کار می کنه اما چون علیه منه باید مواظبش باشم.

- به کمک من نیاز داری؟

- نه این کار خودمه... باید خودم برم توی این گله ی گرگ... باید خودم با این گرگ ها برقصم... خودم نشونش بدم که مهیار تهرانی کیه...

و بعد از جایش بلند شد:

- وقتی باهام درمی افتادن باید فکر اینجاش رو هم می کردن. وقتی باعث مرگ کیوان و ستاره و روزبه شدن باید فکر اینجاش رو می کردن. باید رکسانا رو پیدا کنم... بهت گفته بودم که زنده ست...

همانطور که به طرف در می رفت گفت:

- این هدف تونی کامرونه...

مهیار موبایلش را برداشت و شروع به شماره گیری کرد. صدای yes گفتن مخاطبش لبخندی را روی لب هایش نشانده.

- جوناس...

جوناس مردد گفت:

- تونی؟

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- چرا با شک می گی تونی؟ خودمم دیگه...

- آخه یه لحظه حس کردم لهجه ی آمریکایی سابق رو ندارم... چون قبلا نحوه ی صحبت کردنم هم منحصر به فرد بود... مهیار خندید:

- چند وقتی دارم رو بریتانیایی کار می کنم. آمریکایی خسته م می کنه... در مورد انحصار لهجه م هم مشکلی نیست. من با لهجه ی بریتانیایی هم همون آنتونی کامرون هستم و البته منحصر به فرد...

جوناس خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- آقای از خود متشکر... با من کاری داشتی؟

مهیار جدی شد:

- خواستم بگم باید برگردی بالتیمور!

جوناس اخم کرد:

- چی داری می گی؟ من اینجا ماموریت دارم... نمی تونم ولش کنم. فونیکس رو باید تحویل اف بی آی بدم.

- تمام این ها رو می فهمم، ماموریتت رو درک می کنم اما من دیگه نمی تونم جلوی نیک رو بگیرم. نیک می خواد تو بمیری و من امروز و فردا می کنم. از این کشور برو... برگرد آمریکا... من تری رو بهت تحویل می دم.
- نمی تونم تونی...

مهیار از کوره در رفت و داد کشید:

- You son of a bitch... You have to do this. You will die -

جوناس زمزمه کرد:

- من برات مهمم؟

مهیار با آزدگی گفت:

- فکر می کردم مثل برادریم...

- اشتباه نکردی ولی بذار من کارم رو بکنم. نترس من از پشش برمیام.

- ولی من برنمیام... مجبورم چند نفر رو بفرستم سراغت تا نیک بیشتر از این بهم شک نکنه. تا الانش هم خیلی دیر شده...

- و بعدش چی می شه؟

- بعدش؟ مشخصه... من در بدترین شرایط ممکن قرار می گیرم چون من مظنونم... هنوز هم هستم. هنوز تعقیب می کنن و

البته من هم گاهی جاشون می دارم... ولی اگر بخوام تو رو بدزدم یا از سر راه برت دارم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتما میان سراغم... برای همینه که دارم ازت می خوام برگردی بالتیمور... من خودم میام اونجا و توضیح می دم.

- به کلنل هم توضیح می دی؟

- مجبور بشم آره... چون در این شرایط هم تو در خطری هم من...

- نقشه ت در مورد دانیه چیه؟

- قراره بچه ها برش گردونن چین. من هنوز به مکس نیاز دارم.

جوناس با کنجکاوی پرسید:

- تو که خودت هکری... به مکس چه نیازی داری؟

مهیار پوزخندی صدا دار زد:

- کاملاً مشخصه. اونیه که قراره گیر بیفته من نیستم. ایران هکر کلاه سفید کم نداره...

- ببینم تو یه درصد هم احتمال دادی که نیک متوجه نقشه ت بشه؟

مهیار نفس عمیقی کشید:

- می شه... اما فعلاً نه... وقتی متوجه می شه که توی ویسکانسین توی آپارتمانش داره کارای منو مرور می کنه. اون موقعست

که من سر می رسم... نه مهیار... تونی سر می رسه. چون تونی خیلی خیلی خشن تر از مهیاره. مهیار یه جنتلمنه که هر کی

ببینتش محو نحوه ی حرف زدن و زیبایی و نفوذ کلامش می شه اما تونی، کاملاً درون من رو نشون می ده. این که من از هر کسی توی این دنیا می تونم بی رحم تر باشم. و من فقط در مورد کسانی که باهام دشمنن بی رحمم.

هومن که به تازگی از مشهد به تهران برگشته بود وارد اداره شد و یک راست به طرف اتاق حمید رفت. در اتاق را باز کرد اما هیچ کس در اتاق نبود. به سرعت شماره ی موبایل حمید را گرفت. پس از شنیدن صدای چهار بوق، بالاخره او جواب داد:
- بله؟

- سلام هومنم... کجایی؟

- سلام... اداره ام. تو اتاق سرهنگ...

هومن با قدم های بلند به طرف اتاق سرهنگ امیریان رفت. برای سربازی که کنار در ایستاده بود و به او احترام گذاشته بود سری تکان داد، ضربه ای به در زد و بعد از شنیدن اجازه ی ورود، داخل شد. سرهنگ پشت میزش نشسته بود و حمید رو به رویش ایستاده بود. کلافگی در چهره ی حمید به وضوح دیده می شد. هومن به سرهنگ احترام گذاشت و پرسید:
- قربان حقیقت داره؟

سرهنگ امیریان زمزمه کرد:

- دقیقاً چی حقیقت داره؟ از دیروز تا حالا اتفاقای زیادی رخ داده!

هومن به گنگی به سرهنگ و حمید نگاه کرد. حمید خود را موظف به توضیح دید:

- سه روز پیش، سرگرد آرمسترانگ و سربازرس چان برگشتن به کشوراشون....

هومن با حیرت به آن دو زل زده بود. حمید ادامه داد:

- دیروز، سرتیپ دوم محمدیان ترور شد... فعلاً تو بخش مراقبت های ویژه ست.

هومن چیزی را زیر لب زمزمه کرد که سرهنگ امیریان و حمید هیچ کدام نشنیدند... حمید با نفرتی که در صدایش به وضوح مشخص بود گفت:

- قاضی فدوی، بعد از این که از درخواست اونا مطلع شدن دستور دادن، فرزام عاملی رو آزاد کنیم... بنا بر کدوم قانون... نمی دونم.

سرهنگ امیریان هشدار داد:

- حمید! تو حق نداری...!

حمید با آزرده گی گفت:

- ببخشید قربان ولی همسر من رو گروگان گرفتن. من حق این رو دارم که سر اون عوضی رو بالای دار ببینم نه این که آزاد شدنش رد خنجری بشه روی تمام زندگیم.

سرهنگ آهی کشید و گفت:

- می دونم چه عذابی داری می کشی. اما قاضی هم طبق اونچه که صلاح دیده دستور داده... معلوم نیست چند نفر دیگه کشته بشن که این مرد آزاد بشه. می دونی تیمسار محمدیان یه نابغه ست که از زمان جنگ داره خدمت می کنه و درجه ش رو هم الکی به دست نیاورده. نیروی هوایی بهش نیاز داره. اینا نوابغ ارتش رو هدف گرفتن. ما نمی تونیم دستگیرشون کنیم چون نمی دونیم کی پشت همه ی این قضایاست...

هومن پیشنهاد کرد:

- قربان ما می دونیم... مهیار تهرانی...

سرهنک به میان حرف هومن پرید:

- بله ما می دونیم ولی نمی تونیم ثابت کنیم. این مرد الان یه شهروند عادیه نه یه مظنون...

هومن نگاهی به حمید انداخت و گفت:

- اطلاعات اون دختر رو پیدا کردم.

حمید- کی رو؟

- بریجت... همونی که مهیار و فرزاد توی اتاق بازجویی اسمش رو آوردن.

- خب؟

- قبل از این که برم مشهد با اینترپل تبادل اطلاعات کردم. اونا هم رفتن خونه ی شخصی فرزاد عاملی یا همون جرمی هگمن در آلمان، در کلزروهه... تحقیقاتشون به جاهای خوبی رسید.

سرهنک امیریان:

- یعنی مشخص شده که این بریجت کیه؟

- خدمتکارهای خونه ی فرزاد رو بازجویی کردن. یه دختر در طی ماه های متمادی از چند سال پیش اونجا رفت و آمد داشته...

حمید:

- فکر نمی کنم این فرزاد، خیلی آدم تارک دنیایی بوده باشه.

هومن تاکید کرد:

- مشکل اینجاست که این دختر فقط با فرزاد کار نداشته... فرزاد و برادرش فرنام، هر دو با اون صحبت می کردن و جالبی قضیه این جاست که فقط صحبت می کردن. توی پذیرایی خونه ی فرزاد می نشستن و در مورد مردی به اسم مهیار حرف می زدن.

حمید علاقه مند می نمود:

- خب؟

- من فکر نمی کنم بریجت با این برادر ها رابطه ای به اون شکل! داشته باشه. چهره نگاری کردن و نتایج جالب توجه بوده...

سرهنک امیریان - ادامه بده...

- این دختر، با نام بریجت سیمپسون، در کلزروهه، کلن و بُن دیده شده. البته در فرانکفورت زندگی می کرده... تا زمانی که ناپدید شده و بعد سر از اورگن درآورده... بعد از اون در واشنگتن و تگزاس دیده شده... و بعد غیبش زده. تا وقتی اومده ایران... حمید- ایران؟

هومن پرونده ای را که در دستش بود باز کرد. عکسی را بیرون کشید و کمی به آن نگاه کرد. عکس را در دستش چرخاند و چهره ی دختری را به سرهنگ امیریان و حمید نشان داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگر بهتون بگم این بریجت سیمپسون همون، رکسانا زند هست، باور می کنین؟

حمید با کمی مکث پرسید- برای چی اومده ایران؟

هومن ابرویی بالا انداخت:

- اگر ادعای فرزام عاملی درست باشه و مهیار تهرانی کسی باشه که پدر و مادر رکسانا و احتمالا برادرش رو کشته... رکسانا می خواد از مهیار انتقام بگیره.

سرهنگ امیریان- ولی مهیار اینو می دونه! نه؟ برای همین سراغش رو از فرزام می گرفت...

حمید اخم کرد و دستی به صورتش کشید:

- یه چیزی جور در نمیاد...

هومن- چی؟

- نمی دونم چرا نمی تونم این داستان رو باور کنم...

- چرا؟

- شاید چون معنی نمی ده. حداقل برای من... هر چی بهش فکر می کنم نمی تونم یه رابطه ی منطقی براش پیدا کنم. برای

چی فرزام عاملی بعد از هشت سال برگشت ایران؟ توی آلمان چی کم داشت؟ مطمئنم می دونست قراره دستگیر بشه... اونو

که با ما تماس گرفت و لوش داد و مدرک رو کرد کی بود؟ چرا هر لحظه این پرونده پیچیده تر می شه؟

حمید طول سالن را با قدم های بلندی پیمود:

- هر مدرکی که در مورد مهیار تهرانی به هیچ جا نمی رسه...

ماژیکی برداشت و روی وایت بوردی که گوشه ی اتاق بود نوشت "مهیار تهرانی" و دور آن دایره ای کشید. اسم مهیار را در

مرکز نوشته بود.

- شک ندارم همه چیز به این مرد برمی گرده. حتی اگر مدرکی نداشته باشم... منطقی اش همینه... این مرد شروع همه ی

ماجراست...

ویدیو پروژکتور را روشن کرد و فیلم ملاقات مهیار و فرزام را پخش کرد. به مهیار اشاره کرد:

- ببین... تو نقش بازی کردن نظیر نداره...

صدای مهیار در اتاق پیچید:

- خب... فرزام یا جرمی، چی صدا کنه؟

فرزام بود که جواب داد:

- من تو رو چی صدا کنم؟

حمید فیلم را pause کرد و گفت:

- منظورشون از این حرف چیه؟

هومن - خب شاید داره به این اشاره می کنه که فرزام اسم دیگه ای هم داشته، جرمی!

حمید لبخندی زد:

- پس بنا بر جواب فرزام، مهیار هم اسم دومی داره...

سرهنک امیریان پرسید:

- می خوای به کجا برسی؟

- اگه بتونیم اسم دیگه ی مهیار تهرانی رو پیدا کنیم... و بفهمیم این چند سال رو که ادعا می کنه ایران بوده و البته نبوده...

کجا زندگی می کرده. این می شه ادعای دروغ. می تونیم این دفعه با ادله ی محکم تری دستگیرش کنیم.

حمید روی وایت بورد نوشت رکسانا زند و گفت:

- گفتم رکسانا دنبال انتقامه...

هومن - فرضیه ام اینه...

- اگه فرض بگیریم که فرضیه ت درست باشه. پس رکسانا دنبال مهیار بوده. گفتم رکسانا در کلزروهه، کلن و بُن دیده شده.

توی فرانکفورت زندگی می کرده. بعد سر از اورگن درآورده... به واشنگتن و تگزاس هم رفته. آخرش اومده ایران...

هومن کمی فکر کرد و گفت:

- می تونیم آلمان رو نادیده بگیریم. فرزام اونجا زندگی می کرده... اما برای چی رکسانا رفته آمریکا.

حمید- شاید به خاطر این که رد مهیار رو اونجا زده... عکس مهیار تهرانی رو به اینترپل بده که توی اورگن و واشنگتن و

تگزاس بررسی کنن ببینن همچین آدمی اونجا زندگی می کرده یا نه...

سرهنک از جایش برخاست و به حمید گفت:

- همه ی این هایی که الان گفتم و اطلاعات و مدارکی که داری و مدارک اینترپل رو به محض این که به دستت رسید،

گزارش می کنی... من با قاضی حرف می زنم شاید بهمون مهلت بده.

حمید و هومن احترام گذاشتند و از اتاق سرهنک بیرون رفتند. در حالی که به طرف اتاق حمید می رفتند هومن گفت:

- راستی در مورد برادر فرزام، فرنام چک کردم... دیروز توی تهران دیده شده.

حمید اخم کرد و پرسید:

- کجا؟

- خیابون جمهوری... چند تا قطعه ی الکترونیکی خریده که بر اساس تحقیقاتی که بچه ها انجام دادن یه بمب تمیز از شون درمیاد.

حمید کلافه دستی به صورتش کشید- داری باهام شوخی می کنی!

هومن سری تکان داد- متاسفانه روزت رو خراب می کنه...

حمید موبایلش را چک کرد. همانطور که وارد اتاقش می شدند در حال چک کردن چیزی بود که ناگهان ایستاد. هومن به طرفش برگشت:

- چی شده؟

صورت حمید قرمز شد و دستانش شروع به لرزیدن کرد. موبایل را به طرف دیوار پرت کرد. هومن با حیرت نگاهش می کرد.

- چته؟

صورت مرد در هم رفت و روی زانوانش افتاد. هومن به سرعت کنارش خم شد:

- حرف بزن حمید.

حمید همانطور که به گوشه ای زل زده بود زمزمه کرد- دستم بهشون برسه تیکه تیکه شون می کنم.

هومن به آرامی پرسید- در مورد لعلیا خانم بود؟

حمید دیگر طاقت نیاورد و روی زمین افتاد. به دیوار تکیه زد و لبش را گزید. هومن در اتاق حمید را بست و روی زانوانش رو به روی حمید نشست.

- به من گوش بده... اگر بخوای این جواری رفتار کنی و ضعف نشون بدی از پرونده می ذارنت کنار. تا الان هم به واسطه ی سرهنگ بوده که روی پرونده کار می کنی. نذار احساسات روی تصمیم گیریت اثر بذاره.

حمید نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بگیرد. هومن اصرار کرد:

- تمرکز کن... الان لعلیا بهت نیاز داره. باید درست فکر کنی تا بتونی نجاتش بدی، می فهمی؟

چند ثانیه بعد حمید شروع به صحبت کرد:

- ایمیل رو چک کردم... یه فیلم بود.

همانطور که از جایش بلند می شد ادامه داد:

- به توحید بگو ایمیل رو چک کنه. شاید تونستیم محل فرستنده رو شناسایی کنیم. صداش کن رمز ایمیل رو بهش بدم.

نیم ساعت بعد سروان توحید فلاحگر بعد از این که ایمیل حمید را چک کرد، در حال توضیح دادن به او و هومن بود.

- آی پی کامپیوتر رو دراوردم. از یه کافی نت بوده توی... دو نفر رو فرستادم برن کافی نت ته و توی قضیه رو دریارن. از خود

فیلم هم چیزی دستگیرم نشد. همه چیز رو چک کردم، چیزی نمی شه ازش درآورد.

و با کمی هشدار گفت:

- جناب سرگرد لطفاً دیگه نبینیش... فقط خودتون رو آزار می دین. من بازم روش کار می کنم شاید چیزی رو از قلم انداختم...

نیک موبایلش را در جیبش گذاشت. سر جایش چرخید و رو به فرنام گفت:

- وقتشه...

- وقت چیه؟

نیک با کمی خبثت گفت- باید رکسانا بره سراغ مهیار...

فرنام- عجله نکن نیک... الان وقتش نیست.

- اتفاقاً الان وقتشه... رکسانا باید مهیار رو ببینه. مهیار دیگه داره خطرناک می شه.

- تو چی می دونی نیکولاس؟

نیک لبه ی کتش را در دستش فشرد و با حرص، نفس حبس شده اش را فوت کرد.

- باید برگردم آمریکا.

فرنام با صدای بلندی گفت- چی؟

- باید برگردم واشنگتن.

- درست حرف بزن بینم چی شده؟ برای چی باید برگردی؟

نیک جوابی نداد. فرنام لب هایش را از سر حرص جمع کرد، موبایلش را برداشت و شماره ای گرفت:

- رکسانا...

- بیا اینجا...

- آره وقتشه.

- نه نیار... خودم بهت می دم. این جوری امن تره.

- گوش بده به حرف من...

- منتظرم.

ساعتی بعد که رکسانا وارد خانه شد نیک نقشه اش را برای اون کاملاً شرح داد. رکسانا که عطش انتقام داشت بی هیچ

اعتراضی تمام حرف های نیک را پذیرفت. فرنام بعد از اتمام توضیحات نیک پرسید:

- همین امروز باید انجام بشه؟

نیک سر تکان داد- آره. من امروز بلیط دارم به مقصد آنکارا و از اون جا اول می رم ویسکانسین و بعد واشنگتن.

رکسانا نگاهی به فرنام کرد و گفت:

- فقط می خوام خودم حسابش رو برسم. وقتی گیر افتاد ببندیش و برین. می خوام تقاص تمام این سال ها رو ازش بگیرم.

نیک سری به علامت موافقت تکان داد و بعد گفت:

- همه چیز از قبل مشخص شده.... امروز خونه ست و تنهاست. پسر عمه ش و وکیلش هم تهران نیستن.
فرنام زیر لب زمزمه کرد:

- و همه چیز به طور کاملاً شک برانگیزی درسته...

نیک بی حوصله دستش را در هوا تکان داد:

- داری می شی مثل مهیار. همونطور غیر قابل تحمل... می گم وقت ندارم می فهمی؟ باید قضیه ی تونی کامرون جمع بشه.
فرنام متفکر گفت:

- یه وقتایی مثل مهیار فکر کردن و از دید مهیار به دنیا نگاه کردن بهم کمک می کنه مسائل رو بیشتر بفهمم.
نیک سری تکان داد:

- تو نمی تونی مثل مهیار فکر کنی چون هوش اونو نداری. آی کیوی ۱۸۵ش رو نداری. به خودت زحمت نده من ده سال
باهاش کار کردم هنوز نمی تونم پیش بینی کنم چه فکری می کنه. برای همین می خوام سریع تموم بشه. مهیار داره
خطرناک می شه.

فرنام سری تکان داد:

- باشه... یه چیزی ازت می پرسم درست جوابم رو بده.

نیک پرسش گر نگاهش کرد. فرنام نگاهی به رکسانا که در میان چهارچوب در اتاق در چند متریشان ایستاده بود کرد. رکسانا
آخمی کرد و از دیدشان ناپدید شد. فرنام به آرامی به زبان آلمانی پرسید:

- مهیار توی آمریکا چکار می کرده؟

نیک ابرویی بالا انداخت:

- برای چی می خوای بدونی؟

فرنام به چشمان نیک زل زد:

- فکر کن یه کنجکاوی.

نیک دندان هایش را روی هم فشرد و با تاخیر آشکاری گفت:

- برای اف بی آی کار می کنه.

فرنام با حیرت گفت:

- ماموره؟

نیک نفس عمیقی کشید:

- نه خوشبختانه اما هیچ کسی هیچ کاری باهاش نداره. هیچ کشوری نمی تونه رد گیریش کنه چون آمریکا نمی ذاره. در اصل
اف بی آی نمی ذاره اطلاعاتش جایی درز کنه. یه منبع اطلاعاتی قویه. اف بی آی عمراً همچین مهره ای رو از دست نمی ده.

امکان نداره بذارن اطلاعات حتی به اینترپل برسه. هیچ پلیسی هیچ جای دنیا نمی تونه آنتونی جانانان کامرون رو بشناسه چون اف بی آی خودش از اطلاعات مهیار محافظت می کنه. یه توافق بوده بینشون. یه جورایی مثل افسانه ی دنیای جنایت کارها که برنامه ی پاک کننده ی سابقه ست... مهیار سابقه ش پاک شده. هیچ کس به هیچ دلیلی نمی تونه دستگیرش کنه.

مهیار کنار پنجره ی پذیرایی ایستاده بود و پرده را کمی کنار زده بود. تقریبا نیمه شب شده بود ولی می توانست تجمع برخی را دور خانه اش ببیند. زیر لب زمزمه کرد:

- بالاخره اومدین... نیک، زود خودتو لو می دی. چقدر قابل پیش بینی و کسل کننده! تلفنش در دستش لرزید. نگاهی به آن کرد و جواب داد:
- بله؟

- سلام پسر دایی... خونه ای؟

مهیار از جلوی پنجره کنار رفت:

- نه خونه نیستم.

و همزمان صلیبی روی سینه اش کشید و ادامه داد:

- قراره الان اورگن باشم که هستم.

- مهیار دروغ که نمی گی؟

مهیار جوابی نداد. آتمین با حیرت تکرار کرد- مهیار...

مهیار زمزمه کرد:

- می دونم داری به چی فکر می کنی ولی حق نداری پاتو بذاری تهران.

آتمین تقریبا فریاد کشید:

- منو با کلک فرستادی اینجا که خودت چکار کنی؟

مهیار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما آتمین نگذاشت حرفی بزند:

- مهیار خیلی احمقی.

مهیار هم متعاقبا فریاد کشید:

- به من گوش بده... فریال اونجاست؟

آتمین کمی شکه شد و با تاخیر گفت:

- نه.

- خوبه. فردا میای تهران...

و قبل از این که او حرفی بزند گفت:

- وسط حرف منم نپر... دارم اینا رو بهت می گم چون روی عاقل بودند حساب باز کردم. فریال نباید بفهمه چون یه زنه و زن ها احساساتین. آدمای فرنام امشب میان اینجا تا منو خلع سلاح کنن و رکسانا هم میاد تا منو بکشه.

آتمین از فرط حیرت اصلا نتوانست حرفی بزند. مهیار از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

- ولی قطعاً این کار رو نمی کنه.

آتمین نفس عمیقی کشید و پرسید:

- رکسانا نمی کشتت یا فرنام خلع سلاحت نمی کنه؟

مهیار با بدخلقی گفت:

- مسخره نشو! فرنام قطعاً کارش رو می کنه چون حماقت هاش بی اندازه ان اما رکسانا... من منظورم رکساناست...

- دقیقاً چی باعث شده این فکر رو بکنی؟

مهیار با کمی مکث گفت:

- خب... یه حدسه.

آتمین دوباره آتشی شد:

- تو بر پایه ی یه حدس داری خودتو به کشتن می دی؟

مهیار این بار فریاد نکشید. کاملاً با آرامش گفت:

- آتمین منطقی باش. این بازی بدجور داره کش پیدا می کنه. من دیگه نمی خوام ببینم اینا کسی رو می کشن. به زودی باید

برگردم آمریکا. می خوام همین جا این بازی رو تمومش کنم. فرزام فردا منتقل می شه زندان. توی راه آدمای فرنام آزادش می

کنن... فرزام هم کارش رو بلده. حداقل بیشتر از برادرش... اگر همه چیز بر اساس برنامه ریزی من پیش بره من تا سه روز

دیگه اورگن هستم.

- فکر نمی کنی خیلی خوشبینی؟

مهیار لبخند زد:

- فکر نمی کنم! مطمئنم.

تلفن را که قطع کرد صدای تک ضربه ای را به در شنید. دستی در موهایش کشید و لباسش را مرتب کرد. با قدم های مطمئن

به طرف در رفت و آن را باز کرد. چهره ی فرنام را دید و بعد ضربه ی محکمی به صورتش خورد. تعادلش را از دست داد و

روی زمین افتاد. یکی از افراد فرنام، با ته اسلحه به صورتش کوبیده بود.

فرنام وارد خانه شد و گفت:

- جمعش کنین...

یکی در را بست و سه نفر هم به طرف مهیار که گیج روی زمین افتاده بود رفتند. تقریباً نیمه هوشیار بود.

فرنام نگاه سردی به او کرد:

- ببندیش...

دو مرد بازوهای مهیار را گرفتند و کشان کشان به طرف یکی از اتاق ها بردند. فرنام چند دقیقه ای معطل کرد و بعد به آن اتاق رفت.

مرد ها را با اشاره ی دست مرخص کرد و جلوی مهیار ایستاد. مهیار سرفه ای کرد و به جلو خم شد. فرنام در حالی که از خشم می لرزید جلو رفت و موهای مهیار را گرفت و سرش را به عقب کشید. چشمان مهیار روی فرنام ثابت ماندند. فرنام پوزخندی زد.

- فکر نمی کردی به اینجا برسه نه؟

صدای مهیار خش داشت:

- هنوز خیلی چیزا هست که نمی دونی... و نخواهی فهمید.

مشت فرنام بود که به دنده هایش خورد و نفسش را بند آورد. فرنام با صدایی که از خشم می لرزید:

- الان مطمئنم یه دنده ت ترک برداشت. یه دونه دیگه بزنم می شکنه... فقط دعا کن سریع تر بمیری چون...

مهیار به میان حرفش پرید و به سختی گفت:

- هارتر می شی.... می شناسمت.

ضربه ی بعدی فرنام، نفسش را بند آورد. دستانش به علت محکم بودن طناب، بی حس شده بودند. فرنام قفسه ی سینه ی مهیار را فشار داد. فک مهیار منقبض شد اما چیزی نگفت.

- تا الان یکی ش شکسته. مطمئن باش بیشتر هم می شه. مطمئن باش یه جوری هم می شکنمش که ریه ت رو پاره کنه.

اون وقت دیگه اون مهیاری که ادعا داشتی هیچ کس حریفش نمی شه و فناپذیره جون می کنه.

مهیار پوزخند زد- خوشبختانه تا به حال ادعای فناپذیری نکردم.

فرنام نگاهش را روی مهیار ثابت کرد:

- خوبه. چون قراره امشب بمیری.

موهای خوش حالت مهیار را در چنگ گرفت و کشید:

- می دونی چند وقته انتظار این زمان رو می کشم؟

مهیار با پوزخندی حرص آور گفت:

- تو می دونی من چند وقته می دونم قراره بیای؟

جوابش ضربه ی محکمی بود که به قفسه ی سینه اش خورد. این بار درد را با تمام وجود حس کرد. لبش را به دندان گرفت و با کمی مکث گفت:

- تو به جنون ادواری مبتلایی.

ضربه ای دیگر و این بار مطمئن بود دنده ی دیگری هم شکسته است. فرنام از حرص نفس نفس می زد:

- وقت زیاد داریم. می توئم برات تک تک استخون های بدنت رو بشکنم.

مهیار به آرامی سرش را پایین انداخت. می دانست که هنوز وقت آمدن رکسانا نیست و باید فرنام و شکنجه های در انتظارش را تحمل می کرد. فقط باید منتظر می شد تا رکسانا بیاید.

فرنام- حیف که صندلی اسپانیایی ندارم... وگرنه شیوه ی شکنجه ی جالبی بوده.

مهیار با بی حالی پوزخند زد:

- آره... فقط احمقایی مثل تو از شکنجه ی آدما لذت می برن.

- یه جواری نگو که من فکر کنم تو پسر پیغمبری.

- من همچین حرفی نزد. ولی تو قطعاً زاده ی شیطان.

فرنام با دو قدم بلند پشت سرش ایستاد. انگشت کوچک دست راست مهیار را در دست گرفت و با یک حرکت آن را شکست. این بار مهیار طاقت نیاورد و فریاد کشید. چشمانش را بست و وقتی باز کرد فرنام رو به رویش ایستاده بود. فرنام با رضایت گفت:

- تازه اولشه جناب تهرانی.

فرنام اسلحه اش را بیرون کشید. نگاه مهیار روی فرنام ثابت بود و به اسلحه توجهی نداشت. فرنام گفت:

- نمی خوای بدونی می خوام چه بلایی سرت بیارم؟ حدسی نمی زنی؟

مهیار بدون آن که رد نگاهش را تغییر دهد گفت:

- علاقه ای به حدس زدن علائقی یه سادیسمی ندارم. و غیر از اون احساس گرسنگی هم می کنم. وقتی گرسنه نمی توئم فکر کنم.

بیش از حد در آن لحظه خونسرد بود و این فرنام را بیشتر عصبی می کرد. زیر لب ناسزایی گفت و سر کلت را روی کتف چپ مهیار گذاشت. در چشمان مهیار که حال می توانست رگه های سبز و آبی را در آن تشخیص دهد زل زد و گفت:

- یه سورپرایز برات دارم.

مهیار پوزخند زد و سعی کرد درد بی امان انگشتش را نادیده بگیرد:

- رکسانا رو پیدا کردی. و قراره بیاد اینجا تا منو بکشه. من نوسترادموس نیستم یه ساعت قبل از این که بیای، نیک بهم زنگ زد و همه چیز رو گفت. می خواست مثلاً ترس یا یه همچین مزخرفاتی رو بهم تلقین کنه که تیرش به سنگ خورد.

- می خوای بگی از مرگ نمی ترسی؟

- برای اولین بار درست فهمیدی. من نه تنها از مرگ نمی ترسم که از هیچ چیز دیگه ای هم نمی ترسم. بیخود انرژی...

جمله اش تمام نشده بود که کتفش آتش گرفت. فرنام شلیک کرده بود. از جایش برخاست و به طرف در اتاق رفت. آنرا بی توجه به مهیار که نفس نفس می زد باز کرد و با رکسانا رو به رو شد. رکسانا نگاهی به مهیار انداخت و به فرنام گفت:

- مگه قرار نبود برای من صبر کنی؟

فرنام جوابی نداد و تنها شانه ای بالا انداخت. رکسانا نگاهی به مهیار کرد که سرش را پایین انداخته بود و نفس هایش منقطع بود. رکسانا زمزمه کرد:

- برو بیرون.

فرنام ابرویی بالا انداخت:

- چی؟

- برو بیرون. بقیه ش با من. می خوام باهاش تنها باشم.

- رکسانا....

- حرف نزن... آدماتو بردار و برو بیرون. کارشو که تموم کردم باهات تماس می گیرم.

- از کجا بدونم می کشیش؟

رکسانا با بی حوصلگی گفت:

- به من مربوط نیست که هوش تو در چه حده! می تونی بفهمی می تونی نفهمی. مختاری. ولی فعلا اینجا نباش.

فرنام نگاهی به مهیار کرد و در حالی که بیرون می رفت گفت:

- من بیرون ساختمونم. مشکلی پیش اومد فقط خبرم کن... و اینم بدون که احتمالا تا نیم ساعت دیگه بیهوش می شه و تا یه

ساعت دیگه می میره. خون ریزیش شدیده.

و از اتاق بیرون رفت.

فصل پنجم: (اسلحه ی مرگبار)

رکسانا قبل از آن که به طرف مهیار برگردد صدایش را شنید:

- زودتر از اینا منتظرت بودم رکسانا... البته خودمونیم. رکسانا قشنگ تره تا بریجت...

مهیار طناب دور دستش را لمس کرد و ادامه داد- و حالا اومدی انتقام بگیری؟

رکسانا اخم کمرنگی کرد- خودت چی فکر می کنی؟

مهیار به رکسانا زل زد- من فکر می کنم که عرضه ش رو نداری.

تیری که به کنار پایش روی زمین اصابت کرد نامحسوس او را از جا پراند. ولی او بیدی نبود که با این بادهای بلرزد.

رکسانا- اتفاقا... اگر بخوام خیلی راحت می میری.

مهیار به آرامی گفت- تو ماجرای تو من دخالتی نداشتم.

رکسانا بی اختیار داد زد- دخالت داشتی داشتی بی شرف... همه ی ماجرا از طرف تو بود.

مهیار اخم کرد- رکسانا... ما از بچگی...

- بچگی منو به یادم ننداز... تو اون مهیار نیستی. تو کسی که من دوستش داشتم نیستی. تو باعث مرگ بابا و مامان و روزبه

شدی.

مهیار کنترلش را از دست داد و داد زد- من نکشتمشون...

رکسانا سرش را چند بار تکان داد- باور نمی کنم... تو بابا و مامان رو کشتی. تو ما رو با اون فلاکت از ایران خارج کردی و به خاطر تو بود که توی مرز روزبه رو کشتن.

مهیار- رابط های منو اونجا کشتن. من تسلطی روی کارا نداشتم.

رکسانا جیغ زد- اینا همه بهانه ست. تو اون آدمی نیستی که من می شناختم.

مهیار عصبی شد- تو منو نمی شناختی... تو فقط یه بت از من ساخته بودی و کورکورانه می پرستیدیش.
رکسانا پوزخندی زد:

- به خودت افتخار کن... یه دختر بچه ی شانزده ساله رو به خودت علاقه مند کردی.

- من کاری نکردم... اشتباه خودت رو گردن من ننداز...

مهیار به اسلحه ای که سرش را نشانه رفته بود زل زد و اصرار کرد:

- رکسانا من خانواده ت رو نکشتم.

رکسانا غرید- پس کی کشت؟

- فرنام عاملی!

رکسانا با نفرت گفت- نمی شناسمش.

مهیار لحظه ای فکر کرد و بعد تصمیم گرفت:

- جولیان هگمن!

رکسانا خشکش زد و کمی بعد با تته پته گفت:

- دروغ می گی!

- دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره. من از تو نمی ترسم که بخوام بهت دروغ بگم.

رکسانا ساکت شد و مهیار را زیر نظر گرفت. رنگش پریده بود و بلیز مردانه ی جذب سفید رنگش پر از خون شده بود. مهیار نفس نفس می زد:

- فرنام هیچوقت بهت نگفت یه ایرانیه. ظاهرش هم گول زننده ست. فرزام هم همینطور...

رکسانا کنار مهیار روی زمین نشست.

- ادامه بده.

مهیار سرش را عقب برد:

- دیگه نمی تونم. دیگه...

چشمانش کم کم داشت روی هم می افتاد. رکسانا با عجله شالش را برداشت و آن را روی جای گلوله گذاشت و فشرد تا از شدت خونریزی کم کند اما دیر شده بود. مهیار با چشمان بسته گفت:

- می تونستم برم. می دونستم داری میای اما باید می موندم. می خواستم ببینمت. باید خیلی چیزا رو برات توضیح می دادم اما این گلوله داره همه چیز رو خراب می کنه. من بهت دروغ نمی گم رکسانا.
رکسانا با عجله گفت:

- چکار کنم آخه؟

- موبایلم رو بردار. روی میز ناهارخوری توی پذیراییه. زنگ بزن به اردشیر. اون بیاد، که قطعا میاد فرنام می ره و
صدایش خاموش شد و روی زمین افتاد. رکسانا با عجله موبایل مهیار را پیدا کرد. قفل بود. زیر لب لعنتی ای گفت و به طرف مهیار دوید و تکانش داد.

- مهیار... مهیار رمز گوشیت چیه؟

مهیار که چشمش را باز نکرد رکسانا دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت او زد. چند ثانیه بعد مهیار چشمش را باز کرد. خاکستری بی رنگ چشمانش رکسانا را می ترساند.

- رمزش evacam هست... زود باش. داره دیر می شه...

رکسانا شماره ی اردشیر را پیدا کرد و تماس گرفت. نفسش را تا وقتی صدای اردشیر را نشنید در سینه حبس کرده بود.
- سلام پسر...

رکسانا بی اختیار به مانند نوجوانی هایش، اردشیر را صدا زد.

- عمو اردشیر...

اردشیر با کمی مکث گفت- شما؟

- تو رو خدا بیاین. مهیار حالش خوب نیست...

- مهیار چش شده؟

- تیر خورده. بهم گفت به شما زنگ بزنم. فرنام بیرون خونه ست...

اردشیر با عجله گفت:

- تا آخرش رو خوندم. تا یه ربع دیگه اونجام.

و قبل از این که تماس را قطع کند گفت:

- نذار بخوابه...

موبایل را کناری انداخت و دوباره کنار مهیار برگشت. طناب را از دور دست هایش باز کرد و او را به سختی روی زمین خواباند.
چند بار به آرامی او را تکان داد و اسمش را صدا زد اما جوابی نشنید. دست مهیار را در دستش گرفت. بی نهایت سرد بود. سعی کرد نبضش را بگیرد اما چیزی حس نمی کرد. ناامید نشد، دستش را جلو برد و زیر گلوی مهیار گذاشت. از خدا خواست تا نبض داشته باشد.

نفس عمیقی کشید- زنده ست...

نگاهش به صلیب مهیار افتاد. صلیب خون آلود بود. چند بار به آرامی به صورت مهیار زد:

- مهیار... تو رو خدا بلند شو. مهیار...

ناامید سرش را به آرامی روی سینه ی مهیار گذاشت. چقدر در نوجوانی آرزوی این آغوش را داشت!

- اینا همه به خاطر اعتراف گرفتن از منه؟

از شنیدن صدایش به آن ناگهانی از جا پرید و با حیرت به او خیره شد. اصلا به خستگی صدایش دقت نکرد. فقط نگاهش به آن چشمان روشن بود.

مهیار به سختی گفت:

- اگر زنده موندم قول می دم همه چیز رو برات تعریف کنم. اگر اون موقع هنوز حس می کردی من گناهکارم...

اول صدای بلندی به گوششان رسید و بعد در اتاق به شدت باز شد و اردشیر خود را به داخل انداخت. با دیدن رکسانا سر جایش میخکوب شد اما در کسری ثانیه خود را بازیافت و به طرف مهیار رفت. رکسانا دوباره به مهیار نگاه کرد. چشمانش بسته بود. کسی پشت سر اردشیر وارد اتاق شده بود. مرد جوان با اشاره ی اردشیر، مهیار را که رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود، بلند کرد و بیرون برد.

رکسانا همانجا روی زمین نشسته بود و به ناکجاآباد زل زده بود. اردشیر کنار رکسانا زانو زد.

- دخترم...

رکسانا، کیوان را به یاد آورد. آهنگ صدایش درست مثل ادرشیر بود.

- بیا بریم.... بیا از این جا بریم.

- مهیار...!

- خوب می شه... یه دکتر خوب می ره بالای سرش.

- فرنام رو چکار کردین؟

- فرار کرد. بعدا خودم به حسابش می رسم.

ادرشیر، رکسانا رو بلند کرد و مجبورش کرد تا از خانه خارج شود. وقتی در ماشین نشستند رکسانا پرسید:

- چرا نمی برینش بیمارستان؟

- گلوله خورده. کتکش زدن... اینجوری پای پلیس وسط میاد. اگر مهیار می خواست پای پلیس رو وسط بکشه به جای زنگ

زن به من، پلیس رو خبر می کرد. نترس خوب می شه... دکترش یکی از بهترین هاست.

به خانه ی اردشیر می رفتند. رکسانا یک بار در نوجوانی به همراه پدرش به آن جا رفته بود و چقدر دلش می خواست اتاق مهیار را ببیند. حیف که شرم مانع از شیطنت های دخترانه اش شده بود.

اردشیر به سختی رکسانا را راضی کرد تا در اتاقی که برایش در نظر گرفته بود بماند و خودش به سراغ مهیار و دکتری که بالای سر او بود رفت. در اتاق مهیار را باز کرد و دکتر را دید که بالای سر او مشغول است. در حال تزریق آمپولی به سرم مهیار بود. اردشیر در را بست و پرسید:

- چی شد وصال؟

مرد جوان به طرف اردشیر برگشت. کاملاً نگران بود:

- وضعش افتضاحه. گلوله ای رو که توی کتفش بود درآوردم. دو تا دنده ش شکسته. خدا رو شکر به ریه ش آسیبی نزده...

- پس چرا می گی وضعش خوب نیست؟

- خون ریزیش شدید بوده. رفته تو کما. می ترسم نتونم اینجا انجامش بدم.

اردشیر سعی کرد خودش را کنترل کند. چشمانش را برای لحظه ای بست و باز کرد:

- هر چی بخوای برات فراهم می کنم. می دونی که نمی تونم ببرمش بیمارستان...

وصال دوباره به طرف مهیار برگشت:

- من هر کاری که در توان باشه انجام می دم. بقیه ش با خداست...

اردشیر نفستش را فوت کرد:

- ...Jesus

(مسیح...)

وصال نگاهی به مهیار کرد که با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و نیم تنه اش برهنه بود. رنگش هنوز پریده بود و

قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت. زیر لب زمزمه کرد:

- تا کی می خوای توی خطر زندگی کنی آنتونی؟

و کمی بلندتر رو به اردشیر ادامه داد:

- اصلاً عوض نشده. چهره ش رو می گم.

اردشیر نگاهش را از روی مهیار برداشت:

- فقط یه پختگی خاص تو رفتاراش هست... چیزی که قبلاً نبود. رفتاراش عوض شده. بهتر فکر می کنه... و ویران کننده تر.

اشتباه کردم...

وصال با تاسف نگاهش کرد:

- اشتباه کردید که وارد این کار کردینش... شاگرد اول دبیرستان! رتبه ی سه ی کنکور ریاضی! بهترین دانشجوی دانشگاه

شریف! الان باید اینجا اینجوری بیفته؟ اینجوری بین مرگ و زندگی دست و پا بزنه. دو دفعه تا دم مرگ رفت. این بس نیست؟

- خودش انتخاب کرد. من به هیچ کاری مجبورش نکردم.

- مهیار شما رو دید. پدرش رو دید... راه پدرش رو انتخاب کرد.

- اون هفده سالش بود که کار من رو انتخاب کرد. یه سال بعد شاگرد ار استاد سر شد... عقلش می رسید. به من چه ربطی داشت... اشتباه من این بود که جلوش رو نگرفتم. جلوش رو هم نمی تونستم بگیرم. بهش حرف می زدم می گفت خودت بدتری. حق هم داشت... هوشش رو اینجا استفاده کرد. من تقصیر کار نیستم.

- حیف شد... مهیار بدجور حیف شد. هوشی که اون داشت... می تونست یه رشته ی عالی تر توی دانشگاه قبول بشه...
اردشیر آهی کشید:

- به جاش با من لجبازی کرد و از الکترونیک که عاشقش بود گذشت. فقط به خاطر این که با من لجبازی کنه...
سکوت کرد. دیگه حرفی برای گفتن نداشت. در حالی که از اتاق بیرون می رفت زمزمه کرد:
- تا نیم ساعت دیگه وسایل پزشکی مورد نیازت اینجاست.

سومین روزی بود که مهیار نیمه جان، در جدال بین زندگی و مرگ بود. رکسانا و اردشیر در پذیرایی خانه اش نشسته بودند و بی حرف به تلویزیون خاموش زل زده بودند که صدای باز شدن در اصلی را شنیدند و بعد فرزام را دیدند که وارد خانه شد.
اردشیر با دیدن فرزام از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- You're a particular kind of basterd

و خواست قدمی به سمت فرزام بردارد که فرزام دست هایش را بالا برد و با لبخندی روی لبش گفت:
- غلط کردم.

اردشیر سر جایش خشک شد. رکسانا با اخم به فرزام نگاه کرد. فرزام سری تکان داد:

- بی خیال... منم. می شناسیم که... مگه مهیار همه چیز رو بهت نگفته؟
رکسانا به تلخی گفت:

- برادرت چی؟ اون همه چیز رو بهت نگفته؟

اخم های فرزام درهم رفت:

- چی رو باید می گفت؟

اردشیر تقریباً خودش را روی مبل پرت کرد:

- مهیار رفته تو کما...!

فرزام با حیرت به اردشیر زل زد.

- امکان نداره...

رکسانا- چی امکان نداره؟ انقدر خون ریزیش شدید بود که الان معلوم نیست زنده بمونه یا نه.

فرزام همانطور که ایستاده بود و دست در جیب بارانی اش کرده بود گفت:

- فرنام بهش شلیک کرده؟

رکسانا سر تکان داد. فرزام با خشم زمزمه کرد:

- می کشمش...

و قدمی به عقب برداشت. اردشیر به سرعت گفت:

- نه...!

فرزام سر جایش ایستاد- چی نه؟

- کار خودمه... هشت سال پیش گذاشتم مهیار خودش انتقامش رو از پدرت بگیره اما الان برادرت رو خودم می کشم. امیدوارم ناراحت نشی....

- من از فرنام متنفرم. از زنده بودنش ناراحتم...

- می ترسم که... مهیار نتونه دووم بیاره.

رکسانا چشم به دهان اردشیر دوخت. اصلا نمی خواست چنین چیزی را بشنود. مهیار باید خیلی چیزها را توضیح می داد.

فرزام- می خواین چکار کنین؟

لحنش عاری از هر گونه ترحم و احساس بود.

اردشیر آهی عمیق کشید:

...I wanna take him back to Oregon. If he doesn't make it -

(می خوام ببرمش اورگن. اگر زنده نموند...)

اردشیر حرفش را عوض کرد:

- فرزام تو یه توضیح به من بدهکاری.

- نمی خواین از مهیار بشنوین؟

- اگر زنده بمونه... آره از خودش می شنوم. الان می خوام تو بگی..

- علتی که با مهیار همکاری کردم این بود که احسان و فرنام دوازده سال پیش با دسیسه مادرم رو کشتن. منم رفتم پیش

مهیار... براش جریان رو توضیح دادم. می دونستم از احسان بدش میاد. اونم موافقت کرد...

اردشیر پیشانی اش را با دست مالید:

- کی تا حالا مهیار انقدر احمق بوده؟

فرزام- ببین... نمی دونم چرا حرف منو باور...

اردشیر داد زد:

- چون مهیار توی اتاقش داره جون می کنه. دلیلی از این واضح تر؟

فرزام- می دونم ناراحتین. اما مهیار از این بدتراش رو هم گذرونده...

اردشیر- امیدوارم.

رکسانا از جایش بلند شد. اردشیر پرسید:

- کجا می ری؟

صدایش را خودش هم به سختی می شنید:

- می خوام برم مهیار رو ببینم.

هیچ کس مخالفت نکرد. رکسانا با قدم های آهسته به سمت اتاق مهیار رفت. در حالی که آروزیهای محالش را مرور می کرد در را باز کرد. با دیدن مهیار لبخند تلخی روی لب هایش نشست. لبخند تلخش به بغضی در گلو تبدیل شد و راه نفسش را بست. کنار تخت مهیار روی زمین نشست. حال هر چه قدر که می خواست می توانست دست های مهیار را در دستش بگیرد. با تمام هر چه که به او در تمام این سال ها گذشته بود، نمی توانست خودش را گول بزند، هنوز مهیار را دوست داشت. دستش را روی دست سرد مهیار گذاشت و انگشتان کشیده اش را نوازش کرد. سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و با خود زمزمه کرد:

I had a dream my life would be

من رویایی داشتم که زندگی ام

So different from this hell I'm living

با این جهنمی که در آن زندگی می کنم تفاوت داشته باشد

So different now from what it seemed

با آن چه به نظر می رسید تفاوت داشته باشد

Now life has killed the dream I dreamed

حال، زندگی رویایم را کشته است

- نه نکشته...

رکسانا به فرزام نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود.

- منظورت چیه؟

فرزام دست هایش را از هم باز کرد:

- ببین اگه منو قبول داری... به عنوان کسی که مهیار هم قبولش داشت. که توی نقشه م که تقریباً دوازده سال طول کشید

باهام همکاری کرد... پس به من گوش بده. مهیار ممکنه هیچ وقت به هوش نیاد...

رکسانا با خشم از جا پرید و سیلی محکمی به صورت فرزام زد:

- حق نداری این حرف رو بزنی. می فهمی؟

فرزام میج دست رکسانا را گرفت و با جدیت گفت:

- بار آخرت بود که دستت رو روی من بلند می کنی! به بقیه ی حرفم گوش بده. می خوامی کار مهیار رو تموم کنی؟

رکسانا دستش را عقب کشید:

- کدوم کار؟

- کار عقب افتاده ی مهیار نیکولاس والتونه. می شناسیش که! اون تنها کسیه که علت این اتفاقه. مهیار دستور داشت کارشکنی های نیک رو ثابت کنه.

- کی بهش دستور داده بود؟

- اف بی آی... اونم این نقشه رو چید که اینا رو ثابت کنه. منم داوطلبانه شرکت کردم.

- یعنی مهیار مامور اف بی آی؟

- نه... هر کاری که یه مامور اف بی آی نمی تونه بکنه مهیار از پشش برمیاد. برای همینه که اونو انتخاب کردن. مهیار خیلی وقته کار خلاف رو کنار گذاشته. فقط تظاهر می کنه همین... ولی یه جاهایی مجبور شده. اونو کنار بذاریم مهیار الان تقریبا شش ساله با اف بی آی کار می کنه.
رکسانا زمزمه کرد:

- همون سالی که تجارت اسلحه رو کنار گذاشت.

- دقیقا... اون سال بود که اف بی آی دستگیرش کرد. غیر از من کسی از این قضیه خبر نداره. به اونا قول همکاری داد، به شرطی که آزادش کنن.

رکسانا خواست چیزی بگوید که فرزام به سرعت گفت:

- می دارم بقیه ش رو بهتره از زبون خودش بشنوی. اگر به هوش نیومد خودم می گم اما الان احتمال برگشتنش هست... اون موقع بیشتر درکش می کنی... مهیار امکان انجام خیلی کارها رو نداشت. زیر ذره بین اف بی آی بودن کار راحتی نیست مخصوصا وقتی که مجبور شد برگرده ایران... چپ و راست زیر نظر اف بی آی بود. پاشو کج می داشت دوباره دستگیرش می کردن و این بار حکمش قطعا اعدام بود. نیک از این قضیه خبر نداره. نمی دونه مهیار برای دولت فدرال کار می کنه. این تنها چیزیه که نمی دونه.

- چرا از مهیار خواستن تا گناهکار بودن نیک رو ثابت کنه؟

- چون به نفعشون نبود. ببین من چیزی رو دارم بهت می گم که اگر از این اتاق بره بیرون هردومون مردیم. نیک داره جوری پیش میره که قطعا تا دو سه سال دیگه سناتور می شه. و این برای خیلی ها شرایط رو بد می کنه. اونا از کثیف کاری های نیک خبر دارن ولی امکان اثباتش نیست. اگه از لحاظ قانونی جلو برن و محکومش کنن دیگه توی پنتاگون یا هر جای دیگه ای، جایی نداره و این دقیقا اون چیزیه که اونا می خوان.

- یعنی مهیار یه جور قربانیه؟

- قربانی ای که خودش خبر داشت چه بلایی دارن سرش میارن. به خوبی می دونست و کاری از دستش برنمیومد.

- تو می دونی برای چی توی اون خونه موند؟ با این که می دونست فرنام داره میاد سراغش؟

- متأسفانه آره....

- چرا؟

- احساس گناه... اونجوری نگاهم نکن مهیار هم آدمه. احساس گناه بابت این که فهمیده بود تو توی چه شرایطی زندگی می کنی.

- مگه تو بهش نگفته بودی من زنده ام؟

- نه بهش نگفتم... اشتباهی که من کردم و مهیار وقتی فهمید به قدری عصبانی شد که از پشت تلفن صدای فریاد کشیدنش رو می شنیدم... خودش فهمید من بهش چیزی نگفتم. تو زندان که بودم با هم درارتباط بودیم. وقتی هم که توی اتاق بازجویی رو به رومون کردن فهمیدم چقدر عصبانیه. نقاب بی تفاوتی زدم اما می ترسیدم عصبانیتش کار دستمون بده. البته مهیار خوددارتر از این حرفا بود. ازم درباره ی تو پرسید. می خواست تو صورتم بخونه اون چیزی رو که فهمیده حقیقت داره یا نه!... تا به حال اونقدر مستاصل ندیده بودمش. می ترسیدم نقشه هامون خراب بشه که نگرانی م الکی بود. مهیار کاراش رو مثل همیشه خوب انجام داد...

- من هنوزم احساس گناه مهیار رو درک نمی کنم...

- تو می تونستی زندگی خوبی داشته باشی. توی ایران کنار خانواده ت... با همه ی اونچه که یه روز برات یه اعتقاد بودن. خودت فکر کن... توی این چند سال چقدر تغییر کردی؟ مهیار برام تعریف کرد که وقتی دیدت و فهمید تو کی هستی تا سر حد دیوونه شدن رفته بود... خودش رو سرزنش می کرد که چرا از تو و برادرت بهتر مواظبت نکرده بود! رکسانا مهیار دلش می خواست تو همون رکسانای پاک، همون دختر بچه ای که مهیار رو بت خودش می دید باشی... نه این زنی که الان جلوی من ایستاده... نه اونی که انجمن خاکسترها رو درست کرد... نه اونی که می خواست مهیار رو بکشه. اما به قول خودش! با یه اشتباه همه چیز خراب شد...

فرزام نگاه تلخی به مهیار کرد و گفت:

- همیشه بهش می گفتم کاتولیکی که به هیچ چیز اعتقاد نداره... همه همین اعتقاد رو داشتن. اما چند سالی می شد که کلیسا می رفت و عبادت می کرد... به گناه هاش اعتراف کرده بود! به قول مسلمان ها توبه کرده بود.

- من فکر می کردم تو از مهیار متنفری...

- نه نیستم. دلیلی نداره که باشم... بین... مادر من یه یهودی بود مثل خود من... پدرش فرانسوی بود و مادرش آلمانی. خودش هم آلمان به دنیا اومد. اونجا بزرگ شد و همونجا هم با احسان آشنا شد. هیچ وقت با هم ازدواج نکردن اما من نتیجه ی زندگی شون بودم. پدر مادرم یکی از قاضی های عالی رتبه ی فرانسه بود. احسان و ژوزفین، مادرم، دو سال بعد از به دنیا اومدن من طلاق عاطفی گرفتن... علتش هم زن اول احسان بوده. یه آلمانی مسلمان... که یه پسر داشتن که سه سال از من بزرگتر بود. جولیان یا همون فرنام... احسان، من، فرنام و مادرش، النا برگشتیم ایران... و من دیگه مادرم رو ندیدم تا وقتی که تو هفده سالگی م احسان با نهایت قساوت جسد مادرم رو نشونم داد و گفت که فرنام کشتش... دلیلش رو نمی دونم. شاید به خاطر پدر بزرگم... من یه نوجوون بودم. ازم کاری ساخته نبود. فرنام همسن مهیاره اما از لحاظ فکری به گردش هم نمی رسه...

مهیار رو کم و بیش می شناختم... با این که بیست سالش بیشتر نبود اما نابغه ای بود... رفتم پیشش... قضیه رو گفتم. قول داد کمکم کنه. اما گفت یه برنامه ی دراز مدت داره و باید صبور باشم... من صبر کردم تا وقت انتقام برسه. وقتی احسان رو می کشت اونجا بودم. اون موقع تازه بیست سالم شده بود. شاهد مرگ پدرم بودم اما مهم نبود. داشتم انتقام مادرم رو به دست مهیار تهرانی می دیدم. منم چیزی از هوش مهیار کم نداشتم... تو دانشگاه تهران شیمی می خوندم. چون دو سال رو وقتی که مدرسه می رفتم جهشی خوندم دو سال هم زودتر وارد دانشگاه شده بودم. تقریباً بیست سالم بود که لیسانسم رو گرفتم و فوق لیسانسم رو هم تو بیست و دو سالگی گرفتم. نابغه ای بودم که دست کم گرفته بودنم... فرنام هیچ وقت فکرش رو هم نمی کنه که ممکنه منم پشت این ماجراها باشم. اصلاً به ذهنش نرسید چرا من برگشتم ایران... دقیقاً دو سال پیش بود که مهیار باهام تماس گرفت و گفت وقت اجرای نقشه ایه که ده ساله منتظرشم... گفت کم کم باید آماده بشم. اولش به اسم یه کودتا توی ایران شروع می شد. باید فرنام رو قانع می کردم که می تونیم با این کار توی ایران یه جنگ کوچولو راه بندازیم. مثل قائله ی خلق عرب... نقشه مون رو پیاده می کردیم. قضیه ی نیک و دستورات اف بی آی رو برام گفت. فرنام طبق نقشه ی من و مهیار به نیک گفت. نیک هم برنامه های اصلی رو چید که من و در آخر مهیار در جریانش بودیم. نیک می خواست مهیار رو با استفاده از تو از بین ببره و من و مهیار هم قصد نابودی اون و فرنام رو داشتیم. ما با اون نقشه با یه تیر دو تا نشون می زدیم... اون موقع کمتر به تو فکر می کردم. فکر و ذکرت شده بود مهیار و انتقام از اون... وقتی فرنام بر خلاف قولی که به من داده بود بالاخره به تو گفت که مهیار تهرانی با چه اسمی توی پورتلند اورگن زندگی می کنه دیوونه شدم. نباید می فهمیدی و بالاخره این اتفاق افتاد. آرون ترنری که شش سال پیش دست آویزش کرده بودی که مهیار رو پیدا کنی مامور مخفی SIS هست و دنبال من بود...

- امکان نداره...

- فعلاً که می بینی داره... وقتی فرنام از حرفای اون روزت توی کلزوه برام گفت فهمیدم تو نیک رو قبل از این که فرنام بهت معرفی ش کنه پیدا کردی. سومین نفری که توی انجمن خاکسترها عضو شد نیکولاس والتون بود. تو نیک رو برای نفوذش می خواستی. از من و فرنام ناامید شده بودی.

رکسانا سرش را در دستانش گرفت:

- سرم درد گرفت... دیگه کافیه...

- نه هنوز مونده. مهیار وقتی بیست و پنج سالش بود رفت دیترویت و سال بعد به پیشنهاد من رفت پورتلند... اوایل زمانی بود که توی تجارت اسلحه گل کرده بود. بیست و شش سالش که شد، اف بی آی دستگیرش کرد... به من گوش بده. مهیار از اون موقع به تعداد انگشتای یه دست خلاف کرده.

رکسانا از جایش بلند شد و گفت:

- دیگه نمی خوام بشنوم. می فهمی؟ قرار شد مهیار برام توضیح بده پس کافیه. دیگه حرف نزن...

فرزام هم از جایش بلند شد و رو به روی رکسانا ایستاد.

- پس این رو هم بشنو و بعد برو چون هیچوقت مهیار اینو بهت نمی گه. تو مهیار رو دوست داری... علاقه ت بهش کم نشده. داره بیشتر هم می شه... اینو بدون، اگر مهیار به تو علاقه مند بشه! اگه یه روز بخواد باهات ازدواج کنه باید مسلمون بشه... اگر مسلمون بشه اونا می کشنش... رکسانا باور کن می کشنش.

رکسانا با حیرت و ترس به فرزام زل زد:

- برای چی آخه...!

- دلیلش واضحه. توضیح دادن نداره. اما اگر دوستش داری ازش دور شو. اگر دوستش داری باید به این هم فکر کنی که اون حق زندگی داره. تو می خواهی مهیار بمیره؟

رکسانا اعتراض کرد- البته که نه!

فرزام هشدار داد- پس هیچ وقت از علاقه ت بهش حرف نزن...

- اما...

- صبر کن بقیه ی حرفم رو بزنم. می دونم که اون می دونه دوستش داشتی اما بذار فکر کنه دیگه علاقه ای بهش نداری. بذار راحت زندگی کنه. از وقتی از ایران رفته داره زجر می کشه. از یه طرف نیک و فرنام و از طرف دیگه اف بی آی... فکر نمی کنی بهتره تو سومین گوشه ای این مثلث نباشی؟ این بار دووم نمیاره... از من گفتن بود.

و اتاق را ترک کرد. رکسانا بی اختیار روی زمین نشست. نگاهی به مهیار انداخت و سرش را روی لبه ی تخت گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:

- باید ازت متنفر باشم و نمی تونم. نباید حقیقت رو می شنیدم. نباید....

و شروع به زمزمه ی آهنگی کرد که در سالیان دور یک بار از زبان مهیار آن را شنیده بود و همان یک بار چقدر برایش لذت بخش بود.

Amor mio

عشق من

Amor mio por favor

عشق من خواهش می کنم

Tu no te vas

از من دور نشو

Yo cuentare a las horas

من ساعت ها را می شمارم

Que la ya veo

تا وقتی که او را ببینم

Vuelve

برگرد

No volvere no volvere no volvere

من بر نمیگردم من بر نمی گردم

No quiere recordar no quiere recorder

نمیخواهم به یاد بیاورم نمیخواهم به یاد یاورم

...Me either -

اردشیر بود که کنار رکسانا روی زانوانش نشست.

- رکسانا جان... بیا بریم. تو نمی تونی برای مهیار کاری کنی. فقط یه معجزه لازمه...

رکسانا با چشمان اشک آلود به چشمان اردشیر نگاه کرد و در دل گفت: «چشماش هیچ وقت دست از سرم برنمی دارن.»

- شاید لازمه من عوض بشم.

اردشیر تکرار کرد- عوض بشی؟

- فرزام گفت مهیار رکسانای پاک رو بیشتر دوست داشت. همون رکسانای شونزده ساله...

اردشیر سعی کرد حرف را عوض کند:

- می خوام یه نفر رو بهت نشون بدم.

رکسانا منتظر نگاهش کرد. اردشیر لبخند زد:

- خواهر مهیار...

رکسانا اصرار کرد:

- من دلم می خواد پیش مهیار بمونم.

- پس می گم رها بیاد اینجا...

رکسانا هیچ نگفت. فقط به مهیار زل زد که قفسه ی سینه اش به آرامی و کاملاً منظم بالا و پایین می رفت. پس چرا به هوش

نمی آمد و رکسانا را رها نمی کرد؟ رکسانا زیر لب گفت:

- خسته شدم... خسته شدم مهیار تهرانی. خسته ام آنتونی کامرون... نمی دونم دیگه باید به کی اعتماد کنم. توی اون اتاق

لعتی دوباره چشمت رو دیدم و همه چیز از یادم رفت. خودمو کنترل کردم... کنترل کردم که بی خیال همه چیز نشم. که یادم

بمونه تو رو مقصر مرگ همه ی خانواده م می دونستم. حالا فرزام لعتی تمام اونچه که ازت ساخته بودم رو به هم ریخت.

گفت تو کسی نبودی که من فکر می کردم. شنیدی که! حالا بازم باید نباشم. حالا که کنارتم هم نباید خودمو نشون بدم. حالا

که کنارتم باید بازم زجر بکشم. باشه... مهم نیست. یه روز بزرگترین آرزوم این بود که دوستت دارم رو از زبونت بشنوم. حالا

تنها آرزوم همینیه... و باید به گور ببرمش. چون دلم می خواد زنده بمونی. حتی اگر با من نباشی. چون «به آب زمزم و کوثر

سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه».

حس کرد که کسی وارد اتاق شد. بدون آن که حرکتی کند به مهیار نگاه می کرد. صدای دختری را شنید:

- برام سخته دوباره برادرم رو توی این شرایط ببینم. گرچه به قول خودش همه ی کارای سنگین روی دوش اون بوده. حیف که دیر فهمیدم. همیشه فکر می کردم هیچ چیز تو دنیا جز خودش براش مهم نیست. الان فهمیدم نه...! همه چیز براش مهمه غیر از خودش. که الان بین مرگ و زندگی داره دست و پا می زنه. که فقط به تو بفهمونه داری اشتباه می کنی... واقعا این خارج از چهارچوب منطقی بود که برای خودش درست کرده بود. خیلی بده که خواهر یه نفر باشی و بعد یه مدت بفهمی هیچ وقت بهش نزدیک نبودی.

رکسانا این بار به حس کنجکاوِ سرکوب شده اش مهلت داد و به دختر نیم نگاهی انداخت. قد بلند بود و پالتوی بلند مشکی رنگی به تن داشت. شالش روی شانه هایش افتاده بود و موهای کوتاه و لخت مشکی رنگش صورتش را قاب گرفته بودند. چشمانش تیره اش فروغی نداشت. این خبر احتمالا برایش سهمگین تر از انتظار رکسانا بود. دختر به سمت رکسانا برگشت:

- پس اون عروس شهرآشوب تویی!

رکسانا پوزخندی زد:

- پس عروس شهرآشوب به عمرت ندیدی. من بیشتر به یه خدمتکار بدبخت می خورم تا یه عروس...
رها خودش را روی مبل تک نفره ی گوشه ای اتاق انداخت.

- چی شد که اینجوری شد؟

رکسانا کمی مکث کرد. انگار می خواست خاطراتش را مرور کند.

- همه ش از سر علاقه ی مزخرف من به مهیار شروع شد... شایدم از یه جای دیگه... نمی دونم. اما می دونم از وقتی یادم میاد همیشه جادوم می کرد.

- من اون موقع در جریان خیلی چیزا بودم. مهیار بهم از تو گفته بود... تو رو مثل من دوست داشت اما فقط مثل من. اون موقع یه دختر بچه ی شونزده ساله بودی. مهیار نمی تونست تو رو وارد این بازی ها بکنه... من نمی دونم با فرزام چه نقشه هایی کشیده بودن اما می دونم یه دختر شونزده ساله سر سالم از این جریان بیرون نمی آورد. حیف که... نفهمیدم و نتونستم مهیار رو قانع کنم دست از این کارا برداره. چی باید بهش می گفتم؟ مهندس مهیار تهرانی که خودش رو عقل کل می دونست به حرف خواهر ناتنی کوچکترش که فقط یه دیپلم داشت که گوش نمی کرد. هنوزم نمی کنه...!

رکسانا دندان هایش را روی هم فشرد:

- فقط بذار به هوش بیاد. خودم می کشمش...!

رها خنده ی کوتاهی کرد:

- تو که باز رفتی سر خونه ی اول!

رکسانا صدای وجدان درونش را نادیده گرفت و گفت:

- من هنوز قانع نشدم. همه ی این جریان رو باید از زبون خودش بشنوم. اون وقت قضاوت می کنم...!

- پس این قصه سر دراز دارد. نه؟

رکسانا به تلخی گفت:

- آره... اولش با کشته شدن خانواده م شروع شد. آخرش نمی دونم با مرگ کی قراره تموم بشه.

رها چیزی نگفت. هر دو در سکوت کامل به اتفاقات گذشته فکر می کردند. بعد از گذشت ربع ساعت، رها به سختی رکسانا را راضی کرد تا از مهیار دل بکند و او را از اتاق بیرون برد. رکسانا به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید. صدای زنگ در را شنید و بعد از چند لحظه، صدای دو نفر را شنید که وارد شدند.

از آشپزخانه بیرون رفت. مردی را دید که جلوی در داشت با اردشیر بحث می کرد:

- دایی، مهیار کجاست؟

اردشیر جوابی نداد. نگاه مرد به رکسانا افتاد. کمی اخم کرد و بعد با دهان باز گفت:

- رکسانا؟

خواست به طرفش برود که زنی که در کنارش بود بازویش را کشید:

- آتمین... الان وقتش نیست.

آتمین به طرف زن برگشت:

- فریال من فقط می خوام بدونم چه بلایی سر مهیار اومده. همین...! کاریش ندارم که...!

و رکسانا بالاخره آتمین را شناخت. فرنام دو بار از کارهای این مرد تعریف کرده بود. یک بار برای نیک و یک بار برای رکسانا.

رکسانا کمی عقب رفت. آتمین ترس را در رفتار رکسانا به وضوح حس کرد. اخمی کرد و گفت:

- چیه؟ دنبال اسلحه ت می گردی؟

فریال اعتراض کرد:

- آتمین نترسونش...

آتمین بدون آن که برگردد گفت:

- به من چه؟... منو دیده انگار لولوخرخره دیده.

و بعد رکسانا را مخاطب قرار داد:

- چرا از من می ترسی دخترجون؟

رکسانا چیزی نگفت. فقط به آتمین زل زده بود. فرزام که تا آن موقع روی یکی از مبل ها در نزدیکی آن ها نشسته بود و در

حال خواندن روزنامه بود گفت:

- از شاهکارهای فرنامه.

روزنامه را تا کرد و روی میز عسلی کنارش گذاشت. با قدم های بلند و محکم به طرف آن ها رفت:

- رکسانا! آتمین پسرعمه ی مهیاره...

رکسانا به میان حرف او پرید:

- می دونم.

فرزام بی حوصله گفت:

- اون غولی که برای خودت ساختی نیست...!

رکسانا به فرزام خیره شد که لبخندی روی لب هایش نشسته بود. فرزام ادامه داد:

- از توانایی های خاص فرنام، بزرگ نشون دادن خصلت هاییه که اصلا وجود ندارن...

آتمین چشمانش را گرد کرد:

- فرنام از من چی بهت گفته؟

رکسانا هر چه شنیده بود را به او گفت. آتمین خنده ی کوتاهی کرد:

- خب تیراندازی و هکر بودنم رو درست گفته اما من انقدرام رذل نیستم. یه ذره کمتر رذلم.

و بعد به طرف فریال برگشت:

- چه دروغ هایی که به هم نمی بافن مردم...

اردشیر که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- مگه نمی خواستی مهیار رو ببینی...

آتمین با دست به پیشانی اش کوبید:

- اوه... اره یادم رفت. کجاست؟ چرا پیداش نیست؟

رها با دست به اتاق مهیار اشاره کرد:

- اونجاست...

آتمین پوزخندی زد و در حالی که به طرف اتاق مهیار می رفت گفت:

- حالا چرا شرفیاب نمی شن؟

رها با دست جلوی رفتن فریال را گرفت. فریال که نمی دانست قضیه از چه قرار است با حیرت به رها نگاه کرد. قبل از این که

چیزی بگوید آتمین در اتاق مهیار را باز کرد و داخل شد. چند ثانیه بعد از اتاق بیرون آمد و چنان در آن را به هم کوبید که همه

از جا پریدند. آتمین از خشم قرمز شده بود. اسلحه اش را از پشت شلوارش درآورد و به طرف رکسانا رفت. به یک قدمی اش

که رسید فرزام خودش را میان آن دو انداخت و آتمین را به عقب هل داد. با لحنی هشدار می گفت:

- تقصیر رکسانا نبوده!

آتمین انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به طرف فرزام گرفت:

- کار برادرته. نه؟

فرزام بی حرف نگاهش کرد. آتمین خواست حرکتی بکند که اردشیر گفت:

- بسه دیگه... آتمین تمومش کن.

زنگ در را زدند و این بار وصال وارد خانه شد. مرد جوانی بود که آرامش در صورتش کاملاً پیدا بود و همیشه لبخندی روی لب داشت. با مردها دست داد و مودبانه برای خانم ها سر خم کرد و بعد به طرف اتاق مهیار رفت. قبل از آن که وارد شود گفت:
- لطفاً دیگه اینجا دعوا نکنین... این خونه باید آرامش داشته باشه.

و بعد وارد اتاق شد و در را بست. آتمین به اردشیر گفت:

- بهش اعتماد دارین؟

اردشیر سر تکان داد- آره... بهش اعتماد دارم. پسر یکی از دوستانمه.

آتمین پرسید:

- مسیحیه؟

- نه مسلمونه... مگه اون دعا رو به گردنش ندیدی؟

منظورش به گردنبند چرمی بود که به گردن وصال بود و پلاک آن محفظه ای نقره بود که در آن دعایی گذاشته شده بود.
آتمین - حواسم نبود...!

و بعد دوباره به طرف فرزام برگشت:

- اگر برادرت رو کشتم دلگیر نشو.

فرزام با خونسردی گفت:

- می شم...! چون خودم می خوام بکشمش! هیچ کس دیگه ای حق این کار رو نداره.

فریال مستاصل از شنیدن این حرف ها با صدای بلند گفت:

- بس کنین دیگه!

همه غیر از رها با تعجب به او خیره شدند. رها کاملاً درک می کرد او برای چه عصبانی شده است.

آتمین پرسید:

- چی شد یهو؟

فریال دقیقاً وسط دایره ای که درست کرده بودند ایستاد. در چشمان فرزام زل زد و گفت:

- از این همه کینه جویی به کجا می خواین برسین؟

فرزام هیچ نگفت و تنها به فریال نگاه کرد. فریال در جایش برگشت و به رکسانا نگاه کرد:

- تو چی؟ به چی می خوای برسی؟

تقریباً سر جایش یک نیم دور زد و بعد به در اتاق مهیار اشاره کرد:

- تاوان این همه کینه جویی رو دارین جلوی چشماتون می بینین... آخرش همینه. مهیار داره می میره. یه کینه می خواد جون

چند نفر رو بگیره؟ هان؟

انگشت اشاره اش را به سمت رکسانا گرفت:

- تو اینا رو می خواستی واقعا؟ اگه این منظورت بود، اگه تمام هدفت این بود، رک بگم! حالم ازت به هم می خوره...
اردشیر به آرامی گفت:

- فریال...

فریال به اردشیر نگاهی کرد:

- بله جناب تهرانی بزرگ... اتفاق مهم تری قراره بیفته؟ مهیار قراره باز بلند بشه و دوباره دنبال این کارها بیفته؟ اگه قراره این جور ی بشه من همین الان می رم و می کشمش... تمومش کنین. بابا به پیر به پیغمبر همه تون خسته این از این بازی کثیف و خودتون هنوز متوجه نیستین...

و بعد آتمین را مخاطب خودش قرار داد:

- با تو هم هستم... اگه تمومش کردی! کردی! نکردی اسم منو دیگه نیار...

رها به آرامی گفت:

- فریال دیگه تند نرو...!

فریال بی حوصله گفت:

- تو دیگه شروع نکن رها! تو که با من موافق بودی. قراره چند نفر کشته بشن تا این جماعت بفهمن راهشون اشتباهه. تا اون جناب عقل کل نابغه بفهمه داره اشتباه می کنه. من خسته شدم انقدر توی گوش مهیار و آتمین خوندم و انگار داشتم یاسین می خوندم.

فرزام از این تشبیه خنده اش گرفت. فریال عصبانی شد:

- تو برای چی داری می خندی؟ همه ش از گور تو داره بلند می شه.

فرزام اخم کرد:

- درست صحبت کن...

آتمین هم با لحنی خشک گفت:

- بسه... با هر دوتونم. این جا میدون جنگ نیست. فریال تو هم به من گوش بده... مهیار اگه به هوش بود قطعاً...

فریال حرف آتمین را قطع کرد:

- حتماً به خربت دیگه می کرد و این دفعه جاش سینه ی قبرستون بود.

صدایی همه شان را به خود آورد:

- قرار نشد دیگه انقدر توهین کنین که!

وصال بود که در چهارچوب در ایستاده بود و به فریال نگاه می کرد. پالتویش را که در بدو ورود به تن داشت درآورده بود و پیراهن مردانه ای به تن داشت. با همان جدیت ادامه داد:

- مگه قرار نشد اینجا آرامش داشته باشه؟ اگر اجازه نمی دید ببرمش بیمارستان لااقل یه محیطی مثل بیمارستان براش ایجاد کنین...

و چون جوابی نشنید رو به اردشیر گفت:

- حالش بهتره. احتمال این که به هوش بیاد هست... اگر من نبودم باید مواظب باشین. اگر به هوش اومد... باید حواستون بهش باشه. وقتی به هوش اومد، با من حتما تماس بگیرین...

وصال بدون آن که به بقیه نگاه کند پالتو و کیفش را برداشت و بعد از خداحافظی کوتاهی خارج شد. اردشیر، رها و فرزام به اتاق مهیار رفتند. آتمین از فریال پرسید:

- اونی رو که گفتی جدی گفتی؟

فریال کاملاً جدی بود:

- بله جدی گفتم. حالا هم می خوام برم سرکارم... اگه مهیار به هوش اومد بهم اس ام اس بده.

آتمین روی مبل نشست و گفت:

- باشه... برو. ولی بدون اون چیزی که ازم می خوای انجامش سخته...

فریال رو به روی آتمین ایستاد و آن قدر خم شد که صورتش رو به روی صورت او قرار گرفت:

- نه خیر سخت نیست... امکان پذیره. می تونی انجامش بدی ولی یه ذره جریزه می خواد. یادمه سر این که مسلمون بشی هم همین حرفا رو می زدی. آخرش هم قبول کردی...

آتمین به فریال زل زد- چه ربطی داره؟ اون یه مسئله ی دیگه ست. بعدم من خودم انتخابش کردم.

- اینم خودت انتخاب می کنی... اگر نکردی. بی خیال من شو!

و از خانه بیرون رفت. آتمین پوفی کرد و گفت:

- خدا صبر بده.

رکسانا که بی حرف شاهد آن چه گذشت بود گفت:

- حق داره.

آتمین نگاه عمیقی به او کرد و از جایش بلند شد. با دو قدم بلند خود را به او رساند. رکسانا پوزخند محوی زد و سر جایش ماند.

آتمین آن قدر به او نزدیک شد که کمتر از ده سانتی متر با او فاصله داشت. آتمین چشمان روشن آبی رنگش را به چشمان قهوه ای رنگ رکسانا دوخت:

- اگه مهیار یه روز تو رو سر دو راهی بذاره قبول می کنی؟

رکسانا کم نیاورد و با همان پوزخند گفت:

- اگه منطقی باشه آره.

- بلوف می زنی. اگه ازت بخواد دینت رو عوض کنی چی؟

- هیچوقت...

- پس الکی حرف نزن...

- تو به این می گی خواسته ی منطقی؟

- می بینم اون روزی رو که مهیار اینو ازت می خواد و این تصمیم منطقی ترین کار توی اون شرایطه.

- من حاضرم بمیرم ولی دینم رو عوض نکنم.

- پس عاشق نیستی!

- اتفاقا هستم. ولی دلیل نمی شه عشقم جلوی عقلم رو بگیره. و ممنون می شم دیگه در این مورد با من حرف نزنی آقای

آذران...

آتمین را کنار زد و به طرف آشپزخانه رفت. همانطور که داشت برای خودش لیوان آبی می ریخت گفت:

- راستی... شماها ارمنی هستین؟

آتمین ابرویی بالا انداخت:

- اگه منظورت از ما، دایی اردشیر و مادرم و پدرم و مهیاره... نه اونا از مسیحیای ایرانن... ارمنی نیستن. البته پدربزرگم

آمریکایی الاصل بوده. میاد ایران ازدواج می کنه...

رکسانا سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و آب را یک ضرب نوشید. وقتی لیوان را پایین آورد آتمین کنارش ایستاده بود.

جیغ خفه ای کشید و دست روی قلبش گذاشت:

- ترسیدم دیوونه...!

آتمین - زیر نظرت دارم. من مثل دایی نیستم که تو رو پاک و معصوم بدونم. اگه یه لیست برای افراد مقصر درست کرده باشم

تو صدر لیستی. اهمیت نمی دم فرزام چی می گه...! خودش هم مظنونه. پس حواست به خودت باشه. اگه دست از پا خطا کنی

با من طرفی. به جای اونی که تو رو موقع خروج از ایران نکشت من داوطلبانه می کشمت... مهیار به اندازه ی کافی صدمه

دیده.

رکسانا با خونسردی کامل گفت:

- فکر نمی کنم مهیار سی و دو ساله با اون همه دبدبه و کبکبه به قییم نیاز داشته باشه. برو کنار...!

آتمین به آرامی کنار کشید و با دقت به رفتن رکسانا خیره شد.

روز هفتم بعد از آن واقعه، مهیار به هوش آمد و بعد از سه روز قادر به شناسایی خود و دیگران و همین طور یادآوری صحبت

کردن و جمع کردن حواسش شد. مهیار روی تخت نشسته بود و با لبخند محوی به پدرش نگاه می کرد که سعی داشت سوپی

را که به نظرش مقوی بود به مهیار بخوراند. مهیار در اخر با همان لبخند گفت:

- اردشیر... من حالم بهتره. نیازی به این ندارم.

اردشیر اما اصلا به او گوش نمی داد:

- وصال تایید کرده که می تونی بخوری.

- وصال هر چی گفت شما گوش می کنی؟

اردشیر نگاهش کرد. مهیار ادامه داد:

- اگر وصال رو انقدر قبول داری پس چرا وقتی می گه سیگار نکش بهش توجهی نمی کنی.

اردشیر با حرص قاشق را در دهان مهیار فرو کرد.

- حرف نزن...

مهیار شروع به خندیدن کرد و غذا در گلویش پرید. اردشیر به سرعت لیوان آبی به او داد. مهیار آب خنک را سر کشید و آن را

تقریبا روی میز کوچک کنار تخت کوبید. صورتش در هم رفته بود. اردشیر پرسید:

- چی شد؟

آتمین که وارد اتاق شده بود گفت:

- دایی جون این دنده هاش شکسته... معلومه الان چش شده دیگه.

مهیار به سختی خود را عقب کشید و به تخت تکیه داد. وصال که برای نوشیدن چای از اتاق بیرون رفته بود برگشت. به مهیار

نگاهی کرد و گفت:

- یه پیشنهاد دارم...

مهیار منتظر نگاهش کرد. وصال ادامه داد:

- در مورد دو تا دنده ی شکسته...

مهیار - خب؟

- یه شیوه ی جراحی توی انگلستان وجود داره که برای ترمیم دنده های شکسته زمان نقاوت رو کاهش می ده.

آتمین - مگه همین که قفسه ی سینه ش رو بستی و مسکن و اینا جواب نمی ده؟

وصال - چرا اما اولاً ممکنه هفته ها و شاید ماه ها طول بکشه. ثانياً ممکنه مشکلاتی هم ایجاد بشه. مثل مشکلات تنفسی،

ذات الریه و حتی تغییر شکل قفسه ی سینه اگر دنده درست ترمیم نشه.

مهیار به آرامی گفت - ادامه بده.

- بهش می گن ماتریکس مصنوعی دنده. که دوازده هزار پوند خرجشه...! به جای این که دنده ها رو برای خود ترمیمی رها

کنن از صفحات فلزی سفارشی متصل به استخوان های شکسته برای این که فرایند ترمیم سریع تر بشه و درد کمتر، استفاده

می کنن...

مهیار بعد از کمی مکث گفت - خب... من ممنوع الخروجم؟

اردشیر - نه... کی گفته؟

- گفتم شاید این چند روزی که بی هوش بودم اتفاقی افتاده باشه... که گویا نیفتاده. پس آتمین تو کارای خروجم رو انجام می دی؟

آتمین سر تکان داد. مهیار نفس عمیقی کشید که باعث شد چهره اش درهم برود.

- رکسانا اینجاست؟ این چند روز اصلا پیداش نبود. ندیدمش...

اردشیر سر تکان داد:

- آره... هست.

- فرزام چی؟

- رفته بود بیرون... تازه برگشته.

- بهشون بگین بیان اینجا. یه کار خصوصی باهاشون دارم.

وصال از جایش برخاست:

- منم می رم بینم می توئم از همینجا پذیرش بیمارستان گای (Guy) لندن رو بگیرم که وقتی رسیدیم، تو فرودگاه با آمبولانس بیان دنبالت! نمی خوام زیاد تکون بخوری... دنده هات بدجور شکستن.

همه بیرون رفتند و بعد از گذشت ده دقیقه، فرزام و رکسانا داخل شدند. مهیار با دیدن رکسانا لبخند زد اما رکسانا بی حرف به گوشه ای خیره بود. مهیار گفت:

- بشینین...

هر دو روی صندلی های کنار تخت مهیار نشستند. مهیار گفت:

- بهت قول دادم که هر چی رو بخوای برات می گم... حالا چی می خوای؟

رکسانا آب دهانش را قورت داد و همانطور که به گوشه ی نامعلومی خیره بود گفت:

- یه چیزی رو می پرسم، رک و راست بهم جواب بده. تو مسئول مرگ خانواده ی من بودی یا نه؟

مهیار بی مکث جواب داد- نه... اگه بخوای دست روی قرآن می دارم. دست روی انجیل می دارم... جلوی قاضی قسم می خورم. من نبودم... اما من معمولاً کم اشتباه می کنم اما اشتباهام به همون صورت بزرگ و جبران ناپذیرن.

- چی می خوای بگی؟ یعنی می دونستی که قراره....!

مهیار حرف رکسانا را قطع کرد:

- یالا رکسانا... اول اطلاعات رو جمع کن بعد فرضیه درست کن. نه نمی دونستم. وقتی فرنام به برادرش نگفت که می خواد چکار کنه من باید از کجا می فهمیدم؟ هر کسی یه منبع اطلاعاتی داره، منبع من، فرزام خودش چیزی نمی دونست...

- بقیه ش؟

- بقیه ی چی؟

- منو این همه وقت منتظر نذاشتی که همین چهارتا کلام رو بگی! چرا فکر می کنی من همون بچه ی شونزده ساله ام؟

مهیار اخم کرد:

- چرا نباید فکر کنم که تو همون بچه ی شونزده ساله نیستی؟ می دونی از کجا به کجا رسیدی؟
رکسانا غرید- مگه تقصیر من بود؟ مگه من می خواستم که اینجوری بشه.

مهیار چشمانش را درشت کرد:

- منم نمی خواستم اینجوری بشه... مطمئن باش بیشتر از تو پیگیر ماجرا بودم. وقتی فرزام اومد پیشم اول نشناختمش. یه پسر بچه ی هفده ساله بود...

فرزام اعتراض کرد- همچنین می گی انگار خودت سی سالت بودا...

مهیار آرام خندید:

- حالا... منظورم اینه که فکر نمی کردم همچین چیزهایی تو ذهنت باشه. سبک سنگین کردم. گفتم باشه. چیزی رو از دست نمی دادم. اما باور کن اگه می دونستم ممکنه همچین کاری رو با تو و خانواده ت بکنن طولش نمی دادم. کشش نمی دادم...
تموم می کردم همه چیز رو. همون موقع قبل از این که اصلا پای شماها به این جریان باز بشه، تمومش می کردم. چرا باور نمی کنی!

رکسانا به مهیار زل زد:

- سخته... تو جای من بودی باور می کردی!

مهیار با بی رحمی کاملاً رک گفت- نه جای تو ام و نه می خوام که جات باشم.

و رو به فرزام گفت:

- توی گاوصندوق شرکت یه سری مدارکه. اونا رو می خوام.

فرزام- به چه درد می خورن؟

- یه سری مدارک مهم که باید به پلیس ایران بدم. براشون پست می کنم. قطعاً به دردشون می خوره!

- در چه موردن؟

مهیار لبخند محوی زد:

- برای دستگیر کردن فرنام کافیه. به اردشیر بگو بیارتشون اینجا. به رکسانا ثابت کنم که من پدر و مادر و برادرش رو نکشتم... بعد می دیمش به پلیس. کم کم وقتشه این ماجرا جمع بشه.

رکسانا از جایش بلند شد و لبخند تلخی زد:

- حیف که نکشتم... چون تو هنوز همون مهیار خودخواه هستی. با حرفای فرزام داشت نظرم عوض می شد اما...

مهیار حرفش را قطع کرد:

- لطفاً هیچ وقت نظرت رو در مورد من تغییر نده. من آدم شیاد و بی رحمیم... اونقدر که فکرش رو هم نمی تونی بکنی.

رکسانا با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت. فرزام پرسید:

- تو احمقی؟

مهیار دستانش را بالا برد:

- تا حالا انقدر باهام صریح صحبت نکرده بودی!

فرزام خندید و گفت:

- دختره چهارتا سوال ازت پرسید. انقدر بارش کردی تا شخصیت رو زیر سوال بود.

- چون می خواستم این کار رو بکنه. رکسانا باید از من دور بشه. من خطرناکم... تا موقعی که خودم بگم!

- نگفته بودی بیماری روانی داری!

مهیار ادایی درآورد:

- هه هه هه... جدی دارم حرف می زنم. قضیه ی اف بی آیه.

- منظورت چیه؟

- نمی خوام دیگه بیشتر از این باهاشون کار کنم. بعد از قضیه ی نیک، می کشم کنار...!

فرزام کلافه گفت:

- بعدش وقتی بهت می گم احمقی بهت برمی خوره. می دونی بکشی کنار چی می شه؟

- محتمل آخرش روی صندلی الکتریکی می شینم.

- خدایا یه عقلی به این بده یه پولی به من!

- این رو به درخت می گن... بعدشم... من باید بکشم کنار...

- بی خیال! از نفوذت استفاده کن... کسی نمی دونه تو با اف بی آی هستی!

- اشتباه می کنی فرزام. غیر از من و تو، نیک هم خبر داره که من با اف بی آی کار می کنم... قضیه ی دستگیر شدنم می

دونه... اگه جایگاهش رو توی پنتاگون ارتقاء بده قطعاً من زنده نمی مونم. خودت بهتر می دونی چرا! برای همین و برای خیلی

چیزهای دیگه از من خواسته شد که کثافت کاری هاش رو ثابت کنم. برای همین مجبور شدم تا دم مرگ برم تا مدارک رو

جمع کنم. که اگر زنده می موندم و مدرکی نداشتم نیک منو می کشت. چاره ی دیگه ای نداشتم.

مهلت حرف زدن به فرزام نداد:

- آره می دونم. من بی ثباتم.

فرزام از جایش بلند شد:

- نه! تو یه احمق دانشمندی!

- این کمال لطف تو رو می رسونه! لطفا اون مسکن های لعنتی رو قبل رفتنت بهم بده.

فرزام بسته ی مسکن ها را برداشت:

- چیه؟ داری می میری شکر خدا؟

- نه من تا تو رو توی گور نکنم نمی میرم. به دلت صابون نزن.
فرزام آرام خندید:

- کشته مرده ی این صمیمیت بین خودمونم.

مهیار با لیوان آبی که کنار تخت بود قرص ها را خورد. فرزام بی حرف نگاهش می کرد. مهیار لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت:

- انقدر جالب شدم و خودم نمی دونستم؟

- منظورت چیه؟

- آخه انگار داری فیلم سینمایی نگاه می کنی!

- نه اتفاقا... از ریخت و قیافه افتادی.

مهیار تکانی به خود داد و سعی کرد دراز بکشد. فرزام جلو رفت تا کمکش کند. مهیار در همان حال گفت:

- خیلی پررویی...!

فرزام خندید:

- خب راست می گم... به شخصه وقتی چشمت آبی می شه رو ترجیح می دم اما الان انگار اصلا هیچ رنگی توش نیست...

مهیار به بلیز سفیدش اشاره کرد:

- لباسم رو عوض کنم رنگ می گیره... حالا برو می خوام بخوابم... و لطفا سعی نکن نظر رکسانا رو عوض کنی!

فرزام با حرص نگاهش کرد:

- بالاخره یه روز می کشمت.

مهیار لحاف را روی خودش کشید- تا حالا کسی رو کشتی؟

فرزام اسلحه اش را که به کمر بند شلوارش محکم کرده بود لمس کرد و گفت:

- یه بار احساسات یه نفر رو جریحه دار کردم.

مهیار نیشخندی زد:

- Ronin (فیلمی از جان فرانک هیمر. ۱۹۹۸)

فرزام خنده ی کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

مهیار زمزمه کرد:

- دیوانه...!

و لحاف پشم شیشه را که طرح های خاصی از رنگ های مشکی و قرمز روی آن به چشم می خورد بیشتر به طرف خود کشید.

اواخر دی ماه بود و هوا به شدت سرد. گویا حتی رادیاتورها هم نتوانسته بودند از شدت سرمای اتاق کم کنند. نگاه مهیار به

پنجره افتاد. با صدای بلند گفت:

- کدوم دیوونه ای این پنجره رو باز گذاشته بعد شوفاژ رو روشن کرده؟ بیرون داره برف میاد نابغه ها...!

بعد از گذشت چند ثانیه رها به داخل اتاق دوید:

- ای وای یادم رفت ببندم پنجره رو...!

مهیار خندید:

- عاشقتم خواهر کوچولو...!

رها پنجره را بست و پرده را کشید:

- خودتو مسخره کن.

- چه خبر از اونی که باعث شد من یخ بزنم؟

- چی؟

- خودتو نزن به اون راه. امروز صبح، قبل از این که اردشیر بیاد و به زور بهم سوپ بده، مثلاً اومدی بهم قرصام رو بدی ولی همه ش حواست به پنجره بود. فکر کردی من خواب و بیدارم چیزی نفهمیدم؟

رها چشمانش را گرد کرد:

- باز پارانویدت عود کرد؟

- اسمش رو هرچی می خوای بذار. ولی اگه باعث بشه من سرما بخورم، من می دونم و تو و اون...

رها روی مبل تک نفره نشست:

- اون کیه؟ من نمی فهمم!

- از اونجایی که اتاق من تنها جاییه که پنجره ش رو به کوچه ی پشتیه پس...

- مهیار ادامه نده.

لبخند از روی لب های مهیار رفت:

- قابل اعتماد؟

رها گفت- نمی خوام به اردشیر بگی! فعلاً...

- جواب منو بده!

- آره آدم خوبیه.

- اسمش چیه؟

رها انگشت اشاره اش را با دندان های جلویی ش گاز گرفت و بی اختیار با دست چپش چیزی را در هوا نوشت. مهیار که تمام حرکاتش را زیر نظر داشت، بعد از چند لحظه زمزمه کرد:

- نه...!

صورت رها در هم رفت:

- فهمیدی؟

- بی خیال...! امکان نداره. آخه شما دو تا چه شباهتی با هم دارین؟

- این چیزا که مهم نیست.

- کی گفته اینا مهم نیست؟

- مهم تفاهمه.

- عین دختر بچه های هجده ساله حرف نزن. سی سالته ها...

رها تهدید کرد:

- بیست و نه...!

- خب چه فرقی داره؟... چند وقته؟

رها چند بار دهانش را باز و بسته کرد:

- خب... خب... یکی دو سالی هست.

مهیار بعد از کمی مکث گفت:

- بهش بگو فردا که اومد اینجا باهاش حرف دارم.

- واقعا؟

- بله واقعا...! اگه وصال دوستت داره باید همه چیز رو رسمی کنین. همین که گفتم.

رها با سرخوشی خندید و بعد که نگاه مهیار را روی خودش ثابت دید گونه هایش گل انداختند و از اتاق فرار کرد. لبخندی

واقعی روی لب های مهیار نشست. خواهر ناتنی اش را دوست داشت.

فریال پوفی کرد. از نگاه های خیره ی مهیار کلافه شده بود. آخر طاقت نیاورد و گفت:

- مهیار داری چکار می کنی؟

با این که وصال قبلا از مهیار خواسته بود تا جایی که می تواند دراز بکشد و به دنده هایش فشار نیاورد حال او روی مبل

راحتی نشسته بود. مهیار لبخند محوی زد و گفت:

- مودبانه نگاهت می کنم!

فرزام با حرکت سر تایید کرد و گفت:

- البته اگر فحش هایی رو که بهت می ده نادیده بگیری.

مهیار زیر لب جووری که همه بشنوند خطاب به فرزام گفت:

- ببند فکتو!

همه جز رکسانا خندیدند. مشخصا با مهیار سر لج افتاده بود. با اخم به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زده بود و باعث شد آتمین به آرامی بخندد. مهیار بی خیال لبخندی زد. فریال گفت:

- چی می خوای؟

مخاطبش مهیار بود. مهیار لازم دید توضیح دهد.

- خب ببین... از اونجایی که تو و کیلمی...

فریال به میان حرفش پرید:

- یه وقتایی جوری رفتار می کنی که شک می کنم من و کیلم یا تو!

مهیار- نکته همینجاست... من سعی کردم در هر رشته ای یه سرکی بکشم.

فریال به مبل تکیه داد:

- از این اخلاقت متنفرم.

- و من عاشق همین اخلاقتم.

آتمین کنترل تلویزیون را به دست گرفت و آن را روشن کرد.

- بس کنین دیگه...

و خطاب به رکسانا گفت:

- صفحه ی تلویزیون سوراخ شد. چی توش پیدا کردی؟

رکسانا دندان هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت. مهیار که راضی شده بود گفت:

- می خواستم بهت اطلاع بدم که می خوام یه سری از مدارکی رو که گناهکار بودن فرنام رو ثابت می کنه به پلیس بدم.

گفتم به عنوان و کیلم در جریان باشی.

- و تو اینو برای این داری بهم می گی که قطعا می خوای یه نشونه از خودت بذاری.

مهیار لبخند زد:

- تا حالا بهت گفتم هوش رو تحسین می کنم؟

فریال- تو احمقی؟

- چه جالب! فرزام دیروز همین حرف رو بهم زد.

فرزام- پس حتما هستی...

مهیار تهدید کرد- یه دفعه گفتم فکت رو ببند.

آتمین- مهیار... زشته جلوی خانم ها... خوب باش. پاک باش...

مهیار چیزی نگفت.

فرزام خندید:

- خب من که یادم نمیاد آخرین آدم پاکی که دیدم، کی بوده!

مهیار- نکته همینجاست... ماها تفرقه می اندازیم حکومت می کنیم. این اساسشه. نیست؟

آتمین سری تکان داد- خب آخه این کار همیشه مون بوده!

مهیار دستش را بلند کرد- اما این دفعه من تماشایی می خوام. می خوام منو ببینن که شکستش می دم.

رها که وارد پذیرایی شده بود و به آن ها که همگی روی کاناپه و مبل ها نشسته بودند ملحق شد و گفت:

- نکن این کارا رو با خودت...

فریال- رها یه لحظه.... مهیار می تونم ببرسم علت این که می خوای رد جا بذاری چیه؟

- چون هر هنرمندی هنرش رو امضا می کنه. این اسناد هنر من... کم لطفیه اگه امضا نشن.

مهیار موزیانه لبخند زد و از جا برخاست و باعث شد فریال هم از جا بپرد. او به سرعت قدم برداشت و دقیقاً جلوی مهیار ایستاد. فاصله شان کمتر از قطر یک انگشت بود.

مهیار لبخند حرص آوری زد:

- من از هر بوسه ای استقبال می کنم.

فریال انگشتش را به نشانه ی تهدید به سمت مهیار گرفت:

- ازت متنفرم.

مهیار قهقهه زد.

- همیشه دلم می خواست اینو از زبونت بشنوم.

و فریال را دور زد و به طرف آشپزخانه رفت. فریال با دست روی شانه ی مهیار زد. مهیار با کمی مکث برگشت. کشیده ای که به صورتش خورد او را از جا پراند. فریال لبخندی گوش تا گوش زد:

- دفعه ی بعدی که خواستم توجه ت رو جلب کنم نمی زنی روی شونه ت. با چوب بیسبال می زنی تو سرت.

رها خودش را کنار مهیار رساند و کنار گوشش گفت:

- این برای این بود که حرف خوبی بهش نزدی.

مهیار که چشم از فریال بر نمی داشت گفت:

- خودم به خوبی می دونم چکار کردم.

فریال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من باید برم. تو هم که کار خودت رو می کنی...!

آتمین از جایش بلند شد:

- می رسونمت.

فریال چیزی نگفت. فقط بعد از نگاه کوتاهی به آتمین از خانه خارج شد. آتمین شانه ای بالا انداخت و به دنبالش رفت. مهیار با خنده گفت:

- توی منت کشی، موفق باشی!

نگاهش را از آتمین که بیرون رفت گرفت و فرزام را دید که به آشپزخانه رفت. مهیار بعد از چند ثانیه سکوت به رها گفت:

- احساس می کنم خودم نیستم.

رها ابرویی بالا انداخت:

- منظورت چیه؟

- تو مهیار هشت سال پیش رو چجوری می دیدی؟

- واقعیت رو بگم؟

- هیچ کس دوست نداره دروغ بشنوه. راستش رو بگو!

- غیر قابل تحمل. بد اخلاق. مغرور.

مهیار با کمی مکث پرسید:

- الان چی؟

رها لبخند زد:

- غیر قابل تحمل. خوش اخلاق. مغرور.

مهیار سری تکان داد:

- خوبه باز یه پیشرفتی داشتم. داشتم فکر می کردم که... اون مهیار رو بیشتر دوست داشتم.

رها تهدید کرد:

- حتی بهش فکر هم نکن.

و بعد با چند قدم به طرف مبل ها رفت و روی آن نشست و به مهیار که به دیوار تکیه داده بود گفت:

- همه ی خصلت های بی خود سایه رو کنار بذاریم، حداقل تو رو عوض کرد.

مهیار زیر لب گفت:

- مجبور بودی الان بحث سایه رو وسط بکشی؟

رها که نشنیده بود پرسید:

- چی گفتی؟

- هیچی...

هر دو متوجه در هم رفتن اخم های رکسانا شدند. او از جایش بلند شد و خواست به طرف اتاقش برود که مهیار گفت:

- قبل از این که بری! یه چیزی رو باید بگم.

رکسانا بدون ان که برگردد گفت:

- می شنوم.

مهیار با قدم های آهسته به طرف رکسانا رفت و رو به رویش ایستاد:

- اولاً... وقتی دارم باهات حرف می زنم باید چشمت رو ببینم. ثانیاً، من ازت بزرگترم. توقع یه ذره احترام رو دارم. ثالثاً می خواستم بهت بگم وسایلت رو جمع کن.

رکسانا به خاکستری روشن چشمان مهیار زل زد:

- اولاً هیچ اجباری نیست که من اینکار رو بکنم. ثانیاً من به هر کی بخوام احترام می دارم. ثالثاً چرا؟ مهیار پوفی کرد:

- چون می خواهیم بریم لندن.

- من با تو جایی نمیام.

مهیار اخم کرد:

- چرا میای. دیگه ریسک تنها گذاشتنت رو قبول نمی کنم.

رکسانا جلو رفت و تقریباً به مهیار چسبید. به آهستگی گفت:

- هشت سال تنها بودم! خودم از پس خودم برمیام.

مهیار هم زمزمه کرد:

- تو پاتو بدون من بذاری تو خیابون می میری. فرنام می کشت.

- فعلاً اونى که دنده هاش شکسته تویی!

- دفعه ی دیگه بذار دستام باز بمونه اونوقت می فهمی من چه توانایی دارم.

صدای فرزام را شنیدند که گفت:

- ببخشید که عیشتون رو به هم می زنم.

مهیار از جایش تکان نخورد. حتی صورتش را هم برنگرداند:

- خواهش می کنم... کارت رو بگو.

فرزام از سه پله ای که پذیرایی کوچک کنار اشپزخانه را به پذیرایی بزرگتر وصل می کرد بالا رفت و لیوان آب در دستش را سرکشید.

- اینطوری که فهمیدم فرنام می خواد فرار کنه. مشخصاً فهمیده من با توام. نمی خوام گیرش بندازی؟

مهیار خطاب به فرزام گفت:

- تو آدم مشهوری هستی اما آخرش هیچی نمی شی!

فرزام نفس عمیقی کشید:

- اول فاصله ی یه میلی متریتون رو کم کنین. رها هم اینجا ایستاده. بعدش برام توضیح بده که معنی تیکه ای که انداختی چی بود؟

مهیار که هنوز نگاهش را از روی رکسانا برنداشته بود گفت:

- بذار یه مسئله ای رو برای رکسانا حل کنم. بعدش هر چیزی رو که بخوای برات توضیح می دم....
بعد از کمی مکث گفت:

- خانم زند... ما توی یه وضعیت عادی نیستیم. هر چه زودتر باید از ایران خارج بشیم. بذار شر نیک و فرنام رو کم کنیم بعدش هر جا دلت می خواد برو. بخوای یا نخوای الان حفظ سلامتیت وظیفه ی منه. دنده م شکسته مغزم که کار می کنه. من ولت کنم نیک یه بلایی سرت میاره. چون در جریان کارش بودی! نیک می دونه من با اف بی آی کار می کنم اما نمی دونه پرونده ی من، اونه! یه بارم که شده به من گوش بده.
رکسانا پوفی کرد:

- خب خوشحالم که به زندگی م برگشتی... حداقل می دونم کی قراره خرابش کنی.

- منم خوشحالم که دوباره برگشتی سر خونه ی اول... حداقل نشون می ده همون رکسانایی...
به آرامی به فرزام گفت:

- و اما تو! چی می خواستی بدونی؟

- آلازیم نداشتی که این یه مورد هم جور شد؟

مهیار پوزخندی زد:

- برای همینه که گفتم تو آدم مشهوری هستی ولی آخرش چیزی نمی شی.

فرزام چشمانش را درشت کرد:

- آلازیم ندارم!

مهیار به سختی روی مبل نشست:

- اینو گفتم چون درست فکر نمی کنی! من اینجا دستم باز نیست. من اینجا مهیار تهرانی ام نه تونی کامرون. نمی خوام به

هیچ علتی پلیس دوباره منو بازداشت کنه. اون دفعه هم یه ریسک بود... اعتراف می کنم یه کار احمقانه کردم.

آتمین که تازه رسیده بود کتش را درآورد:

- چه عجب بالاخره تو اینو گفتی!

رکسانا اعلام وجود کرد:

- من هنوز قانع نشدم.

مهیار دستانش را بالا برد:

- خدایا منو بکش.

رکسانا اخم کرد و پالتویش را از روی مبل برداشت. مهیار بلند شد و به آهستگی به سمتش رفت:

- از ضعفم استفاده نکن. درسته نمی تونم فعلا مستقیم اعمال قدرت کنم اما آتمین جای من رو به خوبی می گیره. البته اگر بخوای بدونی، دور بازوش یک و نیم برابر دور بازوی منه!

رکسانا خودش را به مهیار نزدیک کرد. روی پاشنه ی پا بلند شد و کنار گوش مهیار گفت:

- قبل از این که آتمین عکس العمل نشون بده می تونم سه تا دیگه از دنده هات رو خرد کنم.

مهیار هم به همان آهستگی زمزمه کرد:

- مطمئنم که می تونی. فقط قبلش بهم بگو! فرزام بهت کاراته یاد داده یا فرنام؟ چون تا اونجایی که یادمه هر دوشون رزمی کارن.

دستش را بالا برد و جلوی جواب دادن رکسانا را گرفت:

- هیس... فقط بدون تو هنوز به من نیاز داری و منم خیلی دارم باهات راه میام. پاتو از حد خودت فراتر نذار چون صبر منم یه حدی داره. از اخلاق خوشم سوء استفاده نکن. اون غولی که برات از آتمین ساخته بودن، آتمین نیست. منم... خیلی خطرناک تر از این چشمای آبی رنگیم که توش آرامش رو می بینی.

و بعد از رکسانا فاصله گرفت و همانطور که به طرف اتاقش می رفت گفت:

- رها قرصام رو یادت نره بیاری. در ضمن، وصال رسید بهش بگو بیاد تو اتاق من!

رکسانا سر جایش ایستاده بود و به رفتن مهیار زل زده بود. صدای بم مهیار در گوشش زنگ می زد:

"اون غولی که برات از آتمین ساخته بودن، آتمین نیست. منم..."

مهیار دوباره داشت خطرناک می شد و رکسانا اصلا این را دوست نداشت. حتی می توانست اعتراف کند مهیار آرام چند روز گذشته را بیشتر می پسندید. مهیار تهرانی را دوست داشت، نه تونی کامرون... و شخصیت دیگر او کم کم داشت خودش را نشان می داد.

هفتم بهمن نود. آبردین. ایالت واشنگتن.

نیک میان وسایل شکسته ی اتاقش ایستاده بود و به بدترین خبری که می توانست بشنود فکر می کرد. انعکاس جمله ی "مهیار زنده ست." در مغزش مثل ناقوس مرگ پشت سر هم صدا می کرد. آنقدر به هم ریخت که شروع به شکستن و از بین بردن وسایلش کرد. بادیگاردش که گوشه ی اتاق ایستاده بود با تعجب به او می نگریست اما جرئت جلو رفتن نداشت. تا به آن لحظه نیکولاس را آن قدر عصبانی ندیده بود.

و نیک! که حال تمام معادلات ذهنی اش به هم ریخته بود. مهیاری که زنده مانده بود. فرزامی که جاسوس دوجانبه شده بود و مهیار در تمام این مدت، همه ی حرکات نیک را زیر نظر داشت. رکسانا که مطمئنا تا به حال زیر پرچم مهیار رفته بود.

نیک فریاد خشمش را فروخورد. کت گرانقیمتش را پوشید و کراواتش را مرتب کرد. هنوز نباخته بود. هنوز برگ برنده‌ی دیگری داشت. فقط باید آن را رو می کرد. می دانست که مهیار، این بار اشتباه بدی مرتکب شده است.

نیک بادیگارد را مرخص کرد و خود سوار ماشینش شد و به طرف مقصدش حرکت کرد. وقتی به مقصد رسید که هوا تاریک شده بود. از آبردین تا سیاتل را رانندگی کرده و خسته بود اما به نقشه اش مطمئن بود. این بار نباید شکست می خورد. زنده بودن مهیار برایش گران تمام می شد.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و موبایلش را برداشت و شماره ای گرفت.

- بله!

- کنار خونه ام. در رو باز کن.

- مگه قرار نشد دیگه این جا نیای!

- من همچین قراری با کسی نداشتم.

صدا لحظه ای مکث کرد- مهیار مرده؟

- قرار بود! اما نه، نمرده. میام توی خونه و حرف می زنیم. پای تلفن امن نیست. همین حالا!

تماس را قطع کرد و از ماشین خارج شد. در یکی از خانه ها باز شد. نیک از پله ها بالا رفت و قامت زن را در آغوش کشید و به گونه اش بوسه ی کوتاهی زد و بعد داخل شد.

همان روز. تهران. ایران.

- قربان، یه دختر بچه یه بسته رو به کلانتری فرمانیه داده و فرار کرده. بسته رو بررسی کردیم. امنه.

حمید پرونده ای را که در دستش بود روی میز گذاشت. چهره اش با وجود ته ریش کمی ژولیده به نظر می رسی.

- برای چی آوردنش اینجا؟

- چون اسم شما روی بسته ست!

حمید اخم کرد و در کسری ثانیه از جایش برخاست. بسته را از دست سرباز گرفت و او را مرخص کرد. کاغذ آن را پاره کرد و محتویات آن را روی میزش ریخت. چندین پرونده و عکس از فرنام عاملی، برادر فرزام عاملی که فرار کرد و باعث شد مقامات بالا حمید را بی مسئولیت بدانند و او را از پرونده کنار بگذارند. بدترین اتفاق در طی این چند روز، پیدا نشدن لعیاء، همسرش، بود.

تمامی مدارک مستدل بودند و فرنام عاملی را مقصر تمام وقایع می دانستند. و فرد دیگری به نام نیکولاس والتون که در کمال تعجب کسی نوشته ای را در کنار اسم او، اضافه کرده بود.

"سعی نکن دنبال این آدم بگردی! حتی اگر هم پیداش بکنی به هیچ جا نمی رسی."

حمید زمزمه کرد:

- تو کی هستی؟

چیزی از لای چند عکس که حمید برداشته بود روی زمین افتاد. حمید خم شد و آن را برداشت. برگه ای داخل کاور بود. آن را بیرون آورد و خواند.

- پس اگر انسانی گوش دارد بگذارید بشنود. بر ریگ های کرانه ی دریا ایستاده بودم و دیدم که جانوری بالا آمد. هفت سر داشت و ده شاخ، و روی هر سر نامی کفر آمیز نوشته شده بود. آنان اژدها و جانور را پرستش کردند و گفتند کیست که با او در افتد. جانوری که دیدم شبیه پلنگ بود. پاهایش مانند پاهای خرس و دهانش همچون دهان شیر بود و اژدها، قدرت خود را به او بخشید.

حمید برگه را برگرداند و در همان حال زیر لب گفت:

- مهیار تهرانی...!

و نوشته ی پشت برگه را خواند:

- جناب سرگرد، مطمئنم این مدارک اول به دست شما می رسه. برای همین این یادداشت رو می ذارم. روش دنبال اثر انگشت نگردین چون نیست. من فقط خواستم لطفتون رو جبران کنم. یکی از نزدیکان من، به خواسته ی من، اونقدر گشت تا محلی رو که از همسرتون نگهداری می کنن پیدا کنه! و پیدا هم کرد. توی مدارک روی یه برگه ی آبی رنگ آدرسش رو نوشتم. مطمئن باشین حالش خوبه. لطفا پای من رو به جریان نکشید چون نمی تونین. بعضی وقت ها آدم ها قدرت انجام یه سری کارها رو ندارن. من توی تمام این قضایا گناهکار نبودم و نیستم. گناهکار اصلی نیکولاس والتونه، که قدرت شما برای دستگیریش کافی نیست ولی من می تونم. دست راست نیک، فرنام عاملیه. اون از تمام نقشه خبر داشته و داره. تمام مدارکی که نیاز دارین توی پوشه هست... جوهر این برگه بعد از این که از کاور بیرون آوردین از بین می ره... امیدوارم در پیدا کردن همسرتون موفق باشین. (A.C)

زن طول اتاق را می پیمود. به هر دیوار که می رسید برمی گشت و دوباره به طرف دیگر اتاق می رفت. نیک کمی صبر کرد اما طاقتش طاق شد و با صدای بلند گفت:

- می تونی یه جا بشینی تا من بتونم تمرکز کنم.

زن به طرفش رفت و انگشت تهدید به سمتش گرفت:

- اگر فکر کردی می ذارم سروین رو طعمه کنی که مهیار رو به دست بیاری کور خوندی!
نیک بی حوصله گفت:

- چاره ی دیگه ای ندارم. اگه مهیار بدونه باز با من رابطه داری اینبار قطعاً می کشت.

- به من چه ربطی داره؟ تویی که داری ادامه می دی!

نیک از جایش بلند شد و رو به روی او ایستاد:

- تو واقعا مطمئنی که سروین دختر مہیاره؟

سایه پلک هم نزد:

- بله مطمئنم! من تو تمام طول زندگی م فقط با مہیار بودم.

نیک بازوی سایه را در دستش گرفت- و این تو رو به یه آدم با ارزش تبدیل می کنه.

سایه اخم کرد:

- خسته شدم از بس با مہیار سنجیده شدم. ولم کن نیکولاس.

و خود را عقب کشید. نیک خواست چیزی بگوید که سایه گفت:

- هیس... سروین خوابه. نمی خوام بیدار بشه و تو رو ببینه. مہیار هم نباید بفهمه دختری داره. هیچوقت... من نمی خوام سایه

ش باز روی زندگیم بیفته.

نیک از تن صدایش کاست:

- باشه... اما این که برای همیشه بتونی وجودش رو از مہیار مخفی کنی امکان نداره. این ماجراها که تموم بشه تو هم راحت

به زندگیت می رسی.

سایه آهی کشید:

- باشه... زودتر بگو! چی تو فکرته؟

- مہیار نمی تونه توی ایران بمونه!

- خب؟

- به محض این که برگشت آمریکا، هر جا که رفت! من بهش می گم که یه دختر داره. اون نمی دونه تو کجایی و این به نفع

منه!

سایه پوزخند زد:

- نقشه ت مسخره ست. به راحتی پیدام می کنه.

نیک نیشخندی زد و گفت:

- درسته اون با اف بی آی کار می کنه ولی منم آدمای خودمو دارم. اگر من نخوام اون کاری نمی تونه بکنه.

- بر فرض که نقشه ت گرفت... بعدش چی؟

- مہیار نتونه تو رو پیدا کنه میاد سراغ من... دلم می خواد ناتوانی رو توی صورتش ببینم و بکشمش.

- عالم و آدم می دونن شما دو تا دشمن قسم خورده ی هم هستین. اون بمیره همه می فهمن کار تو بوده.

- مسئله فهمیدن نیست. باید ثابت کنن... که نمی تونن. تو اینا رو به من بسپر. همه چیز حله. فقط از اون علاقه ی احمقانه ی

قدیمیت بهش دست بکش.

- دیگه برام اهمیتی نداره... ولی هر روز که سروین رو می بینم، انگار چشماش آفریده شدن تا منو عذاب بدن. همه ی ترکیب صورتش شبیه منه و چشماش، چشمای مهیار... این نفرین انگار موروثیه.

دهم فروردین نود و یک، آمریکا، ایالت اورگن، پورتلند

چند روزی می شد که رکسانا و مهیار به خانه ی مهیار در پورتلند رفته بودند. این بار خانه خالی نبود! سه مستخدم به درخواست مهیار شبانه روز در خانه حضور داشتند و مهیار بعد از نشان دادن تمام مدارک بی گناهی اش به رکسانا تنها روزه ی سکوت گرفته بود. چند روز بعد طاقت رکسانا طاق شد و از مهیار که در روز فقط ساعتی را بیرون از اتاق شخصی اش می گذراند خواست تا با هم حرف بزنند. مهیار بدون مخالفت، قبول کرد و بعد از این که از بار مخصوص خودش کمی مارتینی در پیک تراش خورده اش ریخت روی مبل رو به روی رکسانا نشست و بی حرف مشغول نوشیدن شد. رکسانا همانطور که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت:

- تا حالا شده از خودت متنفر بشی؟

مهیار لبخندی زد و به صندلی تکیه داد- با کلمات بازی نکن... این کار همیشه ی منه!

- پس می تونی درکم کنی!

- تا صورت از کلمه ی درک چی باشه. فکر می کنم ازم چیز دیگه ای می خوای!

رکسانا به میز رو به رویش خیره شد:

- یه جفت گوش شنوا! داری؟

مهیار نفس عمیقی کشید:

- می شنوم.

- بعد از این که از خونه ت اومدیم بیرون، سوار یه ون شدیم. نمی دونم چقدر گذشت که فهمیدم مجبوریم بقیه ی راه رو پیاده بریم. اصلا خوب نبود... چند روز پیاده روی کردیم. خودمونو توی کوه ها پنهان می کردیم ولی هنوز به مرز نرسیده بودیم. حال روزبه اصلا خوب نبود و به خاطر اون مجبور بودیم خیلی آروم تر راه بریم... آدمات اصلا به من گوش نمی دادن. مخصوصا یکی شون که بهزاد صداش می زدی. بیش از حد عصبی بود. دستش می لرزید. نمی شد هم حواسم به روزبه باشه و هم اونا رو زیر نظر بگیرم. تصمیم گرفتم بیخیال رفتار شک برانگیز بهزاد بشم. به من ربطی نداشت.

مهیار زمزمه کرد:

- بهزاد به من خیانت کرده بود و من نفهمیدم. بهزاد، سایه... روزی که فهمیدم سایه بهم خیانت کرده برام مثل مرگ بود. چون اون روز به فرزام هم شک کردم. چون بهم نگفته بود که سایه رو وارد جریان کرده. وقتی یقه ش رو گرفتم گفت مجبور بوده. گفت کار فرنامه.

رکسانا چهره در هم کشید. هم از یادآوری آنچه گذشته بود و هم از شنیدن نام سایه. با خود فکر کرد به نام سایه آلرژی پیدا کرده است. بعد از چند دقیقه تاخیر در حرف زدن، رکسانا گفت:

- فکر کنم نزدیک مرز بودیم. نمی دونم دقیقا کجا! اما یهو چند نفر محاصره مون کردن. بهزاد هم بهشون پیوست و اون آدمات رو کشت. روزه سعی کرد از من محافظت کنه اما بهزاد یه تیر توی قفسه ی سینه ش...

دیگر نتوانست ادامه دهد و شروع به گریستن کرد. مهیار نفس عمیقی کشید و لبش را گزید. تجربه اش نشان داده بود زن ها وقتی گریه می کنند نیاز به آغوش امنی دارند اما شک داشت این یکی در مورد رکسانا جواب بدهد. اگر این کار را می کرد به احتمال هفتاد درصد جوابش سیلی محکم رکسانا بود. به همین علت سر جایش ماند و حرکتی نکرد. دقایقی بعد که رکسانا آرام تر شد با صدای گرفته ای ادامه داد:

- بهزاد برگشت و چند نفر من رو بی هوش کردن. وقتی بیدار شدم که دیگه کار از کار گذشته بود... توی یه انبار بودم. لباسام هر کدوم یه گوشه افتاده بودن. گریه نکردم. فقط شوکه بودم. نفسم بند اومده بود. از عاقبتم می ترسیدم. مهیار من فقط شونزده سالم بود... اونا زندگیم رو، پاکیم رو، خانواده م رو ازم گرفتن...
بعد از کمی مکث ادامه داد:

- فکر می کردم کار توئه. از توی اون انبار که توی یه روز دوبار درش باز می شد و برام غذا پرت می کردن، چیزایی رو می شنیدم. اسم تو رو می شنیدم. شکم داشت به یقین تبدیل می شد. بعد از یه هفته اومدن سراغم. یعنی... اومد سراغم.
- کی؟

- یه مرد... که هنوز هم نتونستم هویتش رو تشخیص بدم. حتی با کمک فرنام هم نشد... اون مجبورم کرد که باهاش بشینم توی هواپیما و مستقیم برم آلمان... اونجا، من توی یه کازینو مشغول شدم. قطعا می دونی مجبور به چی!
مهیار نگاهش را از رکسانا دزدید:
- آره می دونم...

- اونقدر زمان سخت برام می گذشت که نمی تونستم حتی بشمرمش. نمی دونم چند روز شد و نمی خوام هم بدونم. فقط، یه روز، یه پسر اومد اونجا و بابت من کلی پول به صاحب کازینو داد. خودش رو جولیان هگمن معرفی کرد. بهش می خورد یه آلمانی باشه... کم کم شروع کرد توی گوشم خوندن. گفت اگه بهش کمک کنم، بهم کمک می کنه. اما هیچوقت بهم نگفت تو رو می شناسه. چرا؟

- دلیلش واضحه. چون کشته شدن من اون موقع به نفعشون نبود... و تو فقط می خواستی که من بمیرم. تربیت کردن که در موقع لازم منو بکشی. حتی اون سوء قصد هشت سال پیش هم به خاطر حماقت احسان بود. وگرنه اگر به پسرش بود که خیلی به من نیاز داشتن. وقتی می گم پسرش، منظورم به فرزام هم هست... بالاخره اون برای اجرای نقشه ش به منم نیاز داشت.

رکسانا از جایش بلند شد. لیوانی آب برای خودش ریخت و به آرامی نوشید. لیوان را که روی سنگ اپن آشپزخانه گذاشت گفت:

- کم کم وارد بازی شدم. نمی خوام برات بگم چجوری اما یاد گرفتم عوضی باشم. به حدی رسیدم که خود فرنام باهام مشورت می کرد. چند باری که فرزام رو دیدم، به نظرم آروم تر از فرنام میومد. طرز نگاهش به من جور دیگه ای بود. الان که فکر می کنم ته اون نگاه، دلسوزی رو می دیدم.

- و انجمن خاکسترها...!

- از اون اسمایی که مردها وقتی یه چیزی رو خیلی جدی می گیرن روش می ذارن.

- ولی تو که مرد نیستی!

- ولی روحیات شماها رو حس کردم. فهمیدم چی می گین و چی می خواین. تو منجلااب فرو رفتم تا تو رو پیدا کنم.

- و علت این که تمام کسانی که ازشون دعوت کردی که عضو بشن دشمن من بودن چیه؟ و قضیه ی اون پر... همونی که برام فرستادی!

- شعارم این بود که اون پر، درهای نامرئی رو باز می کنه و از اونجایی که مردها عاشق معما هستن، اینطوری یه جورایی احساس می کنن خیلی باهوشن.

- من هستم. بعدشم این پر... الان که دارم فکرش رو می کنم بیشتر می تونه رازها رو نشون بده. حرف های نگفته رو باز کنه. اینطور نیست؟

- فرزام با تاسیس انجمن مخالف بود.

مهیار خندید و گفت:

- فرزام قوه ی تخیل نداره. برای همین اومد پیش من... تا از من کار یاد بگیره. من فقط سه سال ازش بزرگترم.

- اونی که نابغه ست اون نیست.

- و این تفاوت ما رو مشخص می کنه. هر کسی می تونه نابغه باشه. نمونه ش نیک! آی کیوش در حد عادیه اما از مغزش کار کشیده. من اینو تحسین می کنم. و البته قصد کشتنش رو هم دارم.

رکسانا با شنیدن اسم نیک چهره درهم کشید. بعد از کمی مکث پرسید:

- نیک چه نفوذی روی تو داره؟

مهیار اخم کرد:

- هیچ کس هیچ نفوذی روی من نداره.

- این از اون حرفا بود...! هر کسی یکی رو داره که ازش بترسه.

مهیار- ترس، خیلی راحت ماها رو فریب می ده.

- حداقل نشون می ده هنوز انسانیم.

مهیار به طرف رکسانا رفت و گفت:

- نمی خوام در مورد این که من انسان هستم یا خصلت های یه آدم رو دارم یا نه صحبت کنیم. بحث سر تونه... این مدت که اینجا، تا موقعی که من شر نیک و فرنام رو بخوابونم، از خونه بیرون نمی ری. تمام خدمتکارها هر چی بخوای فراهم می کنن... هرچی اینجا دیدی رو فراموش می کنی. اسم من مهیار تهرانیه، تو منو به همین نام می شناسی نه آنتونی کامرون. هر کسی رو اینجا دیدی... به قول ایرانی ها شتر دیدی، ندیدی. تو هیچی در مورد من، یا اف بی آی نمی دونی.

- پس برای چی بهم گفتی؟

- چون احساس دین می کردم. چون فکر کردم حقه که بدونی چرا اینجا... همین. بین من فردا باید برم نیویورک و متاسفانه نمی تونم تو رو با خودم ببرم.

- چرا می خوای بری؟

- حدس بزن!

- مدارکی رو که علیه نیک داری رو می خوای ببری؟

مهیار سر تکان داد و گفت:

- یه جورایی... باید یه سری توضیحات رو هم در مورد این که تو ایران دقیقا چه کار می کردم و ارتباطم با فرنام و بهتر بگم، با همه رو توضیح بدم. وقتی یه آدم زیر نظر باشه اینجوری می شه. بعدش می رم بالتیمور. احتمالا تا آخر هفته ی دیگه برمی گردم.

صدای زنگ موبایل مهیار در خانه پیچید. مهیار به طرف بار رفت و موبایل را از روی آن کشید و جواب داد:

- بله؟

- هنوز زنده ای!

مهیار به سردی گفت:

- لازم نیست حقایق زندگیم رو به خودم تحویل بدی، والتون.

- سخت نگیر تونی...

- لازم نیست دیگه طبق قرار نانوشته ی بینمون، وقتی که من ایران نیستم منو با اسم تونی صدا بزنی. اسم اصلیم رو ترجیح می دم.

- باشه... مهیار تهرانی. چه خبر؟

- نیک من اصلا علاقه ای به این که باهات هم صحبت بشم رو ندارم. می فهمی؟

- ولی حتما به این که یه خبر مهم رو بشنوی علاقه داری. چون هیچی ازش نمی دونی!

مهیار ساکت ماند. صدای پوزخند نیک را شنید:

- و البته این خبر رو پشت تلفن نمی گم.

مهیار دندان هایش را روی هم فشرد:

- پس وقتی اوادم تشییع جنازه ت بهم بگو!

- تو فکر کن قراره بیای تشییع جنازه ی من. توی ویلای آبردین هستم.

- من اصولا با هرچی که تخیلی باشه کاری ندارم...

نیک بعد از کمی مکث گفت:

- تو می دونی اگه بخوام می تونم تمام خانواده ت رو، رکسانا رو، خودت رو به آتیش بکشم. پس بهتره بیای... ضمنا، سایه هم سلام می رسونه.

مهیار دندان هایش را روی هم فشرد:

- الان راه می افتم...

تلفن را که قطع کرد به رکسانا گفت:

- به آتمین زنگ بزن بگو من دارم می رم آبردین... الان دیر وقته بهش بگم. موبایلم رو هم نمی برم.

- آبردین برای چی؟

- مهم نیست.

کتش را برداشت و از خانه بیرون زد.

مهیار رو به روی در عمارت نیک ایستاد. در باز شد و خدمتکاری او را به داخل دعوت کرد. مهیار داخل شد. خدمتکار به او گفت که به سالن بیلیارد برود. بدون حرف راه سالن بیلیارد را درپیش گرفت. راهرویی طولانی را رد کرد و بعد دستگیره ی در شیشه ای که در انتهای راهرو بود را گرفت و در را باز کرد. وارد شد، در را بست و سرش را چرخاند. نگاهش به سایه افتاد. ابروهایش را در هم کشید و خواست چیزی بگوید که نیک که روی مبلی در تاریکی در گوشه ی سالن نشسته بود گفت:

- سورپرایز...

مهیار نگاهش را از سایه برداشت:

- منو از پورتلند تا آبردین کشوندی که سایه رو ببینم؟

نیک صادقانه گفت:

- نه...!

و چون سکوتش طولانی شد مهیار به طرفش برگشت و دستانش را از هم باز کرد:

- ادامه بده.

نیک همانطور که روی مبل نشسته بود گفت:

- نمی خوام چیزی بنوشی؟ رانندگی طولانی خسته ت نکرده؟

مهیار نفس عمیقی کشید:

- وقت برای مزخرفات ندارم.

در جایش چرخید و به طرف در شیشه ای برگشت. نیک زمزمه کرد:

- یه نفر می خواد ببینت.

- این یه نفر که تو و سایه رو شامل نمی شه؟

- نه...!

- و من می شناسمش؟

- اصلا!

مهیار سری تکان داد- خب شاید به این بتونم بگم سورپرایز.

نیک از جایش بلند شد و از سایه پرسید:

- خوابه؟

سایه به علامت نفی سر تکان داد و بعد کمی صدایش را بلند کرد:

- عزیزم... بیا اینجا!

مهیار جوری که سایه و نیک هر دو بشنوند زمزمه کرد:

- قراره دوست پسر جدید سایه رو ببینم؟

نیک پوزخندی زد. نگاه مهیار به در شیشه ای پشت سرش نگاه کرد که در حال باز شدن بود. قدمی به جلو رفت و خواست تازه

وارد را ببیند. او که وارد شد مهیار کاملاً متعجب نگاهش می کرد. برایش اصلاً قابل درک نبود که دختر بچه ای نهایتاً هشت

ساله را رو به روی خودش می بیند. صدای قهقهه ی نیک افکارش را به هم ریخت:

- خدای من، باید روی این لحظه شرط بندی می کردیم سایه. همیشه آرزو داشتم یه بار مهیار رو متعجب ببینم.

مهیار هنوز به دختر بچه زل زده بود. دخترک نگاهی به مهیار کرد و بعد چشمش به سایه افتاد.

- مامی... من خیلی خسته ام.

مهیار زیر لب تکرار کرد- مامی؟

و بعد به طرف سایه برگشت:

- تو یه دختر داری؟

سایه هیچ نگفت. تنها سر تکان داد. مهیار بی اختیار پرسید:

- و... پدرش کیه؟

نیک به جای سایه جواب داد:

- آنتونی جاناتان رینولدز... یا می تونم با فامیلی مادرت هم صدات بزنم. آنتونی جاناتان کامرون. تو پدر این دختری...

مهیار سر جایش خشکش زد. ذهنش بی اختیار به زمان هایی پرواز می کرد که با سایه می گذراند. این دخترک، هشت سالی را باید می داشت. و چقدر چشمانش به چشمان مهیار شبیه بود. هشت سال...! مهیار خودش را لعنت کرد. انتظار همه چیز را داشت به غیر از این که از زبان نیک بشنود که دختری دارد. هنوز به دخترک خیره شده بود.

سایه که از عکس العمل مهیار می ترسید سروین را به خودش نزدیک کرد. سروین دست سرد مادرش را حس کرد و به تعجب نگاهش کرد. مرد تازه وارد، به طرز آزاردهنده ای به او خیره شده بود. سروین از سایه پرسید:

– مامی... این آقا کیه؟

سایه خواست جواب بدهد که مهیار قدمی به طرفشان برداشت. سایه ترسید اما چشمان آرام مهیار، تمام معادلات ذهنی اش را به هم ریخت. اصلاً احتمال نمی داد مهیار در این لحظه آرام بماند. مهیار با دو قدم خود را به آن دو رساند و جلوی سروین روی زانویش نشست. نگاهی به دخترش کرد. هیچ وقت فکر نمی کرد که بخواهد کودکی داشته باشد و حس پدر بودن، حال چه زیبا، در درونش در حال جوشش بود.

مهیار لبخندی زیبا زد. از همان لبخندهای محسوس کننده اش که باعث می شد مخاطب چشم از او برندارد. با آرامش گفت:

– سایه مادرته؟

سروین سه بار سر تکان داد. مهیار شباهت بی حد اندازه ی چشمان دختر به چشمان خودش را به فال نیک گرفت:

– پس منم پدرتم.

لب های دختر به خنده باز شد:

– واقعا؟

مهیار سر تکان داد:

– آره...

سروین به سایه نگاه کرد که حال رنگ از رویش پریده بود:

– مامی... منم پدر دارم.

و در آغوش مهیار فرو رفت. حس پدر داشتن را تا به حال تجربه نکرده بود. بعضی از دوستانش از پدرشان می گفتند. بعضیشان هم پدر داشتند و هم مادر و بعضی هم فرزند طلاق بودند. اما فقط یکی از دوستانش مثل او بود. هیچ چیز از پدرش نمی دانست، و حال انگار که کاپ قهرمانی گرفته باشد دست در گردن مهیار انداخته بود و او را رها نمی کرد. مهیار حضور نیک را کاملاً نادیده گرفته بود و با سرزنش به سایه نگاه می کرد. چند دقیقه ای که گذشت مهیار در گوش سروین زمزمه کرد:

– وقت خوابت نگذشته؟

سروین اخم کرد ولی با دیدن نگاه مهیار چیزی نگفت. این پدر تازه وارد، زیادی غیر قابل پیش بینی بود. اعتراف می کرد، آن ته ته های دلش، در همین ده دقیقه، عاشق پدر خوش قیافه اش شده بود. مهیار در گوش سروین چیزی گفت و بالاخره او را

راضی کرد تا به اتاقش برود. همین که سروین رفت مهیار از جایش بلند شد. حال دیگر به خوش اخلاقی چند دقیقه ی پیشش نبود. اصلا به آن مهیار شباهتی نداشت. نیک در تصمیمی ناگهانی سالن را ترک کرد و سایه و مهیار را با هم تنها گذاشت. مهیار با نفرت به سایه زل زده بود.

- پس دختر منه!

سایه سعی کرد خودش را نبازد:

- اره.

- و فکر می کنی من باور می کنم؟

- میل خودته...

مهیار نفس عمیقی کشید:

-چند سالشه؟

- تقریبا هشت.

- همون موقعی که غیبت زد و بعد از ده ماه توی واشنگتن پیدات شد؟

سایه سرش را تکان داد.

مهیار غرید- ازت متنفرم. این دفعه قطعا می کشمت...

نیکولاس که بی سر و صدا وارد شده بود گفت- صبح با سروین می ری آزمایش می دی تا اطمینان پیدا کنی که سایه دروغ نگفته. بعدش صحبت می کنیم. اون موقع تصمیم بگیر که بکشیش یا نه.

مهیار به طرف نیک برگشت- من با تو حرفی ندارم.

- چرا داری. یه درصد احتمال بده سروین دختر تو باشه. وقتی دخترت تو دستای من باشه قطعا این وضعیت مطلوب تو نخواهد بود.

- دست بهش بزنی تیکه تیکه ت می کنم.

- معلوم می شه باور کردی.

- حتی اگر هم درست نباشه تو حق نداری دست بهش بزنی. به همون مسیحی که بهش اعتقاد نداری، به همون خدایی که نمی شناسیش قسم می خورم یه جویری لهت می کنم که حتی فکرش رو هم نمی تونی بکنی.

مهیار غافلگیر شده بود. دو روز بعد متوجه شد که سروین دخترش است. نیک تقریبا مجبورشان کرد که به پارکی در نزدیکی خانه اش بروند. سروین مشغول بازی شد و سایه در کنارش ماند. نیک و مهیار روی نیمکتی رو به رویشان نشستند. بعد از چند دقیقه نیک که دید مهیار خیال صحبت ندارد شروع کرد.

- خب مهیار... حالا چی؟

- چی می خوای؟

- اف بی ای ازت چی می خواست؟ برای چی با اون نقشه ماها رو کشوندی ایران؟

مهیار جوابی نداد. نیک دستش را مشت کرد و لبش را گزید.

- نذار جلوی دخترت خشونت نشون بدم.

مهیار دندان غروچه ای کرد. نگاهش به سروین افتاد که تاب بازی می کرد. سایه هم کنارش ایستاده بود و با خنده های

دخترش می خندید. نیک که نگاه مهیار را به ان دو دید گفت:

- بذار همینجوری شاد بمونه. به نظرت اگه اول تو رو بکشم بیشتر ناراحت می شه یا مرگ سایه بیشتر اذیتش می کنه؟

مهیار زیر لب غرید- رذل!

نیک سری تکان داد- می دونم دیگه سایه رو دوست نداری اما روی خانواده دوستیت حساب کردم. کی باورش می شد مهیار

محافظه کار بالاخره یه جا بند رو اب بده؟ نمی خوای باور کنی می تونم هر کاری بکنم؟

چون جوابی از مهیار نشنید به جایی در درخت های نزدیک تاب ها اشاره کرد:

- جیسن رو که می شناسی!

به خوبی او را می شناخت. بی رحم ترین قاتلی بود که به عمرش دیده بود. مهیار یقه ی نیک را در دستش مچاله کرد و او را

به طرف خود کشید:

- چی می خوای لعنتی؟

از گوشه ی چشم حرکت اسلحه ی جیسن را دید و ناچار نیک را رها کرد. دستانش را بالا برد و گفت:

- باشه... باشه.

نیک یقه اش را مرتب کرد و با رضایت گفت:

- این درسته! حالا بهم بگو نقشه ت چی بود؟

مهیار لبش را گزید:

- بعضی از اعضای مجلس سنا و دولت فدرال نمی خوان که تو سناتور بشی.

- و بقیه ش!

- از من خواستن مدارک مستدل که بتونه تو رو پایین بکشه به دست بیارم. و منم پیدا کردم...

- خب... مدارکت رو تحویل دادی؟

مهیار کمی مکث کرد و بعد گفت- نه، ندادم.

- کی می خوای بهشون بدی؟

مهیار در دل پوزخندی زد:

- تحویل نمی دم.

نیک ابرویی بالا انداخت:

- چرا؟

- مگه تو همینو نمی خوای؟

نیک کمی مکث کرد. باید شرایط را می سنجید. مهیار بعد از طوفانی شدن لحظه ای اش، حال بیش از حد آرام بود.

- چیزایی توی ذهنم می گذره، روی این حساب می کنم که به ذهن تو هم خطور می کنن.

- احتمالا جواب منم به ذهن تو خطور کرده.

نیک پوزخندی زد:

- شیطننت نکن مهیار. این جا تو تصمیم نمی گیری.

مهیار زیر لب به فارسی گفت:

- همیشه در روی یه پاشنه نمی چرخه.

نیک اخم کرد:

- دیگه فارسی حرف نزن.

مهیار به همان آرامی گفت:

- چشم اعلی حضرت...

در لحنش مسخرگی تمام حس می شد. نیک به نیمکت تکیه داد:

- در ضمن، لهجه ی انگلیسییت ازارم می ده.

- یادمه المانی ها با انگلیسی ها مشکل داشتن، امریکایی ها هم اضافه شدن؟

خندید و ادامه داد:

- اهان فهمیدم. پدر بی نام و نشانت بریتانیایی بوده؟

درد اتشی که به جان نیک انداخت بیشتر از درد مشتی بود که گوشه ی لب مهیار را پاره کرد. مهیار با گوشه ی دست خون

کنار لبش را پاک کرد:

- یه ضرب المثل ایرانی هست که بهتره معنیش رو ندونی اما دقیقا شرح حال توست.

نیک دستش را در هوا تکان داد:

- حوصله ت رو ندارم.

مهیار بی خیال ادامه داد:

- من داستان ها و اشعار ایرانی ها رو زیاد خوندم. شاهنامه ی فردوسی رو سه بار کامل خوندم، می دونی جالبیش چیه؟ این که

هیچ وقت بدی بر خوبی پیروز نمی شه.

- لابد ادم بده ی داستان منم و تو پاک پاکی!

- اگه تو سیاه باشی من خاکستری ام، حداقل از تو پاک ترم. حالا بگو ازم چی می خوای؟ حوصله ی خوندن ذهنت رو اصلا ندارم.

- بهم بگو، مدارکی که داری شامل مکس و تری هم می شه؟
- آره!

- گفتی کی دنبال تریستانه؟

- سرگرد آرمسترانگ از بالتیمور.

- چه خوب... مدارک مربوط به تری رو بهش بده. بهش بگو الان برگشته بریستول. مدارک مکس رو هم بفرست چین! سربازرس چان خودش می دونه چکار کنه!

مهییار نگاهی به نیک انداخت و پرسید:

- چان با تو کار می کنه؟

نیک در یک لحظه به نظر غافلگیر شد، اما سریع به خود آمد.

- چرا به این نتیجه رسیدی؟

- چون در هنگ کنگ یه بار فرصت دستگیر کردنش رو داشت و این کار رو نکرد. به راحتی می تونست حسابش رو برسه. اون فقط اومده بود توی تحقیقات پلیس شرکت کنه و مدارک رو دستکاری کنه. نه؟

- همیشه هوش رو تحسین کردم، با این که گاهی نیمه ی بدبین ذهنت رهاش نمی کنه اما...

- من گول نمی خورم. شاید بتونی حواسم رو پرت کنی ولی آخرش این تویی که می بازی.

- بهتره فعلا این بحث رو بذاریم کنار.

مهییار- باشه بذاریم کنار... بحث مورد علاقه ی تو چیه؟ مرگ من؟ سایه؟ رکسانا؟ کدومش؟ بذار بحث مورد علاقه ی خودم رو بهت بگم. افتادن تو پشت میله های زندان. می بینی؟ حتی نمی خوام بکشم. همیشه نفرت خاصی از اسلحه داشتم. کارم با اسلحه بود اما ازش خوشم نمیومد. البته مطمئن باش این باعث نمی شه توی تیراندازی نفر اول هر مسابقه ای نباشم. همین که دوبار خواستی منو بکشی قانعم می کنه که خردت کنم. تو و هر کس دیگه ای رو که بخواین تو کارم رخنه ایجاد کنین. تو، فرنام و هر کس دیگه ای، توانایی مقابله با منو نخواهید داشت. چون من، مهیار تهرانی ام. ممکنه زمین بخورم، اما با قدرت بیشتری بلند می شم. دو بار تا حالا مرگ رو شکست دادم. اگر زرنگ بودی با گلوله منو نمی کشتی... چون مهلت دیگه ای بهت نمی دم. الان دور دور توئه. ازش استفاده کن. از سروین، دختر من استفاده کن چون به محض این که توپ بیفته توی زمین من، جوابش یه طوفانه. طوفانی که نیکولاس والتون کبیر رو توی خودش محو می کنه.

- به خودت مغرور نشو مهیار، از تو قوی تر هاش زمین خوردن.

- به همین خاطره که بهت اینا رو می گم. چون تو هم قراره زمین بخوری. برو سر اصل مطلب.

- گفتم که، هر کاری رو که بهت گفتن رو در مورد مکس و تریستان رو انجام بده، ولی مدارکی رو که به من مربوطه رو به خودم می دی!

مهیار آهی کشید- باشه، فقط کی بهت بدمشون؟
- الان...

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- مدارک همه شون پیش آتمینه، پسرعمه م! اونم الان معلوم نیست کجاست.

- به نفعتی که معلوم باشه، بهش زنگ بزن.

و موبایل مهیار را که قبلا از او گرفته بود بازگرداند. مهیار نام آتمین را در فهرست مخاطبینش پیدا کرد، صفحه ی موبایل را به طرف نیک گرفت و پوزخندی زد:

- بلدی بخونی؟

نیک رویش را برگرداند:

- دهننتو ببند.

مهیار روی نام آتمین ضربه زد. تماس که برقرار شد با اشاره ی نیک، آن را روی اسپیکر گذاشت. صدای آتمین در فضای خلوت پارک پیچید:

- هیچ معلوم هست تو کجایی!

- In English...

صدای آتمین رنگی از نگرانی به خود گرفت:

- کجایی؟ کی پیشته؟

مهیار به جای جواب دادن گفت:

- اون اسنادی رو که قرار بود توی نیویورک بهم بدی رو الان می خوامشون. به آدرسی که برات تکست می کنم بفرستشون!
- مهیار، رکسانا...

- آتمین می شه کاری رو که بهت می گم انجام بدی؟

- باشه انجامش می دم، تو مطمئنی خوبی؟

مهیار گفت:

- آره خوبم... راستی انتقال پول رو به اون حساب ها انجام دادی؟

آتمین مکث کرد:

- کدوم حساب ها؟

مهیار نگاه محطاطی به نیک کرد که به سایه و سروین خیره شده بود.

- شماره هاشون رو یادت رفت؟ باشه یه بار دیگه می گم. یادداشت کن.

بعد از کمی مکث گفت:

- ۱۰۵۰-۳۰۶۲۰-۶۰۱... این هم هست؛ ۲۰۲۰۰-۱۶۰۲۰۰۴-۵۲۰۰۹۶۰۰. یادداشت کردی؟

- آره... مهیار...

تماس قطع شد و آتمین را شگفت زده برجای گذاشت. با تحیر به فریال نگاه کرد، اعداد را نشانش داد و گفت:

- این چه شماره حساب مزخرفیه؟

فریال برگه را از دستش کشید و چند لحظه به اعداد خیره شد.

- چیزی قبلا در مورد این حساب ها بهت نگفته بود؟

- نه...

- شاید یه کده!

- کد؟

- نمی دونم... باید رمزنگاری بشه.

آتمین لبش را گزید:

- ببین اگه مهیار حرفش رو با کد زده باشه، یعنی جایی بوده که نتونسته حرفش رو صریح بزنه. اگه تو خطر باشه...! باید زودتر

رمزش رو کشف کنیم.

فریال سرش را تکان داد:

- من الان رمزنگار از کجا بیارم.

آتمین کمی فکر کرد و بعد از جایش بلند شد:

- فرزام...

- نه تو رو خدا...

آتمین به طرف فریال که اعتراض کرده بود برگشت:

- چاره ی دیگه ای داریم؟ من بهش زنگ می زنم، شاید کسی رو بشناسه.

به سرعت شماره ی فرزام را گرفت. با سومین بوق، صدای فرزام در گوش آتمین پیچید که به آلمانی می گفت:

- بله!

- منم آتمین... بهت نیاز دارم.

- کجایی؟

- اسپرینگ فیلد، ایلینوی...

- فردا اونجام...

آتمین تن صدایش را بالا برد:

- همین الان...

- من الان وگاسم. چجوری همین الان پیام اونجا؟

- مهیار توی دردرس افتاده.

- بیخیال... چه دردسری؟

آتمین پوفی کرد:

- نمی دونم. تو از این اعداد سر درمیاری؟

و بعد اعدادی را که مهیار برایش گفته بود برای فرزام تکرار کرد. فرزام کمی تامل کرد و بعد گفت:

- نمی دونم... ولی فکر کنم یه نفر بتونه کمکت کنه.

- کی؟

فرزام بی معطلی جواب داد:

- تارا... تارا واگنر. منشی مهیار... توی پورتلند زندگی می کنه. شماره ای هم ازش ندارم.

- اومدن تو از وگاس به اسپرینگ فیلد همونقدر سخته که رفتن من به پورتلند. تو بهش نزدیک تری... خواهش می کنم به

خاطر مهیار برو...

فرزام با نهایت سرعتی که داشت به پورتلند رفت. آدرسی را که از تارا داشت پیدا کرد و بالاخره جلوی خانه ی او توقف کرد. از ماشینش پیاده شد و بعد از قفل کردن در ها جلوی خانه ی تارا ایستاد و زنگ در را زد. پرده ی پنجره ی کنار در تکان خورد و بعد از چند لحظه در باز شد.

دختری حداکثر بیست و شش ساله جلویش ظاهر شد. تاپ سفید ساده و شلوارک مشکی رنگی به تن داشت. فرزام را از نظر گذراند و ابرویش را بالا برد:

- چی باعث شده من افتخار دیدن دوباره ی فرزام عاملی رو داشته باشم؟ برادر دشمن درجه ی یک مهیار!

فرزام سری تکان داد:

- چرا باید فراموش کنم که تو دست راست مهیاری؟

تارا لبخند زد:

- یه بار بهم گفتی نابغه ی اعصاب خرد کن.

فرزام اصرار کرد:

- هنوزم می گم. مهیار بهت نیاز داره.

تارا خودش را کنار کشید:

- بیا تو!

فرزام وارد خانه شد، تارا نگاهی به اطراف خانه انداخت و بعد داخل شد و در را بست. فرزام راهروی کنار در را طی کرد تا به پذیرایی جمع و جور خانه ی تارا رسید. نیم ست میل چرم مشکی که تلویزیون نه چندان بزرگی جلوی آن قرار داشت و میز شیشه ای که شیشه ی نوشیدنی و گیلای روی آن گذاشته شده بود.

فرزام- جشن گرفته بودی؟

- داشتم تنها ییم رو جشن می گرفتم. مهیار برگشته اما هنوز نیومده شرکت. منم کار به خصوصی نداشتم.

- از مرخصی با حقوق لذت می بردی.

تارا خودش را روی مبل پرت کرد:

- چون می دونم از این نوع نوشیدنی خوشت نیامد برات گیلای نیارم. نوشیدنی مورد علاقه ی تو رو هم ندارم.

فرزام دست در جیب های شلوار جینش فرو کرد و ژست گرفت:

- نهایت لطف رو می رسونه. حالا بیا روی مهیار تمرکز کنیم.

برگه ای را از جیبش بیرون کشید و به طرف تارا گرفت:

- می دونی این چیه؟

تارا برگه را از دست فرزام کشید. تقریباً دو دقیقه به آن خیره شد و بعد گفت:

- اینو مهیار نوشته؟

- نه...! مهیار گفته. اول گفته یه شماره حساب ولی نیست. من چک کردم...

تارا نیشخندی زد:

- بار اولش نیست. الان برات حلش می کنم.

تارا خودکاری برداشت و شروع به نوشتن در همان برگه کرد. بعد از ده دقیقه سرش را بالا آورد:

- خب من نمی تونم فارسی یا عربی بخونم اما شکل الفبایشون رو بلدم. حله.

و برگه را به طرف فرزام گرفت. فرزام پرسید:

- چجوری؟

- قبلاً مهیار در موردش بهم توضیح داده بود. به حروف ابجد علاقه داره.

فرزام به نوشته ی بدخط تارا که سعی کرده بود فارسی بنویسد نگاه کرد و همزمان زمزمه کرد:

- لعنتی...

برگه را روی زمین انداخت و از خانه بیرون رفت. نوشته ی "نیکولاس والتون - رکسانا در خطر" به تارا چشمک می زد.

تارا همانطور که رفتن فرزام را تماشا می کرد زیر لب زمزمه کرد:

- مهیار... می خوای خودکشی کنی؟

فرزام بعد از خروج از خانه ی تارا، با آتمین تماس گرفت. همین که آتمین جواب داد فرزام تقریباً داد زد:

- رکسانا کجاست؟

آتمین با کمی مکث گفت:

- خونه ی مهیار...

- تو می دونی مهیار کجاست؟

- رکسانا می خواست بهم بگه که تماس قطع شد.

فرزام به سرعت سوار ماشینش شد و به راه افتاد. در همان حال آتمین پرسید:

- مگه چی شده؟

فرزام چهارراه را بی توجه به چراغ قرمز رد کرد. از تاریکی شب نهایت استفاده را می کرد:

- نیک، مهیار رو گیر انداخته. من می رم سراغ رکسانا.

تماس را قطع و موبایلش را روی صندلی کمک راننده پرت کرد. نقشه هنوز تمام نشده بود و شاه سفید حال در چنگ شاه سیاه بود. این اصلاً خوب نبود. اصلاً...! فرزام هیچ علتی برای این که مهیار نتواند خود را رها کند پیدا نمی کرد. مهیار باید تا حداقل سه روز بعد تمام مدارکش را به اف بی آی می رساند. تاریخ دقیق انتخابات بعدی مجلس سنا مشخص نشده بود اما امکان ریسک نبود.

همانطور که به طرف خانه ی مهیار رانندگی می کرد با آنجا تماس گرفت اما کسی جواب تماس را نداد. احتمال این که کسی خانه نباشد خیلی کم بود. چون مهیار مسلماً به رکسانا اجازه ی خروج از خانه را نداده بود. فرزام دوباره با آتمین تماس گرفت.

این بار آتمین شماره ی فرزام را شناخت و به سرعت گفت:

- چی شد؟ رفتی خونه ی مهیار؟

- هنوز نرسیدم. آتمین مدارک مهیار دست توئه؟

- آره... خودش گفت که به یه آدرس توی نیویورک بفرستم.

- یه کپی از همه شون بگیر، بعد بفرستشون. نیک حتماً مهیار رو به یه طریقی مجبور کرده که مدارک رو بهش بده. نباید بهش فرصت بدیم. کپی رو بگیر و برو دی سی، ساختمان اف بی آی، مدارک رو حتماً به مامور جفرسون برسون. منم می پرسم ببینم شاید بتونم مهیار رو پیدا کنم. نیک لعنتی توی هشت تا ایالت خونه داره... کارمون سخته.

به خانه ی مهیار رسیده بود. به سرعت پارک کرد و خارج شد:

- آتمین من رسیدم. خبری شد بهت می گم.

جلوی در نیمه باز خانه متوقف شد. اصلاً نشانه ی خوبی نبود. دستکش چرمش را به دست کرد و به آرامی در را هل داد تا کاملاً باز شود. چشمش به دوربین امنیتی کنار در افتاد که از بین رفته بود. اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و به داخل قدم گذاشت.

در یک کلام، خانه ی مهیار به ویرانه ای تبدیل شده بود. تمام دیوارهای شیشه ای فرو ریخته بودند و وسایل خانه شکسته بودند. فرزام به داخل پذیرایی قدم گذاشت، از میان شیشه های خرد شده چشمش به حیاط کناری افتاد. زنی لاغر اندام در کنار استخر روی زمین افتاده بود. فرزام به سرعت به طرف او دوید و کنارش خم شد. جسد یکی از خدمتکارهای مهیار بود. فرزام بلند شد و به طرف اتاق ها رفت. پاراوان شکسته را کنار زد و تمام طبقه ی اول و دوم را گشت. هیچ اثری از رکسانا نبود.

نیک به آنچه می خواست رسیده بود. آتمین اطلاعات را برایش فرستاده بود و حال، به قول خودش، دیگر به مهیار نیازی نداشت. سروین تا ساعتی بعد به معیت جیسن از مدرسه برمی گشت. سایه، مهیار و نیک در پذیرایی خانه ی مجلل او در آبردین نشسته بودند و نیک در حین نوشیدن ویسکی به مهیار خبری داد:

– همون روزی که تو اومدی اینجا، بچه ها رفتن سراغ رکسانا.

مهیار هیچ عکس العملی نشان نداد. فقط بی حرف به نیک خیره شد.

نیک پوزخند زد:

– رکسانا نبود!

مهیار هنوز با چهره ای سرد سکوت کرده بود.

نیک – خبر بد! خونه ت کاملاً به هم ریخته بود. هر کی بوده! دل خوشی ازت نداشته. رکسانا رو با خودش برده. احتمالاً هم تا الان کشتش... پس یه دلیل بهم بده که تو رو نکشم، دلت نمی خواد بهش ملحق بشی؟

مهیار نیشخندی زد – Do not murder, The sixth commandment

(کسی را نکش، فرمان ششم) (ششمین فرمان از ده فرمانی که به حضرت موسی از جانب خداوند وحی شد)

نیک به سردی گفت – چقدرم تو حرف گوش می کنی... اگر می خواستم نمی تونستم تو رو بدون وجود رکسانا بکشم.

– تو کارت رو انجام بده به رکسانا چکار داری؟

– رکسانا یه شاهده درست مثل تو...

– که الان یکی به زور از خونه ی من بردتش بیرون. می تونی فکر کنی که مرده چون منم دارم به همین فکر می کنم.

– راستش من دارم به این فکر می کنم که دروغ می گی.

– تو مختاری هر فکری که دوست داری بکنی ولی من مسؤول حماقت های تو نیستم.

– تو رکسانا رو از خونه بیرون بردی که من دستم بهش نرسه.

مهیار نیشخند زد – نه... پیش من نیست.

نیک دست هاش را از هم باز کرد؛ گویی می خواست حقیقتی را نشان مهیار بدهد:

– می بینی؟ اف بی آی هیچ وقت به قول هاش عمل نمی کنه. قرار بود مراقبت باشه دیگه! نه؟

مهیار هنوز به نیک زل زده بود. زیر لب چیزی را زمزمه کرد که نیک متوجه نشد.

- می تونستیم دو نفری شراکت خوبی داشته باشیم.

- من با کسی که می خواد توی کشورم، کودتا راه بیندازه آبم توی یه جوب نمی ره.

- تازه فهمیدی ایران کشورته؟

مهیار همانطور که به کف پارکت خانه خیره بود گفت:

- اون موقع مجبور بودم سکوت کنم... ولی همه چیز زیر سر تو بود.

- فکر کنم باید اینو زودتر می فهمیدی! تو، فرزام و برادرش هر سه مهره بودین. همه چیز زیر سر من بود. من تریستان رو انتخاب کردم. من مکس رو انتخاب کردم. حتی اینکه تو بری سراغ هکتور هم ایده ی من بود.

مهیار زمزمه کرد:

- پس تو یه هکر، یه اسنایپر و یه قاچاقچی اسلحه رو به دست من سپردی با این که می دونستی من برای اف بی آی کار می کنم.

- همه جا حرف از اعدام توئه... هیچ کس وجود تو براش مهم نیست.

مهیار همانطور که با لبه ی کتش بازی می کرد گفت:

- کسی که ادعا می کنه هیچ وقت دروغ نمی گه، دروغ می گه که دروغ نمی گه.

و بعد لبخندی معنی دار روی لب هایش نشست:

- اف بی آی هم هیچ وقت دروغ نمی گه.

نیک با اخم به او زل زد.

- منظورت چیه؟

- به دل نگیر...

نیک از جایش بلند شد و در چند قدمی مهیار ایستاد:

- یه چیزی داره بهم می گه که تو هنوزم یه نقشه داری!

مهیار بی حرف فقط به نیک زل زد. نیک با عصبانیت سر اسلحه را به طرف سایه که تا آن زمان ساکت بود گرفت. قهقهه ی مهیار سایه را بیشتر از اسلحه ی نیک ترساند. مهیار بعد از این که چند ثانیه ای خندید، گفت:

- واقعا به همون اندازه ای که نشون می دی احمقی؟

چهره اش درهم رفت و چشمانش تیره شد. از جایش برخاست و در دو قدمی نیک ایستاد:

- فکر می کنی بعد از تمام این قضایا، سایه برام مهمه؟

نیک سر اسلحه را به طرف مهیار گرفت:

- فکر نکنم برای بار سوم جون سالم به در ببری چون این دفعه این گلوله از اسلحه ی من شلیک می شه، آنتونی.

مهیار قدمی به جلو برداشت - تا حالا بهت نگفته بودم که از اسم آنتونی متنفرم؟

نیک به مهیار زل زد:

- حرکت نکن...

حال فقط مهیار یک قدم کوتاه با نیک فاصله داشت. در یک حرکت با زاویه ای ۴۵ درجه به طرف چپ نیک چرخید و در همان حال با پشت دست راستش به صورت نیک کوبید. همان لحظه که نیک چشمانش را ناخودآگاه بست، مهیار پایش را بلند کرد و ضربه ی محکمی به سر نیک زد. نیک با شدت روی زمین افتاد و همان لحظه چند نفر مسلح وارد اتاق شدند:

- اف بی آی...

مهیار تقریباً خودش را روی نزدیک ترین مبل پرت کرد. سرش را به عقب برد و گفت:

- Game over Nick...

مردی که کنار نیک ایستاده بود گفت:

- نیک والتون، شما حق دارین سکوت کنین. هر حرفی که بزنین علیه شما در دادگاه استفاده می شه....

نیک بی توجه به مرد رو به مهیار گفت:

...You're definitely wrong. Game on -

مهیار حتی نگاهش هم نکرد. نیک را که بیرون بردند مرد به طرف مهیار رفت:

- یه توضیح بهم بدهکاری ولی قبلش باید بریم دی سی. کلنل راجرز هم اونجاست.

مهیار لبخند زد:

- سخت نگیر جان...

- اسم منو کامل صدا کن.

مهیار بلند شد و با کمی تمسخر در حرکاتش تعظیمی کرد:

- من رو عفو کنید سرگرد آرمسترانگ.

جوناس با جدیت گفت:

- و مسخره بازی هم درنیار. کلنل جفرسون خیلی عصبانیه.

مهیار با بی خیالی قدمی به سمت در برداشت:

- مهم نیست.

جوناس سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

- و بهتره که اینو نشنوه...

و بعد زیر لب گفت:

- دوباره حس خوش طبعیش گل کرد.

مهیار بدون آن که برگردد و به او نگاه کند گفت:

- غر نزن مرد جوان...

جوناس قدمی به جلو برداشت و مهیار را به طرف دیوار هل داد. مهیار با تعجب پرسید:

- دقیقا داری چکار می کنی؟

جوناس سری تکان داد:

- دستبند بهت می زنم. لاف زدن رو حفظ می کنم. همه نباید بفهمن تو با ما کار می کنی.

- بی خیال...

جوناس دستان مهیار را به پشت برد و با دست بند بست، بعد بازویش را گرفت:

- یه ذره مثل مجرما رفتار کن. الان اونجا پر آدمه که می خوان بدونن برای چی ما سناتور آینده رو دستگیر کردیم.

مهیار ایستاد:

- ببینم، قرار بود چهره ی من شناسایی نشه.

جوناس سر جایش چرخید:

- راست می گی! یکی از کلاه های نیک رو ازش قرض می گیریم.

مهیار ناباورانه به کلاهی که جوناس برداشت نگاه کرد:

- بگو که داری باهام شوخی می کنی! کلاه هریسون فورده توی ایندیانا جونز؟

جوناس لبش را گزید:

- شبیهش... اینجا که سالن مد نیست مرد!

مهیار در حالی که جوناس کلاه را روی سرش می گذاشت زیر لب گفت:

- حاضرم کلاه کابوی روی سرم بذارم، یا حتی کلاه بیس بال...

جوناس کمی نگاهش کرد:

- بی خیال اونقدرها هم بد نشده. اتفاقا این بهت میاد...

مهیار به راه افتاد:

- حرف نزن جانی...

همین که پایشان را از آن خانه بیرون گذاشتند متوجه مردم و خبرنگارهایی شدند که معلوم نبود از کجا، متوجه عملیات اف بی

آی شده بودند. کلاه روی سر مهیار به نحوی گذاشته شده بود که صورتش قابل دیدن نبود. جوناس بازوی مهیار را گرفته بود

و او را به طرف یکی از ماشین ها می برد. مهیار زیر لب جوری که جوناس بشنود گفت:

- عملیات مخفیانه بود دیگه؟

جوناس هم به همان آرامی جواب داد:

- اصلا نمی دونم خبرنگارا از کجا فهمیدن.

در را باز کرد و مهیار را تقریباً به داخل ماشین هل داد. در که بسته شد مهیار سعی کرد کمی راحت تر بنشیند. جوناس کنار مهیار جا گرفت و صدایش را شنید که گفت:

- این دستبند لعنتی رو یه کم شل تر می بستی می مردی؟

جوناس بدون این که به او نگاهی بیاندازد گفت:

- خیلی دلم می خواست یه دفعه بهت دستبند بزنم.

مهیار زیر لب غر زد:

- واقعا که عقده ای هستی...

جوناس خندید و فرمان حرکت داد.

- نیک عصبانی بود؟

- عصبانی؟ می خواست منو بکشد. می دونی که وقتی یه نفر اسلحه ش رو به طرفم می گیره چقدر عصبی می شم.

- یادم باشه یه دفعه امتحان کنم.

مهیار کاملاً به طرف جوناس چرخید:

- تو فقط شانس بیار که این دستبند باز نشه...

جوناس از پنجره به بیرون خیره شد و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- چرا اول منو خبر کردی؟

- چون تو اون موقع توی دی سی نبودی و همین به پوئن مثبت بود. اینجوری مطمئن بودم که کسی جز تو با خبر نمی شه.

من به هیچ کس جز دو نفر نباید اعتماد کامل داشته باشم... که خب البته تعدادشون بیشتره. ولی ظاهرش اینه که جفرسون و فرزام باید از تمام قضایا خبر می داشتن... من تو رو خبر کردم چون نیاز به نیرویی بودم که اولاً جوون باشه و دوماً نظامی... بعدشم، فرزام شرط کرده بود که هیچ وقت با جفرسون تماس نگیره منم به درخواستش احترام گذاشتم.

- برای همین با من تماس گرفتی.

- نیک می دونست من برای کی کار می کنم اما نمی دونست تو هم باهام همکاری.

- مزیت مامور مخفی بودن...!

- گرچه من سی آی ای رو توی این کارها تحسین می کنم اما ورود به سی آی ای خروجی نداره... من برای این که ماموریتم رو کامل کنم بهت زنگ زدم. شماها از نیک مدرک می خواستین که با اون اعترافش به دست آوردین. گرچه من هنوز تعجب می کنم که چجوری توی خونه ش شنود گذاشتی!

- من برای همین کارها دوره دیدم.

مهیار نفس عمیقی کشید:

- بالاخره تموم شد.

جوناس نگاهی به او کرد- در مورد چی حرف می زنی؟

- من قرار بود برای شش سال به عنوان مشاور برای اف بی آی کار کنم. تموم شد... این آخرین پرونده ی من بود.

- پس کار اسلحه ی مرگبار داره تموم می شه.

- منظورت چیه؟

- تو اداره اسمت رو گذاشتن اسلحه ی مرگبار (Lethal weapon).

- تو انتخاب اسم واقعا بی سلیقه ان... بهشون بگو.

- ولی باهاشون موافقم... تو یه اسلحه ی مرگباری که باید کنترل می شدی.

مهیار پوزخندی زد:

- ذهن من نیاز به کنترل نداره.

فصل ششم : (اشرافی بدنام)

یک ماه از دستگیر شدن نیک می گذشت. با مدارکی که مهیار ارائه داده بود، نیک به حبس ابد محکوم می شد و این خیال مهیار را تا حدودی راحت می کرد. دغدغه ی دیگرش فرنام بود که غیبتش زده بود. حتی اینترنتیل هم نتوانسته بود پیدایش کند و حال مهیار، برای رکسانا نگران بود. نگران این که فرنام ممکن بود برای انتقام برگردد. به عقیده ی مهیار به احتمال صد در صد برمی گشت.

مهیار با اف بی آی به توافق رسیده بود. این شش سال را با آن ها همکاری کرده بود و حال، آزاد بود. قصد داشت بیشتر به کارهای شرکتش برسد. تنها مسئله ای که مانده بود رکسانا بود که سر قضیه ی نیک، با هماهنگی مهیار و اف بی آی؛ در نهایت تاسفش؛ خانه اش را به هم ریختند و دخترک را پنهان کردند و مهمتر از آن، حداقل از نظر مهیار، سروین... دختری که مادرش به حبس ابد محکوم شده بود و حال، سروین از کنار مهیار تکان نمی خورد. روزی که به پیشنهاد آتمین که باعث شد مهیار تا ربع ساعت فقط خصمانه نگاهش کند، قرار شد سروین به خانه ی مهیار نقل مکان کند، مهیار برای اولین بار نمی دانست چه کند. آتمین اولین نفری بود که بعد از آن ماجرا از قضیه ی سروین خبردار شده بود و با پیشنهادهای به قول مهیار عجیب و غریبش، مرد را به دردسر انداخته بود.

سروین رفته بود تا تمام وسایلش را جمع کند و مهیار بی حرف در پذیرایی خانه ی سایه که قرار بود مصادره شود ایستاده بود. آتمین که استیصال را در تمام حرکات مهیار حس می کرد گفت:

- چته؟

مهیار نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت:

- خودت چی فکر می کنی؟

آتمین نزدیک مهیار ایستاد:

- یه دختر بچه که از قضا دختر خودته داره میاد خونت، این چه مشکلی داره؟ یه گروهان نظامی که قرار نیست اطراق کنه
توی اتاقای عمارت!

مهیار چشمان آبی رنگش را به او دوخت:

- خب مشکل همینجاست... من چجوری باید از یه دختر بچه مراقبت کنم؟

آتمین بعد از کمی مکث گفت:

- خب... رکسانا...

مهیار به میان حرفش پرید:

- رکسانا؟ حرفشم نزن. برم به رکسانا بگم سروین دختر منه! حالا تو بیا ازش مراقبت کن؟ نمی گه مادرش کدوم قبرستونیه؟

نمی گه به من چه؟

آتمین به آرامی هشدار داد:

- مهیار...

مهیار برگشت و با قیافه ی ترسان دخترش رو به رو شد و تازه فهمید که داشت داد می زد. لحظه ای ماند تا چه بگوید... تا به

حال سر و کارش به این شکل با دختر بچه ای هشت ساله نیفتاده بود. حال دختر خودش با چشم های خیس و بغض کرده

جلوی رویش ایستاده بود. آتمین از کنار مهیار گذشت و زیر لب جوری که فقط او بشنود گفت:

- گند تو جمع کن آقای پدر...!

مهیار قدمی به جلو برداشت و دست آتمین را کشید:

- تو برو توی ماشین تا من بیام...

مهیار جلو رفت و رو به روی سروین ایستاد. نه این خوب نبود...! روی زانوهایش نشست و تقریباً هم قدش شد. چشمان دخترک

می درخشیدند. از اشک بود...!

سروین با بغض گفت:

- مامان...

مهیار نفس عمیقی کشید. پس دردتش، مادرش بود. مهیار بی اختیار در دل ناسزایی نثار سایه کرد. دهانش را باز کرد تا چیزی

بگوید اما سروین خود را در آغوش مهیار انداخت و دستش را روی گردن او حلقه کرد. مهیار لحظه ای سر جایش ثابت ماند و

زیر لب کلمه ی "غریزه ی پدری" را زمزمه کرد، با کمی تاخیر سروین هشت ساله را که گویا قصد نداشت مهیار را رها کند

بلند کرد و دسته ی چمدان را گرفت و از خانه خارج شد.

آتمین با دیدن مهیار در آن وضعیت فقط سعی کرد خنده اش را قورت بدهد. مهیار در حالی که از کنارش رد می شد زیر لب

فحشی به زبان اسپانیایی به او داد، و باعث شد آتمین قهقهه بزند. مهیار سری به علامت تاسف تکان داد و زیر لب چیزی به

سروین گفت. سروین با لبخند چیزی را در گوش او زمزمه کرد و بعد از آغوش پدرش بیرون آمد و سوار ماشین شد.

مهیاری در را به روی دخترش بست و به طرف آتمین که پشت ماشین ایستاده بود رفت. آتمین سعی کرد لبخندش را مهار کند اما نتوانست. مهیار لبش را گزید و فقط به او خیره شد. آتمین سرش را پایین انداخت و مهیار را به حرف زدن وادار کرد:

- دقیقا بهم بگو چجوری ساکت کنم؟

آتمین خودش را باز یافت و سعی کرد با جدیت به او زل بزند.

- خب... به طرز باورنکردنی ای بهت میاد پدر باشی.

مهیاری زمزمه کرد:

- یادم نمیاد گفته باشم می تونی در این مورد اظهار نظر کنی.

آتمین نفس عمیقی کشید:

- آخه انگار بدجور بند رو آب دادی. راستی چقدر چشماش شبیه خودته، دقت کردی؟

مهیاری ابرویی بالا انداخت:

- آخه بازم این به تو ربطی نداره...

آتمین شانه ای بالا انداخت و از کنار مهیار رد شد. مهیار لبخندی زد و روی صندلی کمک راننده جای گرفت. بعد از ده دقیقه رانندگی آتمین گفت:

- به من مربوطه که بپرسم دخترت فارسی بلده یا نه؟

مهیاری سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

- نه بلد نیست... اینم از دست پخت های سایه ست.

آتمین سرعتش را بیشتر کرد:

- راستی گفتم سایه... چرا به حبس ابد محکوم شد؟

- چون گندش در اومد که با نیک همکاری می کرده و کلی خرابکاری توی کشورهای دیگه درست کرده. که یه کم از حیطة ی اختیارات من خارج بود. ولی خودش اعتراف کرد... یه کار درست تو کل زندگیش کرده باشه همینه. کارایی که زیر نظر نیک بوده ولی خود سایه نظارت مستقیم داشته. اف بی آی اصلا با پرونده ی ایران کاری نداشت. فقط می خواست نیک و دار و دسته ش رو گیر بندازه که منو طعمه کرد... منم مجبور بودم قبول کنم. خدا رو شکر که دیگه تموم شد. البته باز هم زیر نظر هستم که یه وقت کارای قبلیم رو تکرار نکنم.

آتمین به آرامی خندید و گفت:

- پس الان چکاره ای؟

- من واقعا دیگه یه مهندسیم. شرکتیم داره به دوران شکوهش نزدیک می شه. فقط مونده پیدا شدن فرنام...

- هیچ نظری در مورد این که الان کجاست نداری؟

- بدبختانه آره... دارم.

- چرا بدبختانه؟

- چون بعد از دستگیری مکس و تری و لو رفتن چان به عنوان جاسوس، هکتور مارزان حسابی باهام لج افتاده. یه زمزمه هایی هست که فرنام و هکتور الان با همن...

- پس رکسانا الان در خطر؟

- نه به اون شدت... چون همراه من همین کافیه. اف بی آی متعهد که از من محافظت کنه پس خود به خود رکسانا هم زیر پوشش این محافظته. اما من برای اردشیر و رها نگرانم. مخصوصا رها، چون تا چند ماه دیگه با وصال ازدواج می کنه و احتمالا می رن انگلستان... این منو نگران می کنه... خیلی خیلی زیاد. این قضیه رو تمام کسانی که من باهاشون ارتباط دارم تاثیر می ذاره. به فریال بگو کل خطوط ارتباطی رو قطع کنه، همه ی اطلاعات باید از شبکه خارج بشن. من به کامپیوتر خودمم دیگه اطمینان ندارم. باید یه سرور جدید راه بندازیم. خودم برنامه ی فایروالش رو طراحی می کنم. به جز افراد اصلی همه اخراجن...

- زیاده روی نمی کنی؟

- حتی فکرشم نکن... تا الان هم خیلی ریسک کردم. هکتور بیشتر از اونچه فکر کنی خطرناکه. من نمی ذارم رها و اردشیر توی خطر بیفتن. خصوصا رها... به عنوان برادرش، وظیفه مه ازش مراقبت کنم. منو که می شناسی، خانواده م برام مهمن. حالا چند لحظه چیزی نگو می خوام فکر کنم.

- به این که چجوری باید سروین و رکسانا رو با هم رو به رو کنی!

- در حال حاضر این آخرین چیزیه که بهش فکر می کنم. دارم فکر می کنم که اف بی آی نمی تونه فرنام رو پیدا کنه. خودم باید دست به کار بشم.

- چرا اف بی آی نمی تونه؟

- چون خودشون عملا اینو گفتن. چون هکتور توی آرژانتین یه پادشاهی داره... یه حرکت مشکوک ببینه معلوم نیست چه واکنشی نشون بده. می خوام صبر کنم تا خودشون بیان سراغم. این بهترین راهه برای گیر انداختنشون.

- داری می گی که...

مهیار به سردی گفت:

- دارم اعتراف می کنم نمی تونم از پس هکتور بریام.

- بی خیال...

- بی خیال چی؟ من نمی تونم.

- اولین باره دارم اینو ازت می شنوم.

- چون خسته شدم. چون به یه استراحت نیاز دارم. چون می خوام برم یه جا که تا یه هفته اسمی از هیچ کس و هیچ چیز نشنوم... اما چی؟ هر کی منو می بینه یا یاد جرم هام می افته یا یاد کسانی که باهاشون ارتباط داشتیم... الان صد تا موضوع

توی مغزم داره جولون می ده و نمی تونم بهشون نظم بدم. بهم حق بده چون منم مثل بقیه ی آدمآ، آدمم. معمولیم فقط بهره ی هوشیم بالاتره، اما این دلیل نمی شه خسته نشم. دلیل نمی شه نبرم. باید نگران باشم چون مطمئنم اردشیر از ایران خارج نمی شه. باید نگران باشم چون رکسانا هنوز هم به من علاقه داره، اینو تو چشمات می خونم. از این علاقه فقط ضرر می بینم. باید نگران باشم چون یه دختر هشت ساله دارم، چون باید مواظبش باشم... این دلایل کافیه که باور کنی کم آوردم؟
آتمین به آرامی گفت:

- به خاطر هدفتم هم که شده باید پا بر جا بمونی.

مهیار چیزی نگفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد. دستش را روی شیشه ی بخار گرفته ی پنجره کشید و نوشت " Amor mio ". دلش برای روزهایی که ساده بود تنگ شده بود و چقدر از آن روز ها فاصله گرفته بود. هفده سال داشت که همه چیز به هم ریخت. هفده سال داشت و همه چیز از هم پاشید. دلش کمی زندگی عادی می خواست. ساعتی بعد به مقصد رسیده بودند. مهیار از ماشین خارج شد و نگاهی به آسمان تاریک پرستاره ی پورتلند کرد. به آتمین گفت که وسایل سروین را بیاورد و خودش، دخترک را که خوابش برده بود بغل کرد و به طرف خانه رفتند. بعد از این که آتمین زنگ در را فشرد، در باز شد و قامت یکی از خدمتکاران مهیار نمایان شد. خوش آمد گفت و کنار رفت. مهیار که از قبل برای دخترش اتاقی در طبقه ی دوم تدارک دیده بود، به طرف اتاق مورد نظر رفت و سروین را در تختش خواباند. به طبقه ی پایین برگشت و آتمین را دید که در بار مخصوص مهیار ایستاده بود و شیشه ها را واری می کرد. کنارش رفت و با صدای آرامی پرسید:

- تو که اهلش نیستی!

آتمین بدون آن که نگاهش کند گفت:

- بعد از این که مسلمون شدم نه! دیگه نخوردم. چطور؟

- خب پس برای چی این جا ایستادی؟

- دارم طراح شیشه ها رو تحسین می کنم.

مهیار لبخند محوی زد. کمی نوشیدنی برای خودش در گیلای ریخت و آن را بالا برد:

- به سلامتی طراح این شیشه های تراش خورده... که خودمم.

و کمی از محتویات درون گیلای را نوشید. کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- این صدای چیه؟

آتمین کمی گوش کرد و گفت:

- صدای پیانو نیست؟

مهیار به طرف پاراوان وسط سالن رفت و در همان حال گفت:

- رکساناست دیگه...!

از کنار پاراوان رد شد و وارد راهرویی شد که نیمه تاریک بود و به اتاقی منتهی می شد که اتاق پیانوی مهیار بود و هیچ کس اجازه ی ورود به آن جا را نداشت. در اتاق نیمه باز بود. مهیار به آرامی در را تا آخر باز کرد و داخل شد. رکسانا پشت به در جلوی پیانو نشسته بود و آهنگی را می نواخت و می خواند. مهیار به چهار چوب در تکیه داد و به صدای رکسانا گوش داد.

This is the end

این آخرشه

Hold your breath and count to ten

نفس تو نگه دارو تا ۱۰ بشمار

Feel the earth move and then

گردش زمین رو حس کن و

Hear my heart burst again

گوش کن قلبم داره دوباره از هم می پاشه

For this is the end

چون که آخرشه

I've drowned and dreamed this moment

تو این لحظه خیال بافی می کنم و غرق می شم

.So overdue, I owe them

خیلی دیر شده من بدهکارم بهشون

Swept away, I'm stolen

من دزدیده شدم

Let the sky fall, when it crumbles

بزار آسمون بیافته , وقتی خرد شده

We will stand tall

ما پابرجاییم

Face it all together

رو به رو هم دیگه

Let the sky fall, when it crumbles

بزار آسمون بیافته , وقتی خرد شده

We will stand tall

ما پابرجاییم

Face it all together

رو به رو هم دیگه

At skyfall

در سقوط آسمان

Skyfall is where we start

با سقوط آسمان شروع می کنیم

A thousand miles and poles apart

هزار ها مایل و قطب (فاصله طولانی) دورتر

When worlds collide, and days are dark

وقتی جهان ها به هم می ریزن و روزها تاریک می شن

You may have my number, you can take my name

شاید تلفنم رو داشته باشی می تونی اسمم رو صدا کنی

But you'll never have my heart

ولی هیچ وقت قلبم رو بدست نمیاری

Let the sky fall, when it crumbles

بزار آسمان سقوط کنه وقتی ترک خورده

We will stand tall

ما پر جاییم

Face it all together

رو به رو هم

Let the sky fall, when it crumbles

بزار آسمان سقوط کنه وقتی ترک خورده

We will stand tall

ما پر جاییم

Face it all together

رو به رو هم

At skyfall

در سقوط آسمان

Where you go I go

هر جا بری میام

What you see I see

هر چه رو بنگری نگاه میکنم

I know I'll never be me, without the security

من میدونم هیچوقت من بدون امنیت وجود نخواهم داشت

Are your loving arms

آیا دستان عاشقت

Keeping me from harm

منو از آسیب ها دور نگه می داره؟

Put your hand in my hand

دستت رو بزار تو دستم

And we'll stand

ما هستیم

مهیار صبر کرد تا آهنگ تمام شود. اعتراف می کرد که صدای رکسانا قشنگ بود و البته آهنگ هم شاهکار زیبایی بود. رکسانا که از نواختن دست کشید مهیار تک سرفه ای کرد. رکسانا با وحشت به طرفش برگشت و به او خیره شد. مهیار خنده اش را قورت داد. قیافه ی رکسانا به طرز حیرت آوری خنده دار شده بود.

مهیار در یک لحظه صورت رکسانا را از نظر گذراند. در یک کلمه زیبا نبود. کاملاً صورت معمولی ای داشت. ابروهای نه چندان بلند مشکی رنگ و موهایی که حال ریشه ی مشکی شان درآمده بود. بینی عمل کرده اش کمی توی ذوق می زد و لب های معمولی داشت.

رکسانا خواست چیزی بگوید که مهیار اجازه نداد:

– نباید میومدی اینجا!

رکسانا سرش را پایین انداخت. مهیار لبخند محوی زد:

– عیبی نداره. تقصیر من بود که بهت نگفتم. این خونه برای تازه واردها یه قانون بیشتر نداره. البته اون تازه وارد اگه رکسانا باشه....

بعد از لحظه ای مکث ادامه داد:

– توی این اتاق و اتاق کار و اتاق خواب من و طرف بار نرو. همین...

صدای زنگ موبایلش در فضا پیچید. مهیار نگاهی به شماره ی ناآشنا انداخت و جواب داد:

– بله؟

دختری با هیجان از آن سوی خط با صدای بلند گفت:

– تونی!

مهیار با ابروهای بالا رفته سعی کرد صدای اشنا ی او را به یاد آورد:

– خودم هستم.

- نگو که منو نشناختی!

مهیار کمی مکث کرد- صبر کن...

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و همانطور که به صورت کنجکاو رکسانا خیره شده بود به فکر فرو رفت. ده ثانیه ی بعد شروع به صحبت با دختر پشت خط کرد:

- آرابلا...

آرابلا با سرخوشی خندید- خوشم اومد. حافظه ت بی نظیره.

مهیار خندید. خاطرات دختری که تقریباً چهار روز را در دیترویت با او گذرانده بود.

- بهت که گفته بودم! خب... چی شده به من زنگ زدی. چند ماهی بود از هم بی خبر بودیم.

- شماره ت رو اتفاقی پیدا کردم. روز آخر که بهم دادیش برگه رو گذاشتم لای یکی از کتابام و بعد دیگه نرفتم سراغش. دو روز پیش خیلی اتفاقی پیداش کردم. بعدش تصمیم گرفتم پیام پورتلند ببینمت.

- الان اینجاایی؟

- آره... می خوام منو ببینی؟

مهیار نگاهی به رکسانا انداخت و گفت:

- الان کجایی؟

- هتل

- برو کلوب منم تا یک ساعت دیگه اونجام.

تماس را که قطع کرد به رکسانا گفت:

- باید یه موضوعی رو بهت بگم...

رکسانا نفس عمیقی کشید. نمی دانست خود را باید برای چه چیزی آماده کند. شاید در مورد همان آرابلا بود...

مهیار روی مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق نشست و رکسانا را هم دعوت به نشستن کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خب... ببین. می خوام صریح باشم. چون باید برم بیرون سریع تر می گم... من از موقعی که ایران بودم یه نفر رو دوست داشتم...

رکسانا حس کرد کسی معده اش را در دست گرفته و فشار می دهد. ناخودآگاه در جایش خم شد. مهیار مشخصاً احساس گناه می کرد اما گفت:

- من یه بچه دارم. یه دختر...

رنگ از رخسار رکسانا پرید. مهیار دیگر به او نگاه نکرد:

- می خواستم با واقعیت رو به روت کنم... تا حداکثر دو روز دیگه یه خونه برات اجاره می کنم تا منو نبینی، اینجوری بهتره. می دونم الان ازم متنفر شدی ولی این ها رو گفتم تا بدونی همه چیز اون جوریه که به نظر میاد نیست.

و از جایش بلند شد و به طرف در خروجی رفت. همین که خارج شد صدای بسته شدن در بهانه ای برای شکسته شدن بغض رکسانا شد.

مهیار وارد کلوب مورد نظر شد و از همانجا متوجه دختری شد که در پیراهن کوتاه مشکی رنگش می درخشید. لبخندی روی لب هایش نشست و به طرفش رفت. آرابلا از جایش بلند شد و گفت:

- خیلی وقته که ندیدمت.

و مهیار را با بوسه ای غافلگیر کرد. بعد از چند لحظه آرابلا سرش را عقب برد ولی مهیار او را رها نکرد. آرابلا با لوندی خندید:

- دلت برام تنگ شده بود.

مهیار لبخند محوی زد.

آرابلا دوباره مهیار را بوسید و گفت:

- خنده هات محسوس کننده ست.

مهیار چشمکی زد:

- خودم می دونم.... برقصیم؟

آرابلا به آهنگی که پخش می شد گوش داد. Tango To Evora آهنگ مورد علاقه ی هردوشان بود. دست مهیار را کشید و از میز فاصله گرفتند و شروع به رقصیدن کردند. مهیار با فاصله از او دستش را دور کمر دختر گذاشته بود و دست دیگر او را در دست گرفت و همراهیش کرد.

بعد از دقایقی کم کم فاصله ی بینشان کم شد. مهیار در حالی که لبخندی به لب داشت آرابلا را به خود فشرد. آرابلا هم متقابلاً لبخندی زد و حلقه ی دستش را که روی شانه های مهیار بود تنگ تر کرد.

- نظرت در مورد این که رابطه مون رو نزدیک تر کنیم چیه؟

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- از چی شروع کنیم؟

- این که فامیلیت رو بهم بگی!

مهیار خندید:

- من دو تا اسم دارم. یکی آنتونی کامرون و یکی مهیار تهرانی. هر کدام که راحت تری...

- آنتونی رو ترجیح می دم.

و مهیار در دلش اعتراف کرد، که هنوز هم از اسم آنتونی متنفر است. خیلی جلوی خودش را گرفت که آن را بر زبان نیاورد. آرابلا خودش را بیشتر به مهیار نزدیک کرد.

- چند سالتنه؟

مهیار لبخند زد که بیشتر به نیشخند شبیه بود:

- سی و دو...

- منم بیست و هشت سالمه... ازدواج که نکردی!

نیشخند مهیار عمیق تر شد:

- نه...

آرابلا لبخند عمیق تری زد اما مهیار ادامه داد:

- اما یه دختر هشت ساله دارم.

آرابلا ابرویی بالا انداخت. آشکارا جا خورده بود:

- اوه...

و با تاخیری طولانی گفت:

- اسمش چیه؟

- سروین.

آرابلا دست مهیار را گرفت و از او جدا شد. چرخ می زد و دوباره به آغوش او برگشت:

- به نظر قشنگ میاد... شبیه توئه یا مادرش؟

- چشمش شبیه منه و بقیه ی صورتش مثل مادرش.

آرابلا با کمی زرنگی گفت:

- مادرش رو دوست داری؟

مهیار به سردی گفت:

- ازش متنفرم.

- پس زندگی خوبی باهاش نداشتی.

- ما هیچ وقت با هم زندگی نکردیم. من اهل رابطه ی بلند مدت نبودم و نیستم...

کمی دروغ با این اعترافش تلفیق کرد. می خواست با سایه رابطه ای مادام العمر داشته باشد. اما فقط می خواست. عمر آن

خواستن تمام شده بود. با خیانت سایه عمر خواسته ی مهیار تمام شد. بعد از آن تمام روابطش حداکثر به یک ماه می رسید.

آرابلا سری تکان داد- یعنی نمی تونم امیدوار باشم؟

- زندگی با من سخته.

- من توی روزهای سخت بزرگ شدم. نامادریم از نامادری سیندرلا بدتر و غیرقابل تحمل تر بود. تو با پدر و مادرت بزرگ

شدی؟

- من مادرم رو داشتم. بهترین مادر دنیا بود.

آرابلا آهی کشید:

- همیشه آرزوم داشتن یه مادر واقعی بود. ولی عوضش یه هیولا رو توی زندگیم داشتم که بعد از مرگ پدرم، منو از خونه انداخت بیرون.

مهیار پرسید:

- و تو چکار کردی؟

- من فقط هفده سالم بود و پر از رویا بودم. تنها گناهم این بود که یک بار حامله شدم و سقطش کردم. این تو آمریکا مسئله ی عجیبی نیست. منو با ده دلار توی جیبم از خونه انداخت بیرون و من نمی دونستم باید چکار کنم.

- پدر بچه ت چی؟

- یه عوضی بود. جلوی چشمم تصادف کرد و مرد... اول رفتم توی یه بار و از طی کشیدن کف زمین شروع کردم، کم کم رفتم پشت بار و نوشیدنی سرو می کردم. خرج زندگیم رو درمیآوردم اما هنوز یه خونه نداشتم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- پس چجوری به این جا که هستی رسیدی؟

- تا یه مدت توی بار می خوابیدم تا این که یکی پیداش شد. اسمش آنجلا بود. صداش می کردن آنجی... کارشو بلد بود. مشتری جمع می کرد. خیلی خوشگل بود. چشمای درشت سبز رنگ و لب های قلوه ای...

مهیار لبخند زد:

- چشمای تیره رو ترجیح می دم.

آرابلا با صدای بلند خندید و خودش را به مهیار چسبانده:

- خب حق داری. چشمای خودت هر رنگی می شه... نه؟

- فکر می کنم چهار رنگ بشه...

- به هر حال... اون با لوندی مشتری جمع می کرد و منم با مهارت بار رو می چرخوندم. کم کم با هم دوست شدیم و بعد چند وقت ایده ی اشتراک یه آپارتمان توی ذهنم افتاد. باهاش در میون گذاشتم. حقوق دو تامون کفاف اجاره ی یه آپارتمان کوچک رو می داد. من شب تا صبح توی بار کار می کردم و در همون حال هم درس می خوندم تا دیپلم رو گرفتم و رفتم کالج و بعدش دانشگاه. هم درس می خوندم و هم توی همون بار کار می کردم.

- تلاش خوبی بوده...

- آره خب... اما یه شب انجی گیر چند تا اوباش می افته، که تا می خوره کتکش می زنن و بعد هم می کشنش. پلیس می گفت حشیش کشیده بودن. دستگیرشون کردن... دیگه دنبالش نبودم. چون انجی هم خانواده ای نداشت. یه پدر دائم الخمر داشت که مرده بود. همین... من موندم و اجاره ی عقب افتاده ی یه آپارتمان. شغلم رو عوض کردم.

- خب... چی شد؟

آرابلا نفس عمیقی کشید و بعد از پیست رقص خارج شد. روی صندلی ای نشست و سفارش دو ویسکی داد. مهیار در سکوت نگاهش می کرد. آرابلا که متوجه نگاه منتظر مهیار شد گفت:

- من شیمی خوندم. برای همین با مدرکم توی یه آزمایشگاه توی هاروارد مشغول به کار شدم. کسی که به عنوان دستیارش کار می کردم یه شب مست کرد و تمام زندگیش رو برام گفت. فهمیدم زنش مرده. دخترش هم همینطور. من مشکل مالی داشتم. دیگه داشتم کم میاوردم. برای همین بعد از چند وقت وقتی پیتر بهم پیشنهاد همخونگی داد قبول کردم.

مهیار دستش را روی میز کشید:

- خوب بود؟

آرابلا پرسید- کی؟ پیتر؟

مهیار با حرکت سر جواب مثبت داد. آرابلا ادامه داد:

- آره مرد خوبی. تقریباً چهل سالشه. اما بعد از یه سال دیدم نمی تونم باهاش بمونم. همیشه توی گذشته هاش بود. منم گذاشتمش تا توی گذشته ها بمونه. رفتم دی سی... الان توی یه شرکت دارویی کار می کنم. تو چی؟

مهیار نگاهش کرد:

- من چی؟

You come from money -

(تو توی پر قو بزرگ شدی)

- آره خب... جاناتان همیشه ثروتمند بوده و هست. منم تنها پسرشم.

- شغلت چیه؟

- طراحی دکوراسیون داخلی...!

آرابلا دستش را روی دست مهیار گذاشت:

- پس می تونم روت حساب کنم.

مهیار کارتی را در دست های آرابلا جا داد:

- شرکت من یه شعبه ی خیلی کوچک توی اسپرینگ فیلد داره. می تونی دو روز دیگه منو اونجا ببینی، یا هفته ی دیگه توی دی سی، توی شرکت اصلی همدیگه رو ملاقات کنیم.

آرابلا جرعه ای از پیکش که گارسون آورده بود نوشید و گفت:

- از اسپرینگ فیلد خاطرات خوبی ندارم. توی دی سی می بینمت.

تونی گیلاسش را سر کشید:

- امشب توی هتلی؟

- نه پرواز دارم. باید برگردم...

- پس هفته ی دیگه می بینمت.

آرابلا هم زمان با مهیار از جایش بلند شد:

- مطمئن باشم؟

مهیار خندید:

- چجوری باید مطمئن کنم؟

- اگه بخوای عهد خونی می بندیم.

مهیار چشمانش را درشت کرد- من خیلی طرفدار توافق هایی که باید جایمون رو ببریم نیستم.

و قدمی به عقب نهاد:

- می بینمت...

مهیار پشت لپ تاپش نشسته بود و پشت سر هم تایپ می کرد. در باز شد و آتمین هم لپ تاپ به دست وارد شد. مهیار بدون

آن که سر بلند کند گفت:

- سرورها رو عوض کردی؟

- آره... راسته که به رکسانا گفتم می خوام براش خونه بگیرم؟

مهیار اخم کرد:

- وقت منو با این چیزا نگیر... فکرم رو درگیر می کنه.

آتمین لپ تاپ را روی میز وسط اتاق گذاشت، روی صندلی نشست و گفت:

- نگو که سرنوشتش برات مهم نیست.

- الکی برای خودت حرف درنیار. برام مهمه که سالم بمونه.

- اون هر جا جز این جا بره یه بلایی سرش میاد.

مهیار دستش را تقریباً روی کیبورد کوبید:

- من بادیگارد کسی نیستم.

- ولی بهش مدیونی...

مهیار پوفی کرد:

- بینم می تونی یه کاری کنی تا این برنامه رو خرابش کنم یا نه!
صدای لود شدن ویندوز لپ تاپ آتمین که بلند شد مهیار با صدای بلند گفت:
- خفه ش کن...

آتمین هم صدایش را بالا برد:

- تو گوشات پنبه بذار...

مهیار با خشم نگاهش کرد. آتمین پوفی کرد و پرسید:

- به کجا رسیدی؟

- فقط بیست درصد... تو چی؟

آتمین پوزخند زد:

- وقتی مهیار نابغه بیست درصد پیشرفت داشته من چقدر باید جلو رفته باشم؟

مهیار دوباره به صفحه ی لپ تاپ خیره شد و گفت:

- یه جا رو دارم اشتباه می کنم.

آتمین در حالی که تایپ می کرد گفت:

- ولی اگه اف بی آی بفهمه...

- لازم نیست اف بی آی بفهمه. برای همین سرورها رو عوض کردم.

آتمین کاملاً به سمت مهیار برگشت:

- یه دقیقه منو نگاه کن.

مهیار دست از کار کشید:

- خب...!

- تو فکر کن این برنامه رو نوشتی. کار هم کرد... افسانه ی دنیای جنایتکارها رو تو به حقیقت مبدل کردی. بعدش چی؟

- دیگه اف بی آی هیچ دلیلی برای دنبال کردن من نداره. من نمی خوام برگردم سر کار سابقم. اما به یه سابقه ی تمیز نیاز

دارم. خودتم می دونی... و بهتره فریال از این جریان بویی نبره. برای خودش بد می شه.

- من چی رو نباید بفهمم؟

مهیار نگاهی به فریال کرد که در چهارچوب در ایستاده بود. رو به آتمین گفت:

- تو یاد نگرفتی وقتی وارد جایی می شی در رو پشت سرت ببندی؟

و به فریال گفت:

- تو هم یاد نگرفتی فال گوش واینستی؟

در لپ تاپ را بست:

- من اگه بتونم این دو تا مورد رو توی گوش شما دو تا فرو کنم هنر کردم.

فریال دست به سینه ایستاد:

- نمی خوای به من بگی؟

مهیار به صندلی اش تکیه داد- اگه می خواستم می گفتم... نه نمی گم.

فریال بی حرف به مهیار و آتمین نگاه کرد. آتمین با بی گناهی گفت:

- اگه بگم منو می کشه.

مهیار از جایش بلند شد و به طرف کتابخانه ی بزرگ انتهای اتاق رفت. یکی از کتاب ها را بیرون کشید و گفت:

- حرفشو باور کن. اگه یه کلمه حرف بزنه اینکارو می کنم.

فریال با لحنی که سعی می کرد آرام باشد تا مهیار را مجاب کند گفت:

- مهیار تو تازه از یه دردسر بزرگ بیرون اومدی... بذار یه هفته بگذره.

مهیار خندید و نگاهی به آتمین کرد:

- یه هفته نگذشته یعنی؟

فریال نفسش را با شدت به بیرون هل داد.

- دلم می خواد خفه ت کنم... رکسانا کجاست؟

مهیار در حالی که کتاب را ورق می زد گفت:

- موقع صبحانه که خونه بود...

فریال اخم هایش در هم رفت:

- می دونی داری به یه موجود غیر قابل تحمل تبدیل می شی؟

مهیار هم اخم کرد. کتاب را محکم بست و روی کتابخانه کوبید.

- تو هم می دونی که داری توی کارای من و برنامه ریزی های من دخالت می کنی؟

آتمین از جایش بلند شد:

- مهیار خودتو کنترل کن.

مهیار تشر زد:

- تو دهننتو ببند...

و با صدای بلند ادامه داد:

- من از شماها دعوت کردم که بیاین؟ خودتون شروع کردین... می تونین همین الان هم همه ی اینا رو همینجا دفن کنین و

بزنین به چاک... دعوتنامه که براتون نفرستاده بودم.

فریال قدمی به جلو برداشت:

- می دونی چرا؟ چون بهت اهمیت می دیم جناب نابغه. چون تو توی اون لایبرنتی که توی ذهنت تشکیل دادی چیزی به اسم احساسات نداشتی! چون همه چیز رو بر مبنای یه منطق مسخره می بینی. آتمین زمزمه کرد:

- فریال داری اشتباه می کنی...!

فریال تن صدایش را بالاتر برد:

- اشتباه می کنم؟ چرا پس بهم ثابت نمی کنه...؟ چرا نمی زنه تو دهنم و بگه دارم اشتباه می کنم؟
رو به مهیار ادامه داد:

- تو به اون دختر اهمیت می دی؟ اون الان به تو احتیاج داره... تو تنها کسی هستی که توی این دنیا براش مونده و یه علاقه ی مسخره... من نمی فهمم توی تو چی دیده که بهت علاقه مند شده...

مهیار لبش را به دندان گرفت و فشرد. سعی داشت عصبانیتی که هر لحظه در حال فوران بود را مهار کند. زیر لب گفت:

- برو بیرون... هر دوتون برین بیرون. فردا رکسانا هم از اینجا می ره. من به هیچ کدومتون احتیاج ندارم همونطور که شما نیازی به من ندارین. پس بهتره همدیگه رو نبینیم. فریال تو وکیل من می مونی... آتمین فردا توی شرکت می بینمت ولی روابطمون در حد کار می مونه. دوری و دوستی...!

- یه لحظه صبر کنین...

هر سه به طرف رکسانا برگشتند. رکسانا فقط به مهیار نگاه می کرد. مهیاری که اخم هایش عجیب در هم رفته بود. صدای او، ناگاه آرامشی شد بر جان مهیار... که عصبانیت از روحش رخت بست:

- من نمی دونم اینجا چه خبره. نمی دونم دارین چکار می کنین... اما اگه یه ذره هم به من مربوط باشه باید چند تا چیز رو مشخص کنم. من دارم سعی می کنم این علاقه رو که منو مضحکه ی همتون کرده فراموش کنم.

فریال دلجووانه گفت:

- رکسانا جان من منظورم این...

رکسانا بی قرار گفت:

- مهم نیست...

مهیار به سرعت خود را باز یافت و از مکث لحظه ای رکسانا استفاده کرد:

- رکسانا بذار اول من چندتا چیز رو روشن کنم. من برای همه تون خطرناکم. حداقل فعلا... چون یه دشمن بزرگ دارم که نمی دونم، واقعا نمی دونم چجوری از پشش بریام. نمی تونم شماها رو به خودم نزدیک کنم چون همه تون در خطرین. هکتور بیشتر از اون چه فکرشو بکنین بی رحمه. من به این سرنوشت اعتقاد ندارم چون خودم می خوام بسازمش... کتاب زندگان خودم رو می خوام بنویسم نه این که برام کتاب مردگان بنویسن.

با لحظه ای مکث رو به فریال گفت:

- گفتی چرا به هیچ کس اهمیت نمی دم؟ من به همه اهمیت می دم. قرار نیست چیزی که دیده نمی شه وجود هم نداشته باشه. من دارم به همه ی شما اهمیت می دم که مواظبتونم. به کمکتون نیاز دارم اما نمی تونم درگیرتون کنم. برای همین همیشه کارای سنگین روی دوش خودم بوده. همیشه خودم مجبورم کارای سنگین رو انجام بدم. چون یه درصد نمی تونم احتمال بدم که یکی تون رو از دست بدم. پس لطفا بهم نگو که کسی برام مهم نیست... خیلی برام گرون تموم می شه. بدونین بین دوستانم خائن وجود داره...

پوزخندی روی لبش نشست:

- دستی که تو را در آغوش می کشد، خنجر کینه در مشت دارد... این شعر نیست. نثر نیست. واقعیتی که داره به سر من میاد و اگه خدا بخواد... تا چند وقت دیگه بند از دست و پام برداشته می شه. می خوام وحشت ایجاد کنم... اما مجبور بودم پشت یه هویت دیگه پنهان بشم. برای همین آنتونی رو ساختم. آنتونی پوشش منه... این پوشش به من توی آرژانتین کمک می کنه. آتمین تقریبا ناله کرد:

- نگو که می خوامی بری آرژانتین.

مهیار طلبکارانه گفت:

- راه بهتری سراغ داری؟

قبل از آن که آتمین چیزی بگوید صدای ورود پر سرو صدای سروین که داشت آهنگی را بلند می خواند همه را متعجب کرد. مهیار به آرامی خندید و بعد سروین را صدا زد. سروین جست و خیز کنان قدم به داخل اتاق گذاشت و از دیدن آن چهار نفر در کنار هم، متعجب شدولی به سرعت خود را باز یافت و به طرف مهیار دوید.

- ددی... ددی... سه شنبه ی هفته ی بعد باید بیای آمفی تئاتر...

مهیار به آرامی گفت:

- کجا؟

نیش سروین شل شد:

- آمفی تئاتر... می خوان با پدر و مادرا حرف بزنی...

مهیار ابروهایش را بالا انداخت و سری تکان داد:

- و...؟

سروین بیشتر خندید:

- می دونی!

مهیار چشمانش را گشاد کرد:

- نمی دونم.

سروین پاهایش را روی زمین کوبید:

- می دونی...!

مهیار به فریال نگاه کرد:

- یعنی چی؟

فریال دستی به صورتش کشید:

- باهات حرف می زنن تا محیط بهتری رو برای دخترت درست کنی. و یه سری مسابقه و شعر خوانی و این چیزا هم مختص اون زمان برگزار می شه.

مهیار گفت:

- وقت...

و با دیدن صورت در هم رفته ی سروین ادامه نداد. رکسانا با قدم های نسبتا بلندی خود را به سروین رساند، روی زانوهایش نشست و گفت:

- خب... چیزی هم در مورد این که یه کار خارق العاده انجام بدی بهت گفتن؟

سروین سر تکان داد:

- آره...

رکسانا لبخند زد.

- تصمیم گرفتی؟

چهره ی دخترک در هم رفت:

- نه هنوز...

رکسانا صورتش را به صورت سروین نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

- من یه چیزی بهت یاد بدم؟

سروین به همان آرامی پرسید:

- چی؟

رکسانا زیر گوش سروین به آرامی چیزی را زمزمه کرد. سروین با دقت گوش داد و بعد از چند لحظه با خوشحالی جیغ کوتاهی زد و به طرف اتاقش دوید. مهیار که کمی تعجب کرده بود پرسید:

- چی شد؟

رکسانا دستی به صورتش کشید:

- حله...

- یعنی دیگه لازم نیست من برم مدرسه ش؟

رکسانا با خونسردی گفت:

- چرا لازمه.

مهیار کاملاً به طرف رکسانا برگشت:

- پس لطف می کنی و بهم بگی دقیقاً چه موضوعی رو حل کردی؟
رکسانا با جدیت گفت:

- گریه ی یه بچه رو، شکستن دلش توسط پدرش...

مهیار پوزخند زد:

- آه چه جالب، نمی دونستم بلدی نقش مادرای مسئولیت پذیر رو بازی کنی.

رکسانا ادایی درآورد- نه خیر... فقط اینکه بلام احساساتم رو بروز بدم.

مهیار خودش را روی مبلی تک نفره پرت کرد:

- بسه دیگه... باز موضوع چرخید روی احساسات ناگفته ی من.

انگشت تهدیدش را رو به حاضرین گرفت:

- یه دفعه دیگه در این مورد حرف زدن، نزدین...

فریال قفل سکوتش را شکست:

- داره راست می گه...

مهیار هشدار داد:

- فریال.

فریال بی توجه ادامه داد:

- صبر کن بذار حرفم تموم بشه. تمام پدرها همینجورین. بلد نیستن احساساتشون رو نشون بچه هاشون و مخصوصاً دخترشون

بدن. دخترا تشنه ی محبت پدرشون... پدر همیشه و همیشه اولین عشق یه دختره. اکثر دخترا تو سن و سال کم چشم به دهن

پدرشون می دوزن تا ببینن اون چی می گه و همون رو چشم بسته قبول می کنن. توی دخترای نوجوون هم زیاده. حالا یکی

پیدا شده که سروین بهش می گه بابا. تو هم بلد نیستی باهاش چجوری رفتار کنی چون پدر نبود. اینجا همیشه حضور یه

مادر می تونه بین پدر و دختر یه ارتباط خوب و بدون جدل برقرار کنه. سروین دیگه مادر نداره برای همین نقش تو پررنگ تر

باید بشه برای همین خواهش می کنم اون آی کیوی صد و هشتاد و پنج رو به کار بنداز و از سروین یه دختر عقده ای نساز.

مهیار ابرویی بالا انداخت:

- جالبه...

و زیر لب غر زد:

- حالا همه برای من سازمان حمایت از کودکان بی مادر رو تشکیل دادن.

رکسانا از سکوت استفاده کرد و به طرف اتاق سروین رفت. ده دقیقه بعد برگشت و گفت:

- یه مراسم توی آمفی تئاتر کاتبرت (Cuthbert) برگزار می شه.

مهییار کمی فکر کرد و بعد با تعجب پرسید:

- اونجا چرا؟

رکسانا شانه ای بالا انداخت:

- چه می دونم... ختما جای بهتر پیدا نکردن.

مهییار - مدرسه ش رو در اسرع وقت عوض می کنم.

آتمین - بذار سال تحصیلی تموم بشه...

مهییار- یعنی ما توی پورتلند جای مناسبی برای برگزاری یه مراسم کوچیک نداریم که رفتن سراغ یوجین؟ بعدشم اونجا

کنسرت برگزار می کنن... توی این مراسم کسی قراره بالای سن باله برقصه؟

فریال لبخند زد:

- غر نزن مهیار... حداکثر دو ساعت بیشتر راه نیست. بعدشم جمعیتشون کم هم نیست... من قبلا از این مراسم زیاد دیدم.

یکی از دوستانم یه پسر هشت ساله داشت و هر سال توی این مراسم شرکت می کرد.

مهییار از جایش بلند شد:

- پس کارم دراومد.

سروین با آن پیراهن سفید، میانه ی سن، رو به روی میکروفن که همقدش تنظیم شده بود، ایستاد. آهنگی آرام پس زمینه ی

صدای صاف سروین بود. او ابتدا با چند جمله آغاز کرد:

- Dad, A son's first hero, A daughter's first love -

(پدر، اولین قهرمان پسرش، اولین عشق دخترش)

ریتم آهنگ کمی بالا گرفت.

God took the strength of a mountain -

خداوند صلابت کوهستان

The majesty of a tree

عظمت درخت

The warmth of a summer sun

گرمای خوشید تابستانی

The calm of a quiet sea

آرامش دریایی آرام

The generous soul of nature

روح بخشنده ی طبیعت

The comforting arm of night

روح آرامش بخش شباهنگام

The wisdom of the ages

فضیلت روزگاران

The power of the eagle's flight

قدرت پرواز عقاب

The joy of a morning in spring

لذت صبح بهاری

The faith of a mustard seed

اعتقاد نهفته در دانه ی خردل

The patience of eternity

شکیبایی جاودانه

The depth of a family need

و نهایت نیاز یک خانواده را در هم آمیخت

Then God combined these qualities

When there was nothing more to add

و از آن روی که ویژگی دیگری وجود نداشت

He knew his masterpiece was complete

دانست که شاهکارش آماده شده

And so, He called it... Dad

و نام آن شاهکار را پدر نهاد

صدای دست زدن های مکرر بود که در سالن پیچیده بود و بعد رکسانا در کنار گوش مهیار گفت:

- باید بری پیشش... بلند شو.

مهیار نیم نگاهی به رکسانا انداخت و رکسانا، حاضر بود قسم بخورد که چشمان او در آن لحظه به رنگ روشن ترین آبی دریاها

درآمده بود. شاید هم به خاطر کراوات آبی رنگش بود... رکسانا زیر لب گفت:

- زیاد ذوق زده نشو برای قلبت خوب نیست.

مهیار خنده ی کوتاهی کرد و از جایش بلند شد. نمی دانست برای چه بالای سن می رود. بعد از طی چند قدم کمی به سمت

رکسانا برگشت. رکسانا زیر لب گفت:

- شاگرد اول کلاسش شده.

مهیار لبخوانی کرد، در جایش چرخید و به طرف پله های کنار سن به راه افتاد. مثل کت و شلوار شیک مشکی رنگی به تن داشت که کاملا متناسب اندامش بود. حاضرین به اشاره ی کسی نامعلوم شروع به دست زدن کردند. مهیار کنار سروین قرار گرفت و لبخندی زد. لبخندی که مسحور کننده بود و این بار منحصرا برای دخترش و نه برای هیچ کس دیگر، لبخندی کاملا پدرا نه. کسی روی سن دوید و میکروفن را به اندازه ی قد بلند مهیار بالا برد. مهیار جلوی خنده ی نا به هنگامش را گرفت و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه بعد شروع به حرف زدن کرد:

- اعتراف می کنم شگفت زده شدم.

شروع جالبی بود؟ به نظر خود مهیار در نهایت خودشیفتگی، بی نظیر بود. نگاهی به سروین انداخت که گوش شده بود و تک تک کلمات پدرش را می بلعید. مهیار تجربه ی پدر بودن را نداشت اما سخنرانی بی رقیب بود و می دانست چه باید بگوید. کمی مکث کرد تا حواس همه به او جمع شود:

- من پدر سروین هستم. همین خانم جوان زیبایی که الان این شعر رو برای شما خوند. می خوام یه اعتراف بکنم... بهش افتخار می کنم. نه به خاطر این شعر، به خاطر این که معنی دختر بودن رو می دونه... برای این که معنی دختر بودن رو بدونه باید اول بدونه پدر چیه! پدرها می فهمن چی می گم.

مشخصا مهیار خودش را بازیافته بود. کم کم داشت معنای این جنس مسئولیت پذیری را هم وارد گنجینه ی لغاتش می کرد. دستش را روی لبه ی کتیش گذاشت و با ژست خاص همیشگی اش ایستاد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم که یه دختر داشته باشم. ولی الان به لطف همسر سابقم، یه دختر باهوش دارم. خب البته همه ی ما می دونیم که یه زن می تونه باعث سکنه ی قلبی بشه. البته من قبلا شنیده بودم ولی حالا تقریبا تجربه ش هم کردم. مردم به خنده افتادند. حتی زن ها... نسبت دادن کلمه ی همسر سابقم به سایه خشم را در دل مهیار شعله ور می کرد اما نمی توانست جلوی سروین از روابط شکرآب شده ی بین خودشان بگوید. خصوصا که دو روز قبل سروین بهانه ی مادرش را کرده بود. دخترک با این که هیچ از ایران و ایرانی نمی دانست، مشخصا تربیت آمریکایی نداشت، ایرانی بود. مهیار نگران این بود که سروین دچار مشکل شخصیتی شود. با روحیه ی ایرانی، در جماعت آمریکایی نمی توانست به خوبی زندگی کند و مهیار از این بابت مطمئن بود.

رکسانا از فریال پرسید:

- متن سخنرانی آماده کرده بود؟

فریال سر تکان داد:

- نه... اصلا خبر نداشت باید چکار کنه.

رکسانا زیر لب گفت:

- درخت گردکان به این بلندی، درخت خربزه الله اکبر...

مهیار از ربط دادن زن ها به سخته ی قلبی شروع کرد و در آخر با جمله ای حرفش را جمع کرد و از سن پایین آمد. جمع حضار به هم خورد و هر کسی مشغول کاری شد. مهیار داشت به طرف رکسانا و فریال می رفت که زنی صدایش زد. روی پاشنه چرخید و به صاحب صدا نگاه کرد. زن دستش را جلو آورد و گفت:

– الکساندرا پالمِر هستم. مدیر مدرسه...

مهیار لبخندی زد و دست الکس را در دستش فشرد:

– آنتونی کامرون... پدر سروین. خوشبختم لیدی...

نگاهش همزمان روی دسته کلید در دست الکساندرا چرخید. این پر سفید رنگ که به دسته کلید وصل بود خیلی آشنا بود. آشناتر از آن که بخواهد به یادش بیاورد. نفس عمیقی کشید و دست الکس را به آرامی رها کرد. اما فشار کوچکی که به دست او داد باعث شد لبخندی به روی لب های زن بیاید. الکس موهای بلوند بلندش را که روی شانه هایش رها شده بود به عقب راند. پالتویی به تن داشت. اواسط فوریه هوا هنوز قدری سرد بود. مهیار زیر لب به فارسی خطاب به فریال که چند ثانیه ای می شد کنارش ایستاده بود گفت:

– به آتمین بگو بیاد پیش من...

فریال که ازش کنارش رفت قدمی به سمت الکس برداشت:

– الکساندرا... خوشحالم که دیدمتون. دلم می خواد در مورد دخترم وقتی که توی مدرسه ست بیشتر بدونم.

الکس لبخندی زد:

– الکس صدام کنین...

سمت راست مهیار ایستاد و شروع به راه رفتن کردند و وقتی مهیار دستش را روی پهلوی راست الکس گذاشت، او هیچ اعتراضی نکرد. نیشخندی روی لب مهیار نشست. کمی با هم صحبت کردند و بعد از نیم ساعت مهیار عذرخواهی کرد و به طرف آتمین و فریال و رکسانا رفت.

آتمین سر تکان داد:

– به چیزی نیاز داری؟

مهیار دستش را به طرف پشت کتش برد. اسلحه اش را بین کمر بند و کمرش محکم کرد:

– Elite 3 lock pick set (نوعی ست شاه کلید)

– بی خیال... این به مجوز نیاز داره.

مهیار لبخند گوش تا گوش زد:

– پس از بازار سیاه بگیرش.

فریال زمزمه کرد:

– چیزی شده؟

مهیار - صبر کن...

و رو به رکسانا گفت:

- این دختره رو می شناسی؟

رکسانا نگاهی به الکساندرا کرد و گفت:

- تا حالا ندیدمش...

مهیار - کسی رو با فامیلی پالمر به انجمنت دعوت کردی؟

رکسانا سر تکان داد:

- نه...

مهیار با کمی شک گفت:

- فکر کنم یه نفر دیگه داره این انجمن خاکسترها رو به راه می اندازه. یکی که خیلی جدیش گرفته.

آتمین - می دونی کیه؟

- متاسفانه حدسشو می زنم و اغلب تمام حدسام درست از آب درمیان... هکتور مارزان.

فریال - از کجا می دونی؟ شاید فرنام باشه!

- به شخصیت فرنام نمی خوره... این کار جرئت می خواد و پول و نفوذ... که هکتور همه شو داره به علاوه ی ی قیافه ی نسبتا خوب.

آتمین خندید:

- حسادت نکن...

مهیار پوز خند زد:

- حسادت؟ من هزار بار از اون آرژانتینی بهترم.

فریال اشاره ای به چشمان او کرد:

- چشمت قشنگتره.

مهیار زیر لب گفت:

- مشخصه که چشم رنگی دوست داری...

و به آتمین اشاره کرد. فریال با ناز خندید:

- آتمین استثناست...

مهیار به اطرافش نگاه کرد:

- صد در صد...

پوفی کرد و ادامه داد:

- من برم ببینم باهام چکار دارن. مدرسه ی پست مدرن الکس پالمر رو می گم...

مهیاری در اتاقش نشسته بود که در باز شد و آتمین داخل شد. قفل تقریباً بزرگی را رو به رویش روی میز گذاشت و گفت:

- اینم نمونه ی قفل در خونه ی الکس پالمر...

بسته ی چرمی را هم در دستانش گذاشت:

- اینم ست شاه کلید...

مهیاری لبخند زد:

- خیلی وقته قفل دری رو باز نکردم. بهش نیاز داشتم. ممنون...

آتمین خندید:

- مهربون شدی...

مهیاری زیپ کیف چرم را باز کرد:

- خوشت نیاد حالا.

آتمین روی یکی از مبلمانها نشست:

- خوشحالی؟

مهیاری جلوی لبخند مسحور کننده اش را نگرفت:

- آره خب...

آتمین لیوانی آب برای خودش ریخت- به خاطر قضیه ی انجمن خاکسترها که نیست؟

- نه... داشتم به ازدواج فکر می کردم.

آب در گلولی آتمین پرید و شروع به سرفه کرد. مهیاری از جایش بلند شد و به طرف او رفت و چند ضربه به پشتش زد.

- امکان نداره...

مهیاری دوباره روی صندلی اش قرار گرفت:

- چرا؟

- بهت نمیاد!

- چطور بهم میاد بچه داشته باشم؟

آتمین- حالا با کی؟ اوه نمی خواد بگی... همون دختره که تو دیترویت دیدیش...

مهیاری با جدیت گفت:

- نه...

- یعنی چی؟

- گفتم دارم به ازدواج فکر می کنم. نگفتم می خوام ازدواج کنم.
- آتمین به مبل تکیه داد و به مهیار خیره شد:
- می شه دقیقا بگی بین این دو تا جمله چه فرقی هست؟
- فرقی اینه که من نمی خوام ازدواج کنم. رها و وصال دارن ازدواج می کنن... منم دعوت کردن. ولی نمی رم.
- خواهرت داره ازدواج می کنه! نمی ری؟
- کارای مهم تر دارم. اون موقع بلیط دارم برای آرژانتین.
- آتمین پوفی کرد:
- بحث با تو بی فایده ست... اما دایی می تونه قناعت کنه.
- هیچ کس نمی تونه منو به کاری که نمی خوام وادار کنه.
- آتمین دست هایش را بالا برد:
- من پشیمون شدم از بحث... برای گیر انداختن فرنام چکار می خوامی بکنی؟
- فکر کنم آرون ترنر رو بشناسی...
- تا حدودی. چطور؟
- اون یه پلیسه.
- می دونم. می خوامی از اون کمک بگیری؟
- ناچارم...
- تو ناچاری، ولی آیا اون باهات همکاری می کنه؟
- مجبوره.
- یعنی چی؟
- ممکنه آنا، همسر آمریکایی ش و متیو پسرش توی یه خطر جدی قرار بگیرن.
- مهیار.
- مهیار با بی گناهی گفت- کاری شون ندارم که. فقط بهش نیاز دارم همین.
- تو یه روانی هستی...
- می تونی دیوونه خطابم کنی. هضمش برام راحت تره.

مهیار از ماشین آتمین پیاده شد و به او علامت داد تا حرکت کند. در آن لباس تیره رنگش در سیاهی شب سخت دیده می شد. صورتش را پوشانده بود. از سه پله ی جلوی در بالا رفت و با ست شاه کلیدش در کمتر از ده ثانیه در را باز کرد و به آرامی داخل شد. خانه ی نه چندان بزرگ و دو طبقه ای بود. در را بی صدا بست و به دیوار چسبید. کلتش را بیرون کشید و به آرامی

قدم برداشت. راهرو را با چند قدم طی کرد و در جایش چرخید. پایش را روی اولین پله گذاشت و با نهایت ظرافت ممکن، بی صدا قدم برداشت و به طرف طبقه ی بالا رفت. خواست اولین در را باز کند که دستگیره چرخید. خود را عقب کشید و در تاریکی راهرو پنهان شد.

زنی در حالی که خمیازه می کشید از اتاق بیرون آمد و لحظه ای در جایش ایستاد. گویی متوجه چیزی غیر عادی شده بود. مهیار که این مکث را اصلا به نفع خودش نمی دانست اسلحه اش را پشت کمر شلوارش محکم کرد و قدمی به طرف دختر برداشت و در یک حرکت دستش را روی دهان اون گذاشت. دختر جیغ خفه ای کشید اما صدایش به هیچ جا نرسید. مهیار ضربه ای به نقطه ای از گردنش زد و او را بیهوش کرد. بلندش کرد و او را به اتاقش برد و روی تخت گذاشت. چهره ی الکس پالمر برای مهیار در حال خواب دلنشین تر بود تا در بیداری.

مهیار از اتاق بیرون زد و مشغول واریسی خانه شد. کارت شناسایی الکس واقعی بود. تقلبی نبود و مهیار از فهمیدن این موضوع به شدت جا خورد. کارت را به طرفی پرتاب کرد، اقدامش اصلا از روی فکر نبود اما باید مطمئن می شد. صدایی از پشت سرش شنید. در جایش چرخید و اسلحه اش را به طرف سیاهی گرفت اما چیزی ندید. وجود کسی را حس کرده بود.

- کی اونجاست؟

مهیار بود که زمزمه کرد. صدای کسی در فضا پیچید.

- می تونم چراغ رو روشن کنم؟

مهیار کلت را به طرف صدا گرفت و گفت:

- خوشحال می شم.

نور که در فضا پیچید چشم هر دو را زد. مهیار که چشمش به فضا عادت کرد به مخاطبش چشم دوخت. پوزخندی روی لب هایش نشست و گفت:

- فکر نمی کنم با آلکس پالمر رابطه ای داشته باشی!

- نه... ندارم.

- خوبه که من هوش فوق العاده ای دارم وگرنه این جووری برداشت می کردم. فکر کردن بهش هم خنده داره...

مرد با جدیت گفت:

- دنبال من می گشتی!

- آره... و مطمئن بودم خبر دار می شی.

- خوبه که همه ی اینا به ذهنت می رسه.

- این فرق من و تو رو مشخص می کنه. من تا ده قدم بعدم رو می بینم و بعد جلو می رم.

مرد پوزخند زد:

- پس قضیه ی اون آزمایش ایدز چیه؟

مهیار بدون تغییر دادن حالتش گفت:

- اون موردیه که به حیطة ی کاری تو مربوط نمی شه.

- یعنی می گی باید بی چون و چرا به حرفات گوش بدم. به این فکر نکنم که تو بدون هیچ گونه اجازه و مجوزی وارد خونه ی یه شهروند آمریکایی شدی و اونو بیهوش کردی؟

- علتش اینه که خودتم بدون مجوز وارد این خونه شدی. همون موقع وقتی توی جشن دیدمت فهمیدم وعده ی دیدارمون اینجاست. مخصوصا این که اون پر لعنتی رو تو به الکس پالمر دادی. حالا به من بگو...! باهام همکاری می کنی یا جور دیگه ای باید صحبت کنم؟

- چرا باید همکاری کنم؟

مهیار به چشمان او زل زد:

- چون من بیشتر از اون چه که فکر کنی رذلم. کارایی از دستم برمیاد که تو حتی فکرشم نمی تونی بکنی. تهدید کردن تو با وجود همسرت و بچه ت یه کار راحت.

مرد اخم کرد:

- واقعا رذلی...

مهیار پوزخند زد:

- خیلی بیشتر... حالا اینجا حرف بزیم یا جایی تو فکرته.

- یه بار دو تا خیابون بالاتره...

مهیار نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- کارم تمیز بوده.... بریم.

ربع ساعت بعد به مقصد مورد نظرشان رسیده بودند. مهیار پشت یکی از میزها نشست و رو به گارسون خواب آلود سفارش نوشیدنی داد. گارسون که رفت آرون گفت:

- فکر نمی کنم این نوع نوشیدن برات خوب باشه... پرونده ی پزشکی رو خوندم.

- پرونده ی پزشکی من رو خوندی؟ هر نوع اطلاعاتی در مورد من کاملا طبقه بندی شده ست.

- اگه انگلستان چیزی رو بخواد به دست میاره. شنیدم بار نوشیدنی توی خونه ت دیدنیه...

- بی مبالغه درست شنیدی.

- با این حساب فکر نمی کنم کبد سالمی داشته باشی.

- منم فکر نمی کنم تو شغلت رو به عنوان یه مامور مخفی با یه پزشک عوض کرده باشی. بعدم از ایدز که بدتر نیست...

آرون نفس عمیقی کشید و گفت:

- آزمایش ایدز توی پرونده ت نبود...!

- چون تازه آزمایش دادم. هنوز کسی خبر نداره... تو هم چون تعقیبم کردی متوجه شدی.

- پس چرا با اون دختر رابطه برقرار کردی؟

مهییار ابرویی بالا انداخت:

- با کی؟

- آرابلا کین...

- کی گفته من باهاش رابطه داشتم؟

آرون نفس عمیقی کشید:

- مشکل اینه که تو فکر می کنی فقط خودت دنبال سرنخی... من دنبال فرزام بودم که به تو رسیدم و متوجه شدم که برای اف بی آی کار می کنی. چهار روز با یه دختری که اصلا نمی شناختیش توی یه هتل بودن، توی یه اتاق بودن، منو قانع می کنه.

- پس سعی کن دیدت رو عوض کنی چون من خیلی وقته با هیچ دختری رابطه برقرار نکردم. دوست بودم اما نه اون طوری که تو فکر می کنی... پس تمومش کن.

سکوت بینشان فقط با صدای صندل های پاشنه بلند گارسون شکسته می شد که داشت به مشتری دیگری می رسید. آرون زمزمه کرد:

- از من چی می خوای؟

- بالاخره سوال درست رو ازم پرسیدی.

- منتظرم.

- من در چند روز آینده می رم آرژانتین، سان خوان...

- خب؟

- جولیان هگمن رو می شناسی دیگه!

- همون فرنام عاملی... آره می شناسمش. دسترسی های من در انگلستان در همه ی نقاط جهان، جواب می ده.

- اگر بهت بگم تمام جرم هایی که به فرزام نسبت داده شده در اصل کار فرنامه باور می کنی؟

- من هیچ چیز رو بدون مدرک باور نمی کنم.

- مدارکش الان توی خونه ته. کافیه؟ اینم بدون... من دروغ نمی گم.

آرون به صندلی اش تکیه داد:

- یعنی الان از من می خوای دنبال فرنام باشم!

- دقیقا... مطمئن باش مدارک مستدله.

- خب فرنام کجاست؟

- آرژانتین... من به کمک نیاز دارم که بگیرمش. دستگیر کردن هکتور ناممکنه، پس باید جور دیگه ای عمل کرد.
- پیشنهادت چیه؟

و مهیار تمام نقشه اش را با او درمیان گذاشت.

مهیار از جایش بلند شد و کمی راه رفت. رکسانا در سکوت نگاهش می کرد و منتظر شنیدن بود. آن روز بعد از گذشت چهار شبانه روز، بالاخره مهیار پيله ای را که به دور خود تنیده بود باز کرد و از رکسانا خواست تا برای صرف قهوه در حیاط خلوت، به او بپیوندد. و حال بعد از نوشیدن قهوه، مهیار روزه ی سکوت گرفته بود.

- می خوای چیزی بگی یا نه؟

این رکسانا بود که سکوت را شکسته بود. مهیار ایستاد و دست به سینه، به رکسانا خیره شد. رکسانا متقابلاً به او نگاه کرد. کاملاً با آن پسر بزرگسال تفاوت داشت. حال یک مرد شده بود. قدش بلندتر نشده بود اما عضله ساخته بود و چهار شانه تر به نظر می آمد.

- الان هر دومون زخم خورده ایم.

صدایش خش دار به نظر می آمد. رکسانا پرسید:

- تو چرا؟

- خواهرم رو کشتن.

رکسانا با دهان باز گفت:

- رها رو؟

مهیار نگاهش را از چشمان رکسانا دزدید - آره...

- برای چی کشتنش؟

- کار هکتوره! گفت تهدید کردنش عواقب داره اما من اهمیت ندادم...

برای لحظه ای کوتاه، رکسانا حس کرد صدای مهیار می لرزد. مهیار زمزمه کرد:

- پس فردا می رم آرژانتین... وصیت نامه م...

رکسانا به میان حرفش پرید:

- یعنی چی وصیت نامه...؟

مهیار با جدیت گفت:

- بذار حرفم رو بزنم. هکتور خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی بی رحمه. وصیت نامه م توی گاوصندوقه و آتمین رمزش رو می

دونه. اگه برنگشتم وصیت نامه رو بخونین. چیزای جالبی توشه. آخه می دونی، من از دبستان انشام خوب بود.

- به خدا اگه سالم برنگردی...

مهیار آهی کشید:

- می خوام تمومش کنم... تو خیلی چیزا رو نمی دونی. نمی دونی من به چه وضعی گرفتار شدم. نمی دونی...
- بگو تا بدونم.

- نمی خوام نظرت در مورد من برگرده.

- بر نمی گرده... الان دید من نسبت بهت کاملاً فرق کرده. بذار رک باشم. دیگه مثل یه عاشق دوست ندارم چون پیوند من و تو امکان ناپذیره... اما برام مثل روزبه عزیزی. باور کن من اون دختر بچه دیگه نیستم.
مهیار زیر لب زمزمه کرد:

- باور می کنم... باور می کنم اما نمی تونم. این بار رو باید تنهایی به دوش بکشم.
از جایش که بلند شد رکسانا گفت:

- اون آتویی که نیک ازت داشت چی بود؟

- نیک کسی بود که می دونست من برای اف بی آی کار می کنم. اگه دشمنام و همکارام توی دنیای جنایتکارا می فهمیدن من چکار می کنم قطعاً زنده م نمی داشتن... خدا رو شکر می کنم که شرش کنده شد. حالا هم مونده فرنام و هکتور که خودم حسابشون رو می رسم...

مهیار روز بعد آمریکا را به مقصد آرژانتین ترک گفت. به محض این که از فرودگاه خارج شد ماشینی کرایه کرد و به آدرسی که از هکتور یافته بود رفت. به مقصد که رسید ماشین را گوشه ای پارک کرد و همانجا منتظر ماند. نگاهی به در پارکینگ عمارت بزرگ رو به رویش بود که کسی درب ماشین را باز کرد و روی صندلی کمک راننده نشست. هکتور بود. مهیار انگشتانش را دور روکش چرم فرمان حلقه کرد و گفت:

- عجیبه که خفاش ها توی روز بیرون اومدن.

هکتور خندید:

- پس تو اینجا چکار می کنی؟ نگو اومدی منو بکشی که ازت ناامید می شم.

مهیار نگاهی به او کرد و گفت:

- منو دست کم بگیر. اگه بخوام بکشم دستای خودمو آلوده نمی کنم.

هکتور با انگشتانش روی داشبورد ضرب گرفت:

- تو خیلی وقته دست هات آلوده نیست. اصلاً فکر نمی کنم بخوای این کار رو بکنی.

مهیار نفس عمیقی کشید:

- تا توی تابوت هم آلوده ام... وقتی یه نفر رو بکشی، تموم شده، زندگیتو می بازی. خودت اینو بهتر از من می دونی... توبه ی

کار های من فقط مرگه. من با مرگ هم پاک نمی شم...

- پس چرا اومدی اینجا؟

- من اومدم به اون جرم توی ایران پایان بدم. فرنام و تو باید دستگیر بشین. شاید از پس دستگیر کردن تو برنیام ولی فرنام رو چرا... راحت تر از اون چه فکرش رو بکنی...
- هکتور نیشخندی زد و همانطور که از ماشین پیاده می شد گفت:
- بیا بیرون.
- مهیار بی هیچ حرفی از ماشین خارج شد و ریموت در را زد. صدای قفل شدن درب ها که به گوشش رسید به طرف هکتور برگشت و سر تکان داد:
- شرکتی که بهم اینو کرایه داده گناه که نکرده... تاوان کارای منو نباید پس بده. من از اینجا زنده درنیام هم این باید سالم به دست صاحبش برسه.
- هکتور خندید:
- باشه، به عنوان یه وصیت ازت قبول می کنم.
- در کنار هم وارد حیاط مجلل عمارت مارزان شدند. مهیار گفت:
- قبول کن که اون کلبه ی متروکه ت اصلا پوشش خوبی نیست.
- خودم رو راضی می کنه... حالا بهم بگو، برای چی اومدی اینجا؟
- اونایی که ورود منو بهت گزارش دادن نگفتن؟
- اونا توی مفز تو که نیستن.
- مهیار نفس عمیقی کشید:
- اومدم بکشم... بر خلاف اون چه که خودم باور دارم.
- هکتور ابروهایش را بالا انداخت:
- چه جالب...! می تونم بپرسم چرا؟
- چون تو رو که بکشم، فرنام دیگه جایگاهی توی آرژانتین نداره، حامی هم نداره، اینترپل راحت میتونه دستگیر کنه و من کارمو تموم می کنم. وقتی تو رو بکشم، آدمات منو می کشن، کابوس های خودمم تموم می شه.
- پس اومدی خودکشی کنی؟
- یه جورایی... مطمئن هم باش قبل از این که بادیگاردات وارد عمل بشن کارتو تموم کردم. درسته توی اسرائیل آموزش ندیدم اما کسی توی تیراندازی روی دستم بلند نمی شه. مگر اینکه...
- هکتور به آرامی گفت:
- چی؟
- فرنام رو به من تحویل بدی.
- این که خواسته ی مضحکيه... تو هم بهتره بی خیال من بشی.

مهیار بی معطلی دست برد و کلتش را از پشت کمرش بیرون کشید. هکتور نگاهی به او کرد و در حالیکه قدم های سبکی برمی داشت، خنده ای کرد و گفت:

- پیشنهاد من رو قبول کن. من رو بکشی، نه تنها رکسانا بلکه پسرعمه ت، همسرش، پدرت، نامزد خواهر مرحومت، هر کس که توی زندگیت باشه می میره... باید پاتو بکشی بیرون. من می خواستم تو رو هم وارد کنم اما نداشتی همه چیز اون جور که باید پیش بره... تو قبول می کنی که من رو فراموش کنی، هر چیزی رو که این جا دیدی رو فراموش کنی، جلوی خودم تمام مدارک موجود علیه من رو می سوزونی و به اف بی آی می گی که مدرکی وجود نداره. من هم زندگی خودت و دوستانت و نزدیکانت رو بهت می بخشم. اینو بدون، من اینجا، توی قلمرو خودم، پدر خداوند هستم. مهیار با نفرت به هکتور نگاه کرد.

- تو انجمن هستی، انجمن خاکسترها. مردانی از خاکستر... انجمنی که اسما متعلق به رکسانا بود اما تو صاحبش شدی. هکتور لبخندی حساب شده بر لب داشت:

- در نهایت، من کشیش نیستم و اعتراف می کنم فکر انجمن خاکسترها برای اون دختر خیلی بزرگ بود و از عهده ش برنمیومد. من گسترشش دادم. مردانی از خاکستر، با هوش والاشون، درهایی رو باز می کنن که هیچ کس قادر به بستن اون ها نیست.

- و جهنم روی زمین تشکیل می شه... حس نمی کنی ممکنه چند وقته کلیسا نرفته باشی؟

- حس شوخ طبعی والات رو تحسین می کنم اما نگو که به این چیزا اعتقاد داری!

- یه بار یکی بهم اینو گفت. و من چند وقت بعدش ایمان آوردم که بدون اعتقاد داشتن به یه قدرت واحد، احتمال برد به صفر می رسه. در آخر معلوم می شه کی بهتره. تو چیزایی رو از من می خوای که خودتم می دونی... هکتور حرفش را قطع کرد:

- صبر کن... من یه آرژانتینی خوبم. اولاً فرنام خودش اومد اینجا. من ازش دعوت نکردم و آدمی هم نیستم که به کسی که مهمونم می شه خیانت کنم. فرنام رو خودت بهش برس...

مهیار با خشم گفت:

- ازت نمی تونم و نمی خوام بگذرم چون تو خواهرم رو کشتی.

- پس نقشه م گرفت.

مهیار اخم کرد:

- منظورت چیه؟

- خواهرت زنده ست... و الان تو راه برگشت به انگلیس پیش نامزد عزیزش. من اون نقشه رو ریختم که تو رو بکشونم اینجا. خوبیش این بود که خودت زودتر قصد اومدن به اینجا رو داشتی... به خاطر فرنام. من فقط اومدنت رو تسریع کردم، مثل یه کاتالیزور....

دستش را به طرف مهیار گرفت و گفت:

- مطمئن باش من به کسی که بهم هیچ بدی ای نکرده آسیب نمی زنم. به خیلی از اصول اخلاقی پایبندم. برای همینه که می گم من یه آرژانتینی خوبم.

با پوزخند اضافه کرد:

- تو هم سعی کن نژاد پرست نباشی.

به قرمزی بی دلیل چشمان مهیار نگاه کرد.

- حالت خوبه؟

مهیار آب دهانش را قورت داد:

- جلو نیا...

سر مهیار گیج رفت و برای این که روی زمین نیفتد دستش را به دیواری که کنار آن ایستاده بود گرفت. بیشتر از چهار روز بود که نخوابیده بود و ضعف ناشی از بیماری اش هم تاثیر خودش را داشت، دو روزی هم بود که لب به هیچ غذایی نزده بود. هکتور قدمی به طرف مهیار برداشت:

- چی شد؟

مهیار به سختی سرش را بالا گرفت:

- مشکلی نیست.

هکتور رو به روی مهیار ایستاد و با لحن محکمی گفت:

- یه چیزیت هست...

دستش را روی پیشانی مهیار گذاشت و گفت:

- اوه اوه، عجب تبی داری...

مهیار دست هکتور را پس زد و خواست قامتش را راست کند که چشمانش سیاه شد، دستش در رفت و به شدت زمین خورد. هکتور که متوجه شد که مهیار هوشیاری اش را تقریباً از دست داده برای همین به یکی از بادیگارد هایش که در چند متری آن ها ایستاده بود علامت داد، او جلو آمد و بدن مهیار را از روی زمین بلند کرد و به داخل عمارت برد. چیزی در ذهن مهیار که چشمانش را بسته بود صدا کرد. "زندگی مرا بارها و بارها در هم کوبیده است، اما صدای شکستنم را کسی نخواهد شنید. این منم؛ قهرمان خودم."

- پس به ایدز مبتلا شدی!

مهیار دست روی نرده ی سنگی ایوان کشید و به غروب آفتاب نگاه کرد:

- آره... نمی دونم چرا... اما من چند سال گذشته با هیچ کس رابطه نداشتم. سایه زندگیم رو به هم زد، برای همین نمی تونستم هیچ زن دیگه ای رو وارد زندگیم کنم. یه بار سعی کردم اما نشد... خودم نتونستم.

هکتور به دیوار پشت سرش تکیه داد و با پایش روی زمین ضرب گرفت:

- احتمالا بیماریت یه مدت مخفی مونده...

مهیار پوزخند زد:

- آخر کار منم رسید.

هکتور زمزمه کرد:

- آخر کار همه مون بالاخره می رسه. مرگ تنها چیزیه که هیچ کدوم باهاش نمی تونیم مقابله کنیم.

و در پاسخ نگاه مهیار گفت:

- اونقدرها هم که فکر می کنی لایک نیستم. فقط به خدا اعتقاد ندارم.

مهیار بدون تغییر زاویه ی نگاهش گفت:

- مهم نیست، اون به تو اعتقاد داره.

- اینم حرفیه... شاید حق داشته باشی.

- راستش نود و نه درصد اوقات حق با منه، فقط حوصله ی اثباتش رو ندارم.

بعد از چند دقیقه ای که در فضا سکوت حاکم شد هکتور گفت:

- شخصیت با اعتماد به نفسی داری... ولی حالا داری سقوط می کنی.

مهیار سر تکان داد:

- من زانو نمی زنم. سقوط نمی کنم.

هکتور لبخندی زد:

- ولی اینو از من بشنو... گاهی سقوط مقدمه ی پیروزیه. تو سقوط می کنی که پرواز کردن رو یاد بگیری. من از تمام کسانی که دور و برم بودن یاد گرفتم که اول من حمله کنم. اگه فقط دفاع کنی جنگ رو می بازی آنتونی...

مهیار به تلخی گفت:

- دلم نمی خواد شروع کننده ی جنگی باشم که پایانش رو فقط خدا می تونه ببینه. برای همین که اصرار دارم فرنام متوقف بشه چون به حیوان هاری تبدیل شده که هیچ چیز جلوشو نمی گیره. همینجوری هم قربانی ها بیشتر می شن. عقده ای که اون از عالم و آدم داره...

هکتور نگاهی به مهیار کرد.

- تو از من می خوای مهمونم رو بهت تسلیم کنم؟

مهیار صادقانه گفت:

- آره... اولش اینو می خواستم. اما الان نمی خوام.

- پس چی؟

- فقط چتر حمایت رو از رو سرش بردار... همین. بقیه ش با خودم.

- می خوای بکشیش؟

- نه... اینترپل به محض این که من علامت بدم دستگیرش می کنه. اما با وجود قدرت تو توی این کشور، این کار امکان پذیر نیست... فرنام برای مهمون نوازی تو نیومده، برای سوء استفاده از قدرتت اومده. اگر فرنامو به من تحویل ندی! شاید امروز کاری نکنم، اما فردایی خواهد اومد که طوفان من دنبالت میاد. چون نداشتی کار درست رو انجام بدم. هکتور کاملاً به طرف مهیار برگشت.

- پس، یه کاری می کنیم... فرنام دیگه تحت حمایت من نیست، تو هم دیگه پاتو توی این کشور نمی ذاری. مهیار دست هایش را به هم کوبید- خب... هوشمندانه بود. همه به زندگیشون می رسن و من هم به جهنم می رم. هکتور نگاهی به مهیار کرد:

- زندگی قشنگ تر این حرفاست... ازش لذت ببر.

مهیار یاد روزهای گذشته افتاد. چقدر دلش می خواست مانند خواهر ناتنی اش، تصمیم به مسلمان شدن می گرفت، قبل از آن که زندگی اش را خراب کند. زندگی اش در یک لحظه از جلوی چشمانش گذشت. روزی که تصمیم گرفت تجارت مرگ را آغاز کند. روزی که رها بعد از تحقیقات فراوان تصمیم به مسلمان شدن گرفت و هیچ کس سعی در پشیمان کردنش نکرد. به یاد دخترش افتاد. در وصیت نامه اش قید کرده بود و از رکسانا خواسته بود تا از سروین مراقبت کند، تا او به سن قانونی برسد. تمام اموالش را به نام دخترش کرده بود و در دل، از خداوند می خواست تا دخترش به راه کج کشیده نشود. در وصیتش از همه نام برده بود. از اردشیر در کمال ناباوری برای همه چیز عذر خواسته بود و از رکسانا طلب بخشش کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:

«چه سیب های قشنگی!»

حیات، نشئه ی تنهایی ست.»

و میزبان پرسید:

«قشنگ یعنی چه؟»

«قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه ی اشکال

و عشق، تنها عشق، تو را به گرمی یک سیب می کند مأنوس.

و عشق، تنها عشق، مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.»

«و نوشداری اندوه؟»

«صدای خالص اکسیر می دهد این نوش...»

تمام شد؛ به حول و قوه ی الهی

سیزدهم دی ماه یک هزار و سی صد و نود و دو خورشیدی

انتهای جلد اول

جلد دوم؛ سرنوشت یک مرد بارانی!...